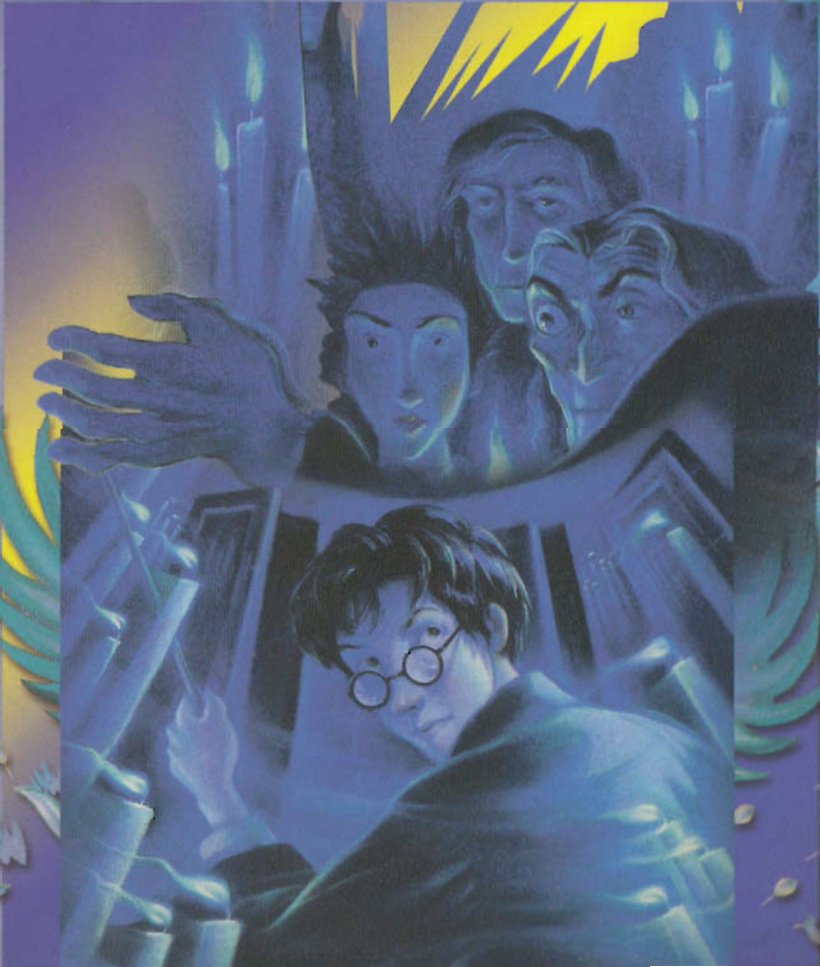




چاپ سوم

شهر کتاب (nbookcity.com) مخفل
هری پاتر و ققنوس
ترجمه ويدا اسلاميه
By J.K.Rowling
جی.کی. رولینگ
Harry Potter



کتابسرای تندیس
از همین نویسنده منتشر کرده است .

- هری پاتر و سنگ جادو
- هری پاتر و حفره اسرار آمیز
- هری پاتر و زندانی آزکابان
- هری پاتر و جام آتش او ۲



ISBN 964-5757-73-8



9 789645 757738

شابک دوره

ISBN 964-5757-72-X



9 789645 757722



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن: ۸۹۱۳۰۸۱ ، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸

فروشگاه: ۸۸۹۲۹۱۷

به نام یزدان پاک

هری پاتر و محفل ققنوس

جلد دوم



نوشتہ جی. کی. رولینگ

ترجمہ ویدا اسلامیہ



کتابسرای تندیس

رولینگ، جوآن کنلین
 هری پاتر و محفل ققنوس / نوشته جی. کی. رولینگ؛ تصویرگر مری
 گرنند پری؛ ترجمه ویدا اسلامیه. - تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۲ -
 ۲ ج. مصور ISBN 964-5757-72-X (دوره) - ISBN
 964-5757-73-8 (ج. ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 عنوان اصلی: *Hary potter and the order of Phoenix*
 ۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰. ۲. جادوگران -- ادبیات
 نوجوانان. الف. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶. - مترجم. ب. گرنند پری، مری،
Grandpre, Mary. ج. عنوان.

۹۱۴ / ۸۱۳ / ج | PZY / ۹۵۵۴۶
 ۱۳۸۲ پ

۸۲-۱۰۲۲۰م

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری
 شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷، ۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸
 Web: TandisBooks.com E-mail: info@TandisBooks.com

عنوان: هری پاتر و محفل ققنوس جلد دوم

نویسنده: جی. کی. رولینگ

مترجم: ویدا اسلامیه

چاپ اول: مرداد ۱۳۸۲

چاپ دوم: مرداد ۱۳۸۲

چاپ سوم: مرداد ۱۳۸۲

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

طرح و اجرا: تندیس - RKRM.com

لیتوگرافی و چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۷۵۷-۷۲-۸ (جلد دوم) ISBN:964-5757-73-8
 ۹۶۴-۵۷۵۷-۷۲-X (دوره) ISBN:964-5757-72-X

فهرست

فصل ۱۵

بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز . ۷

فصل ۱۶

در هاگزهد . ۲۰

فصل ۱۷

حکم آموزشی شماره‌ی بیست و چهار . ۶۸

فصل ۱۸

ارتش دامبلدور . ۱۰۱

فصل ۱۹

شیر و افعی . ۱۳۲

فصل ۲۰

ماجرای هاگرید . ۱۶۶

فصل ۲۱

چشم مار . ۱۹۵

فصل ۲۲

بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو . ۲۲۹

فصل ۲۳

کریسمس در بخش در بسته . ۲۶۵

فصل ۲۴

چفت‌شدگی . ۲۹۸

فصل ۲۵

سوسک در مخمسه . ۳۳۵

فصل ۲۶

دیده‌ها و نادیدنی‌ها . ۳۷۱

فصل ۱۵



بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز

آن‌ها گمان می‌کردند برای یافتن مقاله‌ای که بررسی به آن اشاره کرده بود، صبح روز بعد ناچار می‌شوند پیام امروز هرمیون را زیرورو کنند. اما جفدی که روزنامه را آورده بود هنوز از بالای پارچ شیر پرواز نکرده بود که هرمیون با صدای بلندی نفس را در سینه حبس کرد. او روزنامه را روی میز پهن کرد و عکس بزرگی از دلورس آمبریج نمایان شد که به پهنای صورتش لبخند می‌زد و از زیر عنوان مقاله به آن‌ها نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. عنوان مقاله چنین بود:

وزارت سحر و جادو در صدد اصلاحات آموزشی دلورس آمبریج در مقام نخستین بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز

نان برشته‌ی گاززده‌ی هری از دستش افتاد و با چهره‌ی گرفته‌ای گفت:

- بازرسی عالی رتبه؟ یعنی چی؟

هر میون با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- دیشب وزارت سحر و جادو طیّ یک اقدام شگفت‌آور قانون جدیدی را به تصویب رساند و حقّ نظارت بر مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز را در سطح بی‌سابقه‌ای به خود اختصاص داد. پرسی ویزلی، دستیار دون پایه‌ی وزیر اظهار می‌دارد: «مدّتی است که رویدادهای جاری هاگوارتز موجب نگرانی جناب وزیر شده‌است و او این اقدام را در پاسخ به خانواده‌های نگرانی انجام داده‌است که با ابراز ناراحتی خود اظهار می‌دارند امور هاگوارتز در مسیری پیش می‌رود که مورد تأیید آن‌ها نیست.»

در چند هفته‌ی اخیر، این اولین باری نیست که فاج برای بهبود وضعیت هاگوارتز از قوانین جدید بهره می‌جوید. او در سی‌ام‌وت سال جاری حکم آموزشی بیست‌ودو را صادر کرد تا بنا بر ناتوانی مدیر فعلی این مدرسه در یافتن داوطلبی برای تدریس یکی از دروس، اطمینان حاصل کند که وزارت سحر و جادو شخص مناسبی را برای این منظور انتصاب می‌کند.

دیشب ویزلی اظهار داشت: «بدین ترتیب بود که دلورس آمبریج برای تصدّی این مسؤوّلیت آموزشی منصوب شد. دامبلدور نتوانست کسی را برای این امر بیابد در نتیجه جناب وزیر آمبریج را برای این کار برگزید و بی‌تردید او به توفیق چشمگیری دست یافت...»

هری با صدای بلند گفت:

- به چی دست یافت؟

هر میون با اخم‌های درهم کشیده گفت:

- صبر کن، بازم هست.

و به خواندن بقیه‌ی گزارش ادامه داد:

- ... به توفیق چشمگیری دست یافت بدین ترتیب که انقلاب عظیمی در تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه ایجاد کرد و جناب وزیر را از جریان

واقعی امور در هاگوارتز مطلع ساخت. وزارت سحر و جادو به منظور رسمیت دادن به مسؤولیت فوق‌الذکر به صدور حکم آموزشی بیست‌وسه پرداخت که به موجب آن مقام جدید «بازرسی عالی هاگوارتز» ایجاد شد. ویزی اظهار داشت: «این مرحله‌ی جدید و هیجان‌انگیزی از مبارزه‌ی وزیر با مسایلی است که عده‌ای آن را «سقوط معیارها» در هاگوارتز نامیده‌اند. مقام بازرسی از قدرت و اختیار لازم برای بازجویی از اساتید همکار خویش برخوردار بوده، اطمینان حاصل می‌نماید که نحوه‌ی تدریس آن‌ها رضایت‌بخش است. مسؤولیت این کار علاوه بر مسؤولیت تدریس پروفیسور آمبریج به او پیشنهاد شد و در کمال مسرت اعلام می‌کنم که ایشان مسؤولیت جدید خود را پذیرفته‌اند.»

اقدامات جدید وزارت سحر و جادو با حمایت مشتاقانه‌ی والدین دانش‌آموزان هاگوارتز روبه‌رو شده‌است. آقای لوسیوس مالگوی، ۴۱ ساله، دیشب در کاخ شخصی خود در ویلتشایر اظهار داشت: «اکنون که دامبلدور تحت ارزیابی عادلانه و واقع‌بینانه قرار گرفته آرامش خاطر بیشتری دارم. بسیاری از ما که صمیمانه آرزومند خیر و صلاح فرزندانمان هستیم با مشاهده‌ی تصمیم‌گیری‌های عجیب دامبلدور در چند سال اخیر دچار نگرانی شده بودیم و اکنون از نظارت وزارت سحر و جادو بر روند امور خشنودیم.»

استخدام بحث‌انگیز برخی از اساتید سابق هاگوارتز که شرح آن در این روزنامه از نظر تان گذشت بی‌تردید یکی از همین «تصمیم‌گیری‌های عجیب» بوده‌است که شامل استخدام ریموس لویین‌گرگینه، روبیوس هاگرید نیمه‌گول و مودی «چشم‌باباقوری» کارآگاه سابق و توهّم‌زده نیز می‌شود.

دامبلدور که روزی عهده‌دار مقام‌های ریاست عالی کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران و ریاست دیوان عالی قضایی (ویزنگاموت) بود بنابر شایعات فراوان موجود، دیگر قادر به مدیریت مدرسه‌ی صاحب نام

هاگوارتز نیست.

دیشب یکی از مقامات وزارت سحر و جادو اظهار داشت: «به نظر من انتصاب یک بازرسی، اولین گام برای حصول اطمینان از این واقعیت است که مدیریت هاگوارتز به عهده‌ی کسی قرار می‌گیرد که مورد اطمینان و اعتماد همه‌ی ماست.»

گریزلدامارچ بنکز و تیریوس اوگدن، قضات سالخورده‌ی دیوان عالی قضایی در اعتراض به ایجاد مقام بازرسی برای هاگوارتز از مقام خود استعفا دادند. خانم مارچ بنکز اظهار داشت: «هاگوارتز یک مدرسه است، نه پایگاهی برای کورنلیوس فاج. این یک اقدام نفرت‌انگیز برای بی‌اعتبار ساختن آلبوس دامبلدور است.» (برای آگاهی از شرح کامل ارتباط اظهارشده‌ی خانم مارچ بنکز با گروه‌های اجنه‌ی شورشی به صفحه‌ی ۱۷ مراجعه کنید)

هرمیون خواندن گزارش را به پایان رساند و به دو نفر دیگر در آن سوی میز نگاه کرد. سپس درحالی که تندتند نفس می‌کشید و چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

- خب، حالا دیگه فهمیدیم چی شد که گیر آمبریج افتادیم! فاج این «حکم آموزشی» رو صادر کرده و به زور اونو به ما تحمیل کرده! حالا هم بهش این اختیارو داده که در کار بقیه‌ی اساتید بازرسی کنه! باورم نمی‌شه. این به توهینه...

هری گفت:

- اونم چه توهینی!

هری سرش را پایین انداخت و به پشت دستش نگاه کرد که در مجاور رومیزی مشت شده بود و خطوط سفید و مبهم کلماتی را دید که آمبریج او را وادار به حک کردن بر پوست خود کرده بود.

اما در همان لحظه خنده‌ای بر لب رون می‌نشست. هری و هرمیون با دیدن قیافه‌ی او هر دو با هم گفتند:

- چیه؟

رون با شادمانی گفت:

- وای، دلم می‌خواد زودتر بازرسی مک‌گونگال رو ببینم. آمبریج نمی‌دونه چه دردسری برای خودش می‌خوره!
هرمیون از جا جست و گفت:

- بیاین بریم. بهتره زودتر بریم، اگه بخواد کلاس بینز رو بازرسی کنه نباید دیر برسیم اون‌جا.

اما پروفیسور آمبریج برای بازرسی نه به کلاس تاریخ جادوگری آمد که به مالال‌آوری هفته‌ی پیش بود، نه هنگامی که هری، رون و هرمیون برای دو جلسه معجون‌سازی به دخمه اسنیپ رسیدند آن‌جا بود. اما هری تحقیق خود درباره‌ی سنگ قمر را پس گرفت که در گوشه‌ی بالایی آن یک حرف «D» مشککی و زاویه‌دار به چشم می‌خورد. اسنیپ درحالی‌که در کلاس می‌گشت و یکی‌یکی تحقیق‌ها را به دانش‌آموزان برمی‌گرداند پوزخندی زد و گفت:

- من تکالیف‌تونو همون‌طوری ارزیابی کردم که در امتحانات سمج ارزیابی می‌شه. این‌طوری به صورت واقع‌بینانه می‌تونین بفهمین که در امتحان سمج در انتظار چه چیزی خواهید بود.

اسنیپ به جلوی کلاس رسید و روی پاشنه پا چرخید تا رودرروی آن‌ها قرار گیرد و گفت:

- سطح عمومی تکالیف شما افتضاح بود. اگر این امتحان اصلی بود اکثرتون مردود می‌شدین. امیدوارم شاهد تلاش‌های بیشتر شما برای تحقیق این هفته‌تون باشم که درباره‌ی انواع متفاوت نوشداروی زهرهاست وگرنه ناچار می‌شم کودن‌هایی رو که «D» می‌گیرند مجازات کنم.

اسنیپ پوزخند زد و مالفوی به‌طور تمسخرآمیزی خندید و با صدایی آهسته اما رسا گفت:

- بعضی‌ها «D» گرفته‌ن؟ هاهاها!

هری متوجه شد که هرمیون زیرچشمی نگاه می‌کند تا ببیند او چه نمره‌ای گرفته است. هری تحقیق خود درباره‌ی سنگ قمر را به سرعت در کیفش گذاشت چراکه ترجیح می‌داد این موضوع از بقیه مخفی بماند.

هری که مصمم بود بهانه‌ای به دست اسنیپ ندهد هریک از سطرهای دستور عملی را که روی تخته سیاه بود دست کم سه بار می‌خواند و بعد به آن‌ها عمل می‌کرد. محلول نیروبخش هری سایه‌ی شفاف فیروزه‌ای رنگ محلول هرمیون را نداشت اما دست‌کم آبی بود نه همرنگ محلول نویل که صورتی شده بود. در پایان جلسه، هری یک بطری از محلولش را با آسودگی خیالی آمیخته به اعتراض به سر میز اسنیپ برد. وقتی از پله‌های بیرون دخمه بالا می‌رفتند که از سرسرای ورودی گذشته، برای صرف ناهار بروند هرمیون گفت:

- این جلسه به بدی هفته‌ی پیش نبود، نه؟ تکالیفش هم خیلی بهتر بود.

وقتی هری و رون هیچ‌یک جواب ندادند او پافشاری کرد و گفت:

- راستش منظورم این بود که من انتظار بالاترین نمره رو نداشتم چون معیار ارزیابی در حد امتحان سمج بود. ولی خب، در این مرحله همین قدر که آدم نمره‌ی قبولی بگیره تشویق می‌شه دیگه، درسته؟

صدای مبهمی از گلوی هری خارج شد و هرمیون ادامه داد:

- البته از حالا تا امتحانات خیلی اتفاق‌ها ممکنه بیفته، ما کلی وقت داریم و می‌تونیم پیشرفت کنیم. اما نمره‌هایی که حالا می‌گیریم مثل یک خط پایه می‌مونه، درسته؟ چیزیه که ما بر اساس اون می‌تونیم خودمونو تقویت کنیم...

همه با هم سر میز گریفندور نشستند. هرمیون گفت:

- البته من خیلی خوش حال می‌شدم اگه «O» می‌گرفتم.

رون با لحن گزنده‌ای گفت:

- هرمیون اگه می‌خوای بفهمی ما چه نمره‌ای گرفتیم رک و راست پرس.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۳

- نه... من منظوری نداشتم... ولی خب اگه می خواین به من بگین...

رون درحالی که با ملاقه برای خود سوپ می ریخت گفت:

- من یه «P» گرفتم. راحت شدی؟

- این چیزی نیست که باعث شرمندگی بشه. یه «P» خوشگل و مامانی چه ایرادی داره؟

این صدای فرد بود که به همراه جرج و لی جردن تازه از راه رسیده بود و همگی در سمت راست هری می نشستند.

هرمیون گفت:

- ولی مگه معنای P...؟

لی جردن گفت:

- آره، یعنی ضعیف^۱، ولی بازم بهتر از «D» نیست؟ که یعنی «افتضاح»^۲؟

صورت هری داغ شد و با یک سرفه‌ی کوتاه ساختگی وانمود کرد غذایش به گلویش پریده است. وقتی بر خود مسلط شد از این که هرمیون همچنان درباره‌ی نمرات سمج بحث می کرد ناراحت شد. هرمیون گفت:

- پس بهترین نمره «O» و به معنای عالی^۳. بعد از اون «A»...

جرج حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- نه، بعدش «E» و به معنای فراتر از حد انتظار^۴. من همیشه فکر می کردم که من و فرد در همه‌ی درس‌ها باید E می گرفتیم چون حضور ما در جلسه‌ی امتحان فراتر از حد انتظار بود.

همه خندیدند جز هرمیون که مصرانه گفت:

- خب، پس بعد از «E»، «A» و به معنای «قابل قبول»^۵ و آخرین نمره‌ی

1 - Poor

2 - Dreadful

3 - Outstanding

4 - Exceeds Expectations

5 - Acceptable

قبولیه، درسته؟

فرد یک برش نان ساندویچی را به‌طور کامل در سوپش فرو کرد و در دهانش گذاشت و بلعید و گفت:

- بعدش «P» به معنای ضعیفه...

رون با حالت پیروزمندانه‌ی تمسخرآمیزی دو دستش را بالا برد و در هوا تکان داد. فرد ادامه داد:

- بعد «D» به معنای افتضاحه...

جرج برای یادآوری به او گفت:

- بعدشم «T».

هرمیون با سردرگمی پرسید:

- «T»؟ یعنی حتی از «D» هم بدتره؟ اون دیگه چه معنایی داره؟

جرج بلافاصله گفت:

- یعنی غول غارنشین!

هری دوباره خندید هرچند که نمی‌دانست جرج شوخی می‌کند یا جدی گفته است. خود را در حالتی مجسم کرد که در تمام امتحانات سمج

«T» گرفته و می‌کوشد این موضوع را از هرمیون مخفی کند و بلافاصله تصمیم گرفت که از این به بعد بیش‌تر درس بخواند. فرد از آن‌ها پرسید:

- تا حالا شده یکی از کلاس‌هاتون بازرسی بشه؟

هرمیون بلافاصله گفت:

- نه، شما چی؟

جرج گفت:

- همین الان، قبل از ناهار بود. درس وردهای جادویی.

هری و هرمیون با هم پرسیدند:

- چه جوری بود؟

فرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- زیاد بد نبود. آمبریج رفت یه گوشه و روی یک تخته شاسی یادداشت‌هایی نوشت. خودتون که فلیت ویک رو می‌شناسین، ازش مثل یه مهمون استقبال کرد. به ظاهر که اصلاً از حضور اون ناراحت نبود. آمبریج زیاد حرف نزد. از آلیشیا چند تا سؤال کرد درباره‌ی این‌که معمولاً کلاس‌ها چه طوریه، آلیشیا هم بهش گفت واقعاً خیلی خوبه، همین.

جرج گفت:

- فکر نمی‌کنم بخوان فلیت ویک پیرو بی‌اعتبار کنن. معمولاً همه‌ی دانش‌آموزان از درس اون نمره‌ی خوبی می‌گیرند.

فرد از هری پرسید:

- بعد از ظهر باکی درس دارین؟

- تریلانی...

- آگه من یه «آ» توی عمرم دیده باشم خود تریلانیه...

هری گفت:

... و خود آمبریج.

جرج گفت:

- خب. پسر خوبی باش و امروز سرکلاس آمبریج خونسردیتو حفظ کن. آگه یه بار دیگه سر تمرین کوییدیچ غیبت کنی آنجلینا خودشو می‌کشه. اما هری برای ملاقات آمبریج ناچار نبود تا ساعت درس دفاع در برابر جادوی سیاه صبر کند. او بر روی یکی از صندلی‌های آخر کلاس تاریک پیشگویی داشت دفتر خواب‌هایش را از کیفش درمی‌آورد که رون با آرنجش به او سقلمه زد و وقتی هری به اطرافش نگاهی انداخت پروفیسور آمبریج را دید که از دریچه‌ی کف اتاق بالا می‌آمد. دانش‌آموزان که با شور و نشاط با هم صحبت می‌کردند ناگهان ساکت شدند. این سکوت ناگهانی باعث شد پروفیسور تریلانی که سرگرم پخش کردن کتاب‌های تعبیر خواب در میان دانش‌آموزان بود به اطرافش نگاهی بکند. پروفیسور آمبریج با

لبخندی به پهنای صورتش گفت:

- سلام، پروفیسور تریلانی. حتماً یادداشت من به دستتون رسیده، نه؟

همونی که تاریخ و ساعت بازرسی کلاس شمارو اعلام می‌کرد؟

پروفیسور تریلانی به تندی با حرکت سرش جواب مثبت داد و با دلخوری پشتش را به او کرد و به پخش کردن کتاب‌ها ادامه داد. پروفیسور آمبریج که همچنان لبخند می‌زد پشتی نزدیک‌ترین صندلی را گرفت و آن را به جلوی کلاس برد و چندین سانتی متر عقب‌تر از صندلی پروفیسور تریلانی گذاشت. سپس روی آن نشست و از کیف گلداری تخته‌شاسی‌اش را بیرون آورد و منتظر ماند تا درس شروع شود.

پروفیسور تریلانی که دست‌هاش کمی می‌لرزید شالش را محکم به دورش پیچید و از پشت عینک ته استکانیش دانش‌آموزان را از نظر گذراند. با تلاشی شجاعانه با همان صدای مرموز همیشگی‌اش که این بار کمی می‌لرزید گفت:

- امروز مطالعه درباره‌ی خواب‌های خبردهنده رو ادامه می‌دیم. لطفاً به گروه‌های دو نفره تقسیم بشین و با کمک کتاب تعبیرخواب، آخرین بینش‌های شبانه‌ی همدیگه رو تفسیر کنین.

او که می‌خواست بر روی صندلیش بنشیند با مشاهده‌ی پروفیسور آمبریج به سمت پروتی و لاوندر در سمت چپ رفت که به بحث و گفت‌وگو درباره‌ی جدیدترین خواب پروتی پرداخته بودند.

هری کتاب تعبیرخواب را باز کرد و نگاه دزدانه‌ای به آمبریج انداخت. او سرگرم یادداشت کردن بر روی تخته‌شاسی‌اش بود. پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و سایه‌به‌سایه تریلانی در کلاس حرکت کرد. به گفت‌وگوی او با دانش‌آموزان گوش می‌داد و هر از گاهی چیزی می‌پرسید. هری سراسیمه نگاهش را به کتاب انداخت و گفت:

- زودباش، یه خوابتو تعریف کن. ممکنه وزغ پیر بیاد این‌جا.

رون اعتراض کرد و گفت:

هری پاترو و محفل قنوس □ ۱۷

- دفعه‌ی پیش من خوابمو گفتم. حالا نوبت توست. تو خوابتو به من بگو.
هری که در چند شب گذشته خوابی ندیده بود عاجزانه گفت:
- من نمی‌دونم... چه طوره بگیم خواب دیدم اسنیپ‌رو توی پاتیلیم غرق
کرده‌م... آره، همین خوبه...

رون از ته دل خندید و کتابش را باز کرد و گفت:

- خب ما باید سن تورو به تاریخ شبی که خواب‌رو دیدی و به تعداد
حروف موضوع خواب اضافه کنیم... خب حالا «غرق کردن» موضوع
خوابه یا «پاتیل» یا «اسنیپ»؟

هری از فرصت استفاده کرد و نگاهی به پشت سر رون انداخت و
گفت:

- فرقی نداره، هر کدومو می‌خوای حساب کن.

در آن زمان پروفیسور آمبریج کنار پروفیسور تریلانی ایستاده بود و وقتی
استاد پیشگویی از نویل درباره‌ی دفتر خوابش پرسید، آمبریج نکاتی را بر
روی تخته شانس‌اش یادداشت کرد. رون که غرق در محاسباتش بود
پرسید:

- یه بار دیگه بگو چه شبی این خواب‌رو دیدی؟

هری که می‌کوشید حرفی را بشنود که آمبریج به پروفیسور تریلانی
می‌زد، به رون گفت:

- نمی‌دونم، دیشب، هرچی می‌خوای بنویس.

پروفیسور آمبریج مشغول نوشتن نکته‌ی دیگری شده بود و پروفیسور
تریلانی آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید. اکنون دیگر آن دو یک میز با
هری و رون فاصله داشتند. آمبریج سرش را بلند کرد و با نگاهی به
تریلانی گفت:

- خب، شما دقیقاً چند وقته که به این کار مشغولید؟

پروفیسور تریلانی که به او اخم کرده بود، با شانه‌های آویخته دست به
سینه ایستاده بود گویی می‌خواست تا آن‌جا که می‌توانست خود را از

بی‌حرمتی این بازرسی مصون نگه دارد. ظاهراً پروفیسور تریلانی پس از مکث کوتاهی به این نتیجه رسید که این سؤال چندان توهین‌آمیز نیست که بخواهد آن را نشنیده بگیرد بنابراین با دلخوری فراوان گفت:

- نزدیک شانزده سال.

پروفیسور آمبریج بر روی تخته شاسی‌اش چیزی نوشت و گفت:

- مدّت زیادیه. پس دامبلدور شمارو استخدام کرده، نه؟

پروفیسور تریلانی به اختصار گفت:

- بله، درسته.

پروفیسور آمبریج چیز دیگری نوشت و گفت:

- و شما نوه‌ی نوه‌ی کاساندراتریلانی غیبگو هستید؟

پروفیسور تریلانی سرش را بالاتر گرفت و گفت:

- بله.

آمبریج چیز دیگری نوشت و گفت:

- اما اگر اشتباه نکنم شما بعد از کاساندرای اولین کسی هستید که در این خاندان از استعداد غیب‌بینی بهره‌مندید، درسته؟

پروفیسور تریلانی گفت:

- این جور چیزها اغلب به سه نسل بعد می‌رسه.

لبخند وزغ مانند پروفیسور آمبریج پهن‌تر شد و درحالی‌که نکته‌ی دیگری را یادداشت می‌کردن با لحن دلنشینی گفت:

- البته، می‌شه لطفاً یه چیزی رو برای من پیشگویی کنین؟

و درحالی‌که همچنان لبخند می‌زد سرش را بلند کرد و با حالتی پرسشگرانه به او خیره شد. پروفیسور تریلانی که گویی آنچه را شنیده بود باور نمی‌کرد سرجایش خشکش زده‌بود. او بی‌اختیار به شال دور‌گردن استخوانیش چنگ زد و گفت:

- منظور تون چیه؟

پروفیسور آمبریج بسیار واضح و شمرده گفت:

- از شما می‌خوام که برای من یک پیشگویی کنید.

هری و رون تنها کسانی نبودند که از پشت کتاب‌هایشان دزدانه آن‌ها را می‌دیدند و به حرف‌هایشان گوش می‌دادند. اکثر دانش‌آموزان سر جایشان می‌خکوب شده، به پروفیسور تریلانی خیره بودند که در آن لحظه خود را بالا می‌کشید و خر مهره‌ها و انگوهایش جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کرد. پروفیسور تریلانی چنان‌که گویی به او توهین شده بود جواب داد:

- چشم درون با دستور این و آن فعالیت نمی‌کند.

پروفیسور آمبریج نکته‌ای را روی تخته شاسی‌اش یادداشت کرد و به نرمی گفت:

- که این طور.

- من ... ولی ... ولی ... صبرکن!

ناگهان پروفیسور تریلانی که از خشم می‌لرزید و حالت رمزآلود صدایش از بین رفته بود و با تلاش زیادی می‌کوشید لحن صدایش را به صورت اثری عادی درآورد گفت:

- فکر می‌کنم دارم یه چیزهایی می‌بینم ... چیزی که به تو مربوط می‌شه ... آره، دارم احساسش می‌کنم ... یه چیز مبهم و تاریک ... یک خطر جدی ... پروفیسور تریلانی با انگشت لرزانش به پروفیسور آمبریج اشاره کرد که ابروهایش را بالا برده بود و همچنان با خونسردی به او لبخند می‌زد.

پروفیسور تریلانی با حالت هیجان‌انگیزی جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

- متأسفانه ... متأسفانه تو در معرض خطر ناگواری هستی.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پروفیسور آمبریج پروفیسور تریلانی را ورنانداز کرد. سپس درحالی‌که بر روی تخته شاسی‌اش نکته‌ی دیگری را می‌نوشت با ملایمت گفت:

- باشه. پس اگه این بهترین پیشگویی شماست ...

او رویش را از پروفیسور تریلانی برگرداند و رفت و او را درحالی‌که با نفس‌های سنگین در نقطه‌ای می‌خکوب شده بود به حال خود گذاشت.

هری به چشم‌های رون نگاه کرد و دانست که او نیز دقیقاً به همان چیزی فکر می‌کند که خودش در فکر آن بود: هر دوی آن‌ها می‌دانستند که پروفیسور تریلانی یک متقلب حقه‌باز است اما از سوی دیگر چنان از آمبریج متنفر بودند که با تریلانی همدردی می‌کردند اما این احساس تنها تا چند لحظه بعد دوام یافت که تریلانی سر میز آن‌ها آمد.

او درحالی‌که برخلاف همیشه با حرکتی تند انگشت‌های لاغر و درازش را جلوی صورت هری از ناحیه‌ی مفصل فشار می‌داد تا صدا بدهد گفت:

- خب؟ لطفاً دفتر خوابت رو از اول به من نشون بده.

و پس از آن‌که با بلندترین حد صدایش تمام خواب‌های هری را تفسیر کرد (و همه‌ی خواب‌هایش را حتی آن‌ها را که به خوردن حلیم مربوط می‌شد، به مرگ نابهنگام و هولناک تعبیر کرد) هری دیگر به هیچ‌وجه با او احساس همدردی نمی‌کرد. در تمام این مدت پروفیسور آمبریج در فاصله‌ی چند قدمی او ایستاده بود و بر روی تخته شاسی‌اش چیزهایی می‌نوشت و وقتی زنگ خورد او اول از همه از نردبان نقره‌ای پایین رفت تا هنگامی که آن‌ها ده دقیقه بعد به کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه می‌رفتند در آن‌جا منتظرشان باشد.

وقتی وارد کلاس شدند او با خود چیزی زمزمه می‌کرد و لبخند می‌زد. هری و رون برای هر میون که ساعت قبل را در کلاس ریاضیات جادویی گذرانده بود، تمامی آنچه را در کلاس پیشگویی رخ داده بود مویه‌مو تعریف کردند و هنگامی که کتاب‌های نظریه‌ی دفاعی جادویشان را درمی‌آوردند پیش از آن‌که هر میون بتواند چیزی بپرسد پروفیسور آمبریج از دانش‌آموزان خواست که نظم کلاس را حفظ کنند و همه ساکت شدند. او درحالی‌که لبخندی بر لب داشت گفت:

- چوبدستی‌ها تونو بگذارید کنار.

آن‌ها که امیدوار بودند و چوبدستی‌هایشان را بیرون آورده بودند با

ناراحتی چوبدستی‌ها را در کیفشان گذاشتند. آمبریج گفت:
 - جلسه‌ی قبل فصل اول‌رو تموم کردیم. حالا لطفاً همه‌تون صفحه‌ی
 نوزده‌رو بیارین و شروع کنین به خوندن فصل دوّم که عنوانش اینه:
 «نظریه‌های دفاعی رایج و اصول آن‌ها». با همدیگه هم حرف نزنین.
 لبخند خود پسندانه‌اش همچنان بر پهناى صورتش نشسته بود. او
 پشت میز تحریرش نشست. دانش‌آموزان همان‌طورکه کتاب‌هایشان را
 ورق می‌زدند تا به صفحه‌ی نوزده برسند آه بلندی کشیدند. هری با
 ناراحتی در این فکر بود که آیا تعداد فصل‌های کتاب به اندازه‌ای هست که
 تا آخر سال بتوانند در هر جلسه آن‌ها را بخوانند، و هنگامی که
 می‌خواست نگاهی به فهرست کتاب بیندازد متوجّه شد که هرمیون
 دوباره دستش را بالا برده است.

پروفسور آمبریج نیز او را دیده‌بود و چون قبلاً روش خاصی را در
 وضعیّت مشابهی به کار برده بود چاره‌ی دیگری نداشت. به جای آن‌که
 وانمود کند او را ندیده است از جایش برخاست و در مقابل ردیف اول
 جلو رفت تا سرانجام در مقابل هرمیون قرار گرفت. آن‌گاه خم شد و
 طوری که سایر دانش‌آموزان صدایش را نشنوند آهسته زمزمه کرد:
 - این دفعه دیگه چیه، دوشیزه گرنجر؟

هرمیون گفت:

- من قبلاً فصل دو رو خوندم.
 - باشه، پس فصل سه رو بخون.
 - اونم خوندم. من همه‌ی کتاب رو خوندم.
 پروفسور آمبریج لحظه‌ای مات و مبهوت ماند اما فوراً به خود آمد و
 گفت:

- خب، پس باید بتونی به من بگی که اسلینکرد در فصل پانزدهم درباره‌ی
 ضدّ طلسم‌های شوم چی گفته.
 هرمیون بلافاصله گفت:

- گفته اسمی که روی ضدّ طلسم‌های شوم گذاشته‌ن نامناسبه. گفته مردم برای این‌که طلسم شومشون قابل قبول باشه اسمشو گذاشته‌ن ضدّ طلسم شوم.

پروفسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و هری متوجّه شد که او برخلاف میلش تحت تأثیر قرار گرفته‌است. هر میون ادامه داد:

- ولی من باهاش مخالفم.

آمبریج تکرار کرد:

- مخالفی؟

هر میون که برخلاف آمبریج با صدایی رسا و بسیار واضح صحبت می‌کرد و توجّه دانش‌آموزان را به خود جلب کرده بود گفت:

- بله، مخالفم. آقای اسلینکورد طلسم‌های شومرو دوست نداره، درسته؟ ولی به نظر من اونا در کاربردهای دفاعی خیلی هم می‌تونن مفید باشن.

پروفسور آمبریج که فراموش کرده بود زمزمه کند صاف ایستاد و با صدای بلند گفت:

- این طوری فکر می‌کنی؟ خب متأسفانه باید بگم که این نظر اسلینکورده که توی این کلاس اهمیت داره، نه نظر تو، دوشیزه گرنجر.

هر میون شروع به صحبت کرد و گفت:

- ولی...

- دیگه کافیه.

پروفسور آمبریج به جلوی کلاس رفت و در مقابل دانش‌آموزان ایستاد. از سرزندگی و نشاطی که در شروع کلاس از خود نشان داده بود اثری در چهره‌اش نبود. او ادامه داد:

- دوشیزه گرنجر، من پنج امتیاز از گروه گرفندور کم می‌کنم.

با این حرف زمزمه‌ی اعتراض‌آمیز دانش‌آموزان در کلاس پیچید و هری گفت:

- برای چی؟

پروفسور آمبریج به آرامی گفت:

- برای این که با سؤالات بیجا، نظم کلاس رو به هم زده. من در این جا روش تدریسی رو به کار می برم که مورد تأیید وزارت سحر و جادوست و در این روش کسی از دانش آموز نمی خواد درباره ی مطلبی نظر بده که درکش از اون بسیار ناچیزه. احتمالاً استادهای قبلی شما در این درس چیزهای بیش تری رو مجاز می دونستن، ولی هیچ کدوم از اونا از بازرسی وزارتخونه سرفراز بیرون نمی اومدن جز پروفسور کویرل که دست کم چارچوب تدریشو به مطالب متناسب با سن دانش آموزان محدود کرده بوده.

هری با صدای بلندی گفت:

- آره، کویرل استاد بزرگی بود، فقط یه نقطه ضعف کوچولو داشت اونم این بود که از پشت سرش لردولد مورت بیرون اومده بود. بعد از این حرف چنان سکوت سنگینی در فضای کلاس حاکم شد که هری نظیر آن را تجربه نکرده بود. آمبریج با چرب زبانی گفت:
- به نظر من یک هفته مجازات دیگه برای تو لازمه، آقای پاتر.

جراحت دست هری هنوز خوب نشده بود و صبح روز بعد دوباره به خونریزی افتاد. او در جلسات مجازات شبانه هیچ شکایتی نکرد. مصمم بود که با گله و شکایت آمبریج را خشنود نکند. بارها و بارها نوشت من نباید دروغ بگویم و حتی یک بار هم صدای آه و ناله از دهانش خارج نشد، هر چند که با نوشتن هر کلمه خراشیدگی دستش عمیق تر می شد.

بدترین پیامد دوّمین هفته ی مجازاتش، همان گونه که جرج پیش بینی کرده بود، واکنش آنجلینا بود. همین که هری در صبح روز سه شنبه برای خوردن صبحانه به میز گریفندور رسید آنجلینا به سراغش آمد و چنان داد و فریادی به راه اندخت که پروفسور مک گونگال از میز اساتید نزد آن دو آمد و گفت:

- دوشیزه جانسون، به چه جرأتی در سرسرای بزرگ جاروجنجال به پا کردی! پنج امتیاز از گرفندور کم می شه.

- ولی پروفوسور... آخه اون دوباره کاری کرده که مجازات بشه...

پروفوسور مک‌گونگال رو به هری کرد و با لحن تندی گفت:

- چی شده، پاتر؟ مجازات شدی؟ کی تورو مجازات کرده؟

هری بی آن‌که به چشم‌های ریز پروفوسور مک‌گونگال در پشت قاب

مربعی عینکش نگاه کند جویده جویده گفت:

- پروفوسور آمبریج.

پروفوسور مک‌گونگال صدایش را پایین آورد تا به گوش دانش‌آموزان

کنج‌کاوریونکلا در پشت سرش نرسد و آهسته گفت:

- می‌خوای بگی که بعد از هشدار که دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش بهت دادم

باز هم سرکلاس پروفوسور آمبریج از کوره در رفتی؟

هری همان‌طور که سرش پایین بود زیر لب گفت:

- بله.

- پاتر، تو باید خودتو کنترل کنی! بدجوری داری خودتو به در دسر

میندازی! پنج امتیاز دیگه از گرفندور کم می شه!

هری که از این بی‌عدالتی خشمگین شده بود گفت:

- چی؟ پروفوسور... نه! اون داره منو مجازات می‌کنه دیگه! شما دیگه چرا

امتیاز کم می‌کنین؟

پروفوسور مک‌گونگال با لحن زننده‌ای گفت:

- برای این‌که انگار هرچه قدر هم مجازات بشی فایده‌ای نداره. نه،

نمی‌خوام حتی یه کلمه‌ی دیگه بشنوم! و اما تو، دوشیزه جانسون، سعی

کن داد و فریاد تو برای زمین کوبیدیچ نگه داری وگرنه باید با کاپیتانی تیم

گرفندور خداحافظی کنی!

او با گام‌های بلند به میز اساتید بازگشت. آنجلینا نگاهی سرشار از

نفرتی عمیق به هری انداخت و با حالتی قهرآمیز از او دور شد. هری نیز

کنار رون روی نیمکت نشست و با حرص و نازاحتی گفت:
- اون برای این از گریفندور امتیاز کم کرد که من هر شب دارم دستمو
تیکه پاره می‌کنم. آخه این منصفانه‌س، آره؟

رون ژامیونی در بشقاب هری گذاشت و از روی همدردی گفت:

- می‌دونم چی می‌گی، رفیق! عقلش پاره‌سنگ ور میداره.

اما هر میون فقط با تکان روزنامه‌ی پیام امروزش صدای خش‌خش
ایجاد کرد و چیزی نگفت. هری با عصبانیت به تصویر کورنلیوس فاج که
چهره‌ی هر میون را پشت خود پنهان کرده بود گفت:
- تو فکر می‌کنی حق با مک‌گونگال بود، درسته؟

درحالی‌که تصویر فاج بر روی صفحه‌ی اول روزنامه با قاطعیت
سرودست تکان می‌داد و معلوم بود در حال سخنرانی در جایی
بوده‌است، صدای هر میون به گوش رسید که گفت:

- منم دلم نمی‌خواست از گریفندور امتیاز کم کنه ولی به نظر من حق
داشت که بهت هشدار بده در کلاس آمبریج از کوره در نری.

هری تا آخر کلاس وردهای جادویی با هر میون حرف نزد. اما همین‌که
وارد کلاس تغییر شکل شدند خشمش را از یاد برد. پروفوسور آمبریج با
تخته شاسی‌اش در گوشه‌ی کلاس نشسته بود و دیدن او، خاطره‌ی میز
صبحانه را از سر هری بیرون کرد.

وقتی سر جای همیشگی‌شان نشستند رون آهسته گفت:

- عالی شد. حالا آمبریج بلایی به سرش میاد که سزاوارشه.

پروفوسور مک‌گونگال وارد کلاس شد بدون آن‌که کم‌ترین توجهی به
حضور آمبریج از خود نشان بدهد. او گفت:

- خب دیگه ساکت باشین.

بلافاصله سکوت در کلاس برقرار شد. پروفوسور مک‌گونگال ادامه داد:

- آقای فینیگان لطفاً بیا این‌جا و تکلیف‌های بچه‌هارو بهشون پس بده.
دوشیزه براون، لطفاً این جعبه‌ی پر از موش‌رو بگیر... خنگ‌بازی در نیار،

دخترجون، اینا هیچ صدمه‌ای بهت نمی‌زنن... به هریک از بچه‌ها به موش بده.

- اهم... اهم...

آمبریج مثل شب اول سال تحصیلی رفتار کرد که با سرفه‌های کوتاه ساختگی سخنرانی دامبلدور را قطع کرده بود. پروفیسور مک‌گونگال به او اعتنا نکرد. سیموس تحقیق هری را به دستش داد و او بی آن‌که به سیموس نگاه کند آن را گرفت و وقتی دید که «A» گرفته است خیالش راحت شد.

- خب، بچه‌ها، خوب گوش کنین... دین توماس، اگه یه بار دیگه موشه‌رو اون طوری کنی محکوم به مجازات می‌کنم. خب، بیش‌تر شما با موفقیت تونستین حلزون‌اتونو ناپدید کنین و حتی اون کسانی که بعد از این کار مقداری از صدقش جا گذاشته‌ن اصل موضوع رو یاد گرفته‌ن. امروز می‌خوایم...

پروفیسور آمبریج گفت:

- اهم... اهم...

پروفیسور مک‌گونگال چنان ابروهایش را درهم کشید که ابروهایش به شکل یک خط پیوسته‌ی تیره درآمد و سرش را به طرف او برگرداند و گفت:

- بله؟

- پروفیسور، می‌خواستم بینم آیا یادداشت من درباره‌ی تاریخ و ساعت بازرسی به دستتون رسی...

- معلومه که به دستم رسیده وگرنه ازتون می‌پرسیدم توی کلاس من چی کار دارین.

پروفیسور مک‌گونگال این را گفت و با حرص پشتش را به پروفیسور آمبریج کرد. بسیاری از دانش‌آموزان با شادی و شعف به هم نگاه کردند. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- داشتم می‌گفتم که امروز می‌خوایم غیب‌کردن موش‌رو تمرین کنیم که

به طور کلی کار سختیه. حالا، افسون ناپدیدى...

-اهم... اهم...

پروفسور مک‌گونگال با خشمی بی‌رحمانه رویش را به سمت پروفسور آمبریج برگرداند و گفت:

-من نمی‌فهمم، اگه قرار باشه شما یکسره حرف منو قطع کنین چه طوری می‌تونین با روش تدریس آشنا بشین؟ من معمولاً به کسی اجازه نمی‌دم وسط صحبت‌م حرف بزنه.

قیافه‌ی پروفسور آمبریج طوری شد که انگار به صورتش سیلی زده بودند. چیزی نگفت اما کاغذ پوستی روی تخته شاسی‌اش را صاف کرد و با خشم بر روی آن چیزهایی نوشت. پروفسور مک‌گونگال که ظاهراً به او ذره‌ای اهمیت نمی‌داد بار دیگر خطاب به دانش‌آموزان گفت: -داشتم می‌گفتم که هرچی جانوری که باید ناپدید کنیم پیچیده‌تر بشه افسون ناپدیدى ما هم سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌شه. کارکردن با حلزون که یک جانور بی‌مهره‌ست کار چندان سختی نیست. اما موش که یک پستانداره نیاز به تلاش بیش‌تری داره. پس این از اون جادوهایی نیست که وقتی دارین به شام فکر می‌کنین بتونین انجامش بدین. خب، وردشو که بلدین، ببینم چی کار می‌کنین.

هری زیر لب به رون گفت:

-چه طوری می‌تونه برای من سخترانی کنه و بگه که در برابر آمبریج از کوره در نرم!

اما به پهنای صورتش می‌خندید و از قرار معلوم خشمش نسبت به پروفسور مک‌گونگال کاملاً فروکش کرده بود.

پروفسور آمبریج مثل وقتی که در کلاس پروفسور تربلانی دنبالش راه افتاده بود به دنبال پروفسور مک‌گونگال از این سو به آن سوی کلاس رفت. شاید فکر کرده بود که پروفسور مک‌گونگال به او اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد. اما همان‌طور که در گوشه‌ی کلاس نشسته بود

یادداشت‌های بیش‌تری کرد و وقتی سرانجام پروفیسور مک‌گونگال کلاس را تعطیل کرد با چهره‌ی گرفته‌ای از جایش برخاست. رون دم دراز موشی را که وول می‌خورد گرفت و در جعبه‌ای انداخت که لاوندر در کلاس می‌گرداند. سپس گفت:

- این تازه اولشه.

وقتی دانش‌آموزان از کلاس بیرون می‌رفتند هری پروفیسور آمبریج را دید که به سمت میز استاد رفت. به رون سقلمه‌ای زد و او نیز به هرمیون سقلمه زد و هر سه عمداً در کلاس ماندند تا استراق سمع کنند. پروفیسور آمبریج پرسید:

- چند وقته که شما در هاگوارتز تدریس می‌کنین؟
پروفیسور مک‌گونگال با صدای بلندی کیفیتش را بست و با بی‌حوصلگی گفت:

- دسامبر امسال، سی‌ونه سال می‌شه.
پروفیسور آمبریج چیزی نوشت و گفت:
- بسیار خوب، نتیجه‌ی بازرسی تا ده روز دیگه به دستتون می‌رسه.
پروفیسور مک‌گونگال با حالتی سرد و بی‌اعتنا گفت:

- بی‌صبرانه منتظرم.
سپس با گام‌های بلند به سمت در کلاس رفت و گفت:
- آهای، با شما سه تا هستم، یه ذره عجله کنین.

او پیش از آن‌که خودش از کلاس خارج شود هری، رون و هرمیون را از کلاس بیرون راند. هری نتوانست خودداری کند و لبخند محوی به او زد؛ و حاضر بود قسم بخورد که پروفیسور مک‌گونگال نیز در مقابل به او لبخند محوی زده‌است.

هری گمان می‌کرد دفعه‌ی بعد آمبریج را در جلسه‌ی مجازاتش در عصر آن روز بیند اما در اشتباه بود. وقتی از سرایشی چمن به سمت جنگل ممنوع، و کلاس مراقبت از موجودات جادویی می‌رفتند او را با

هری پاتر و محفل فقتوس □ ۲۹

تخته شاسی اش در کنار پروفیسور گرابلی پلنک در انتظار دانش آموزان کلاس دیدند.

وقتی به میز پایه حرکتی رسیدند که بر روی آن قفس داربدهایی قرار داشت که همچون تراشه‌های جان‌دار به دنبال خرخاکی می‌گشتند هری صدای پروفیسور آمبریج را شنید که پرسید:

- شما معمولاً در این کلاس تدریس نمی‌کنید، درست‌ه؟

پروفیسور گرابلی پلنک که دست‌هایش را از پشت گرفته بود و بر روی پنجه و پاشنه‌ی پاهایش تاب می‌خورد گفت:

- کاملاً درست‌ه. من به عنوان یک استاد جانشین در کلاس پروفیسور هاگرید تدریس می‌کنم.

هری، رون و هرمیون با نگرانی با هم نگاه‌هایی رد و بدل کردند. مالفوی چیزی در گوش کراب و گویل می‌گفت. بی‌تردید او از خدا می‌خواست از این فرصت استفاده کند و در حضور یکی از اعضای وزارت سحر و جادو پشت سر هاگرید بدگویی کند.

پروفیسور آمبریج صدایش را پایین آورد اما هری به‌طور کامل حرف او را شنید که گفت:

- او هوم... نمی‌دونم چرا مدیر مدرسه تمایلی نداره درباره‌ی این مطلب اطلاعاتی به من بده ولی می‌شه شما به من بگین چه چیزی باعث شده پروفیسور هاگرید چنین غیبت دراز مدتی داشته باشه؟

پروفیسور گرابلی پلنک با خوشرویی گفت:

- نمی‌تونم بگم. منم مثل شما بی‌خبرم. دامبلدور یه جغد برام فرستاد و ازم پرسید می‌تونم چند هفته‌ای تدریس کنم، منم قبول کردم... این تنها چیزیه که من می‌دونم. خب، حالا می‌تونیم درسمونو شروع کنیم؟

پروفیسور آمبریج که تندتند روی تخته شاسی اش یادداشت می‌کرد گفت:

- بله، حتماً. خواهش می‌کنم شروع کنین.

آمبریج در این کلاس روش دیگری در پیش گرفته بود. دور و اطراف دانش‌آموزان می‌پلکید و از آن‌ها درباره‌ی موجودات جادویی سؤال می‌کرد. اکثر آن‌ها توانستند به پرسش‌های او به درستی پاسخ بدهند و این تا حدودی باعث دلگرمی هری شد. دست کم دانش‌آموزان کلاس باعث سرشکستگی هاگرید نشده بودند.

پروفسور آمبریج پس از یک سری سؤال و جواب طولانی با دین‌توماس دوباره به پروفسور گرابلی پلنک رو کرد و گفت:

- شما به عنوان یک استاد موقتی، به عنوان کسی که می‌تونه از خارج هاگوارتز نظر بده، می‌شه بگین به‌طور کلی هاگوارتز از نظر شما چه جوریه؟ آیا مدیرت مدرسه به‌قدر کافی از شما حمایت می‌کنه؟

پروفسور گرابلی پلنک صمیمانه گفت:

- اوه، بله، دامبلدور عالی‌ه. بله، من از جریان امور در این مدرسه راضی‌ام، واقعاً خیلی راضی‌ام.

آمبریج که با قیافه‌ای مؤدب، ناباورانه به او نگاه می‌کرد یادداشت مختصری کرد و ادامه داد:

- شما برای درس امسال چه برنامه‌ای در نظر دارین؟ البته اگر پروفسور هاگرید برنگرده.

پروفسور گرابلی پلنک گفت:

- اوه، من خیال دارم روی موجوداتی کار کنم که بیش‌تر اوقات در امتحانات سمج مطرح می‌شن. البته تعداد زیادی از اونا باقی نمونده. بچه‌ها درس اسب تک‌شاخ و برق‌رو قبلاً خونده‌ن. فکر کردم بهتره درباره‌ی کاکلی و نیزل مطالعه کنن، نحوه‌ی تشخیص تیغالو و کراپ‌رو یاد بگیرن...

پروفسور آمبریج علامت صحیح کاملاً مشخصی روی تخته شاسی‌اش گذاشت و گفت:

- خب، مثل این‌که شما کاملاً می‌دونین که می‌خواین چه کار بکنین.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۱

هری از تأکید او بر کلمه‌ی «شما» خوشش نیامد و وقتی سؤال بعدی را از گویل پرسید بیش‌تر ناراحت شد. او پرسید:

- شنیده‌م که سر این کلاس بچه‌ها مجروح هم شده‌ن، درسته؟
گویل خنده‌ی ابلهانه‌ای کرد و مالفوی با عجله جواب سؤال او را داد و گفت:

- من مجروح شده‌بودم. یه هیپوگریف منو زخمی کرد.
پروفسور آمبریج که اکنون دیوانه‌وار می‌نوشت گفت:
- هیپوگریف؟

هری با خشم گفت:

- فقط برای این مجروح شد که اون قدر احمق بود که درست به حرف هاگرید گوش نکرد تا بفهمه با اون چه‌طور باید برخورد کنه.

رون و هرمیون هر دو آهسته اوهم گفتند. پروفسور آمبریج رویش را به سمت هری برگرداند و با ملایمت گفت:

- به گمانم یک مجازات شبانه‌ی دیگه خوب باشه... خب، از تون متشکرم
پروفسور گرابلی پلنک، فکر می‌کنم هرچی می‌خواستم فهمیدم. نتیجه‌ی
بازرسی تا ده روز دیگه به دستتون می‌رسه.

پروفسور گرابلی پلنک گفت:

- خیلی عالی.

و پروفسور آمبریج از سرایشی چمن به سمت قلعه رهسپار شد.

آن شب وقتی هری از دفتر آمبریج بیرون آمد از نیمه‌شب گذشته بود. دستش خونریزی شدیدی داشت و دستمالی که دور آن بسته بود آغشته به لکه‌های خون شده بود. وقتی به سالن عمومی گریفندور رسید گمان می‌کرد هیچ‌کس در آن‌جا نیست اما رون و هرمیون در انتظار او بیدار مانده بودند. از دیدن آن‌ها خوش حال شد، به ویژه برای این‌که ۸ رمیون برای همدردی تمایل بیش‌تری از خود نشان می‌داد تا برای انتقاد.

هرمیون با نگرانی پارچ کوچکی را به سمت او راند که در آن مایع زردی به چشم می خورد و گفت:

- بیا، دستتو فرو کن توی این. این محلول از آب نمک و چنگال مرتلپ درست شده، دردشو ساکت می کنه.

هری دست دردناک و خون آلودش را در پارچ فرو کرد و به طور اعجاب انگیزی از شر درد آن خلاص شد. کج پا دور پاهایش می پیچید و با صدای بلند خرخر می کرد. سپس جستی زد و روی پاهایش پرید و همان جا ولو شد.

هری که بی اختیار با دست چپش زیر گوش های کج پا را می خاراند با خوش حالی گفت:

- مرسی.

رون با صدای آهسته گفت:

- من باز هم می گم که به نظر من باید به یکی بگی.

هری با صراحت گفت:

- نه.

- اگه مک گونگال بفهمه آتیش می گیره...

هری با بی حالی گفت:

- آره، درسته. اما فکر می کنی چه قدر طول بکشه تا آمبریج به حکم دیگه صادر کنه که می گه هرکی از بازرسی عالی رتبه شکایت کنه بلافاصله اخراج می شه؟

رون دهانش را باز کرد تا جواب دندان شکنی به او بدهد اما حرفی بر زبانش جاری نشد و پس از لحظه ای با حالتی شکست خورده دوباره دهانش را بست.

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

- اون زن وحشتناکیه، واقعاً وحشتناکه. می دونی هری، وقتی تو او مدی داشتم به رون می گفتم باید به فکری به حالش بکنیم.

رون با قیافه‌ی جدّی گفت:

- من زهررو پیشنهاد کردم.

هرمیون گفت:

- نه، منظورم این بود که خیلی استاد افتضاحیّه و این طوری ما هیچ دفاعی از اون یاد نمی‌گیریم. خلاصه در این مورد یه فکری باید بکنیم.

رون خمیازه‌ای کشید و گفت:

- چی کار می‌تونیم بکنیم؟ الان دیگه خیلی دیره، درسته؟ اون این شغلو گرفته و اومده این جا که بمونه و فاج از هر نظر ازش حمایت می‌کنه.

هرمیون محتاطانه گفت:

- خب، می‌دونین چیه... راستش من امروز داشتم فکر می‌کردم... شاید وقتش رسیده باشه که ما خودمون... منظورم اینه که خودمون این کارو بکنیم.

هری که هنوز دستش را در عصاره‌ی چنگال مرتلپ شناور نگه

داشته بود با سوء ظن گفت:

- خودمون چی کار کنیم؟

هرمیون گفت:

- خب... خودمون دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیریم.

رون غرولندکنان گفت:

- بی خیال شو، هرمیون! تو می‌خوای ما کار اضافی بکنیم؟ هیچ می‌دونی

من و هری دوباره تکالیفمون عقب افتاده درحالی که تازه این دوّمین

هفته‌س؟

هرمیون گفت:

- ولی این خیلی خیلی مهم‌تر از تکالیفه!

هری و رون با دهان باز به او نگاه می‌کردند. رون گفت:

- فکر نمی‌کردم توی این دنیا چیزی مهم‌تر از انجام تکالیف وجود داشته باشه.

هرمیون گفت:

- خنگ‌بازی در نیار، معلومه که وجود داره.

هری با احساس هشداردهنده‌ای متوجه شد که چهره‌ی هرمیون ناگهان شاد و ذوق‌زده شده، درست همان شور و اشتیاقی بود که ت.ه.و.ع در او ایجاد می‌کرد. هرمیون ادامه داد:

- این مربوط به آماده کردن خودمونه، همون چیزیه که هری در اولین جلسه‌ی کلاس آمبریج می‌گفت. آماده شدن برای مواجهه با خطرهای بیرون از این جاست. این یعنی مطمئن بشیم که می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. اگر یه سال تموم چیزی یاد نگیریم...
رون با حالتی شکست‌خورده گفت:

- ما که خودمون تنهایی کاری نمی‌تونیم بکنیم. منظورم اینه که ما می‌تونیم بریم توی کتابخونه و طلسم‌های شوم‌رو از توی کتاب‌ها دریاریم و سعی کنیم خودمون تمرین کنیم، ولی به نظر من...
هرمیون گفت:

- آره، قبول دارم، ما دیگه از حد یادگیری از کتاب‌ها گذشتیم. ما نیاز به یک معلم داریم، یه معلم درست و حسابی، معلمی که بتونه طرز استفاده از وردهارو نشونمون بده و اگر اشتباه کردیم ایرادمونو بگیره.

هری گفت:

- اگه منظورت لوپینه...
هرمیون گفت:

- نه، نه، منظورم لوپین نیست. اون الان خیلی درگیر محفله و از اون گذشته، ما خیلی بتونیم اونو ببینیم در طول تعطیلاتمون در هاگزمیده و این کافی نیست.

هری اخمی کرد و پرسید:

- پس کی رو می‌گی؟

هرمیون آه عمیقی کشید و گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۵

- منظورم روشن نیست؟ منظور من تویی، هری.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نسیم ملایم شبانه شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سر رون را به صدا درآورد و آتش بخاری پت پت کرد. هری گفت:
- من؟

- منظورم این بود که تو به ما دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو درس بدی. هری به او خیره ماند. سپس رویش را به سمت رون برگرداند تا مثل وقت‌هایی که هر میون طرح‌های بعیدی مثل ت.ه.و.ع را با طول و تفصیل توضیح می‌داد، نگاه غضبناکی را میان هم ردّ و بدل کنند. اما هری در کمال ناباوری متوجّه شد که رون عصبانی به نظر نمی‌رسد. او اندکی اخم کرده و ظاهراً به فکر فرو رفته بود. سپس گفت:

- اینم به فکریه.

هری گفت:

- چی به فکریه؟

رون گفت:

- این که تو این کارو به ما یاد بدی.

- ولی...

هری اکنون به پهنای صورتش می‌خندید و اطمینان داشت که آن‌دو سر به سرش گذاشته‌اند. او گفت:

- ولی من که معلّم نیستم، من نمی‌تونم...

هر میون گفت:

- هری تو امسال در درس دفاع در برابر جادوی سیاه از همه بهتری.

هری که خنده‌اش گسترده‌تر از همیشه شده بود گفت:

- من؟ نه بابا، من نیستم. تو در همه‌ی امتحانات از من بهتر بودی...

هر میون با خونسردی گفت:

- در عمل بهتر نبوده‌م. تو سال سوّم از من بهتر بودی و اون همون سالی بود که با هم امتحان دادیم و استادمون از نظر عملی هم مهارت داشت. ولی

من درباره‌ی نتیجه‌ی امتحانات حرف نمی‌زنم، هری. فکر کن بین تو چه کارهایی کردی!

رون آهسته پوزخندی زد و به هرمیون گفت:

- می‌دونی چیه، من هیچ دلم نمی‌خواد آدمی به این خنگی بهم درس بده. سپس رویش را به سمت هری برگرداند و درحالی‌که ادای گویل را هنگام فکرکردن درمی‌آورد گفت:

- بذار فکر کنم... آهان، سال اول... سنگه‌رو از چنگ اسمشونبر نجات دادی.

هری گفت:

- ولی اون شانسی بود. اون که مهارت نبود...

رون حرف او را قطع کرد و گفت:

- سال دوّم باسیلیسک روکشتی و ریدل‌رو نابود کردی.

- آره، ولی اگه فاوکس پیداش نشده بود من...

رون با صدایی بلندتر از قبل ادامه داد:

- سال سوّم، صدتا دیوانه‌سازرو یکجا فراری دادی...

- خودت که می‌دونی اون شانس مطلق بود اگه اون زمان برگردان...

رون که حالا دیگر تقریباً فریاد می‌زد گفت:

- پارسال دوباره با اسمشونبر جنگیدی...

هری دیگر به خشم آمده بود زیرا رون و هرمیون پوزخند می‌زدند. او

گفت:

- گوش کن بین چی می‌گم! فقط گوش کنین، باشه؟ وقتی این جور

تعریف می‌کنین خیلی جالب به نظر می‌رسه اما همه‌ی این چیزهایی که

گفتین شانسی بود... من در تمام اون مواقع درست و حسابی نمی‌دونستم

دارم چی کار می‌کنم، من هیچ برنامه‌ریزی خاصی نکرده‌بودم، فقط هر

کاری به نظرم می‌رسید انجام می‌دادم و تقریباً می‌شه گفت که هر بار کم‌کم

کرده‌ن...

رون و هرمیون همچنان پوزخند می‌زدند و هری کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت. او با حرارت گفت:

- یه جووری نخندین که انگار شما بهتر از من می‌دونین، من اون‌جا بودم دیگه، درسته؟ من می‌دونم اون‌جا چه خبر بود، درسته؟ و اگه از هم‌هی اون حوادث قِصِر در رفتم برای این نبود که در دفاع در برابر جادوی سیاه مهارت داشتم... برای این بود که کمک به موقع می‌رسید یا برای این که درست حدس می‌زدم... من در تمام مدت خرابکاری می‌کردم، خودم هم نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم... بس کنین، دیگه نخندین!

پارچ حاوی عصاره‌ی مرتلپ به زمین افتاد و شکست. هری به خود آمد و دید ایستاده است هرچند نفهمیده بود چه وقت از جایش برخاسته است. کج پا مثل برق به زیر کاناپه‌ای دوید. خنده از لب هرمیون و رون رفت.

- شما نمی‌دونین چه جوریه... هیچ کدومتون نمی‌دونین... شما هیچ وقت مجبور نشدین با اون روبه‌رو بشین، درسته؟ فکر کردین با از حفظ کردن یه مشت ورد و طلسم و نشانه‌گیری به طرف اون همه‌چی درست می‌شه؟ فکر کردین مثل سر کلاسه؟ تموم مدت مطمئن هستین که با مرگ یه قدم بیش‌تر فاصله ندارین، خودتونین و خودتون... مغزتون و شهامتتون و هرچی که دارین... فکر کردین موقعی که آدم می‌دونه که هر لحظه ممکنه به قتل برسه یا شکنجه بشه یا شاهد مرگ دوستش باشه، مغزش درست کار می‌کنه؟ اونا هیچ وقت سر کلاس‌ها این جور چیزهارو به ما یاد ندادن که در این مواقع چی کار باید بکنیم... اون وقت شما دو تا اون‌جا نشستین و طوری رفتار می‌کنین انگار من که جلوتون و ایسادم بچه‌ی زرنگی بودم که زنده موندم درحالی که دیگوری دست‌ویا چلفتی بوده یا ناشیگری کرده... شما نمی‌فهمین... خیلی راحت ممکن بود من جای اون باشم، اگر ولدمورت به من احتیاج نداشت ممکن بود من جای اون باشم...

رون با چهره‌ای مات و مبهوت گفت:

- ما که چنین حرف‌هایی نزدیم، رفیق. ما که نخواستیم از دیگری ایراد بگیریم، نه، به هیچ وجه... تو اشتباه فهمیدی...

رون با درماندگی به هرمیون نگاه کرد که چهره‌اش حیرت زده بود. هرمیون با ترس و لرز گفت:

- هری، چرا متوجه نیستی؟ این... این دقیقاً همون دلیل نیاز ما به توست... ما باید بدونیم که واقعاً چه جوریه... روبه‌روشدن با اون... با ولد... ولدمورت...

این اولین باری بود که هرمیون نام ولدمورت را بر زبان آورده بود و همین بود که بیش از هر چیز دیگری هری را آرام کرد. درحالی که هنوز به سختی نفس می‌کشید روی صندلی‌اش ولو شد و تازه متوجه شد که دستش به‌طور آزاردهنده‌ای زق‌زق می‌کند. ای کاش پارچ عصاره‌ی مرتلپ نشکسته بود.

هرمیون به آرامی گفت:

- پس درباره‌ش فکر کن. خواهش می‌کنم.

هری هیچ حرفی برای گفتن نداشت. از ابراز خشم خود شرمنده شده بود. درحالی که نمی‌دانست با چه چیزی موافقت می‌کند سرش را تکان داد. هرمیون از جایش برخاست و تا جایی که می‌توانست کوشید با لحنی صحبت کند که عادی به نظر برسد. او گفت:

- خب، من دیگه می‌رم بخوابم. ا... شب به‌خیر.

رون نیز از جایش بلند شده بود. او با دستپاچگی گفت:

- نمی‌یای بریم؟

هری گفت:

- چرا... الان می‌یام... باید این‌جا رو تمیز کنم.

هری به پارچ شکسته اشاره می‌کرد. رون سری تکان داد و رفت. هری زیر لب گفت: «ریپارو!» و چوبدستی‌اش را به سمت تکه‌های شکسته گرفت. خرده‌های شکسته‌ی پارچ به هم چسبیدند و پارچ مثل قبل شد. اما دیگر

عصاره‌ی مرتلب به داخل آن برنگشت.

ناگهان چنان احساس خستگی کرد که دلش می‌خواست همان جا روی مبل راحتی بیفتد و بخوابد. اما این کار را نکرد و از جایش برخاست و به دنبال رون از پله‌ها بالا رفت. آن شب ناخوشایند با وجود کابوس راهروهای دراز و درهای بسته از آنچه بود بدتر شد و صبح روز بعد درحالی‌که دوباره جای زخمش می‌سوخت از خواب بیدار شد.

فصل ۱۶



در هاگزه

هرمیون پس از پیشنهاد تدریس درس دفاع در برابر جادوی سیاه به هری، دو هفته‌ی کامل درباره‌ی این موضوع به او اشاره‌ای نکرد. مجازات‌های هری با آمبریج سرانجام به پایان رسید (و او تردید داشت کلماتی که پشت دستش حک شده بودند روزی محو و ناپدید شوند). رون چهار بار دیگر در تمرین کوئیدیج شرکت کرد و در دو بار آخر هیچ‌کس سر او فریاد نکشید. از سوی دیگر هر سه‌ی آن‌ها موفق شدند در کلاس تغییر شکل موش خود را ناپدید کنند (هرمیون پیشرفت کرده و توانسته بود بچه‌گره‌ها را نیز ناپدید کند). سرانجام در یک شب توفانی در اواخر سپتامبر، هنگامی که هر سه‌ی آن‌ها در کتابخانه نشسته و به دنبال مواد اولیه‌ی معجون اسنیپ می‌گشتند بار دیگر موضوع تدریس هری به میان آمد. هرمیون ناگهان گفت:

-راستی هری، تو درباره‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه فکر کردی یا نه؟

هری با بداخلاقی گفت:

- معلومه که فکر کردم. نمی تونستم فراموشش کنم. با وجود اون عفریته‌ای که بهمون درس می ده مگه می شه فراموشش کرد...

- منظورم نظری بود که من و رون داشتیم...

رون نگاه هشداردهنده و تهدیدآمیزی به او کرد. هر میون به رون اخمی کرد و گفت:

- باشه، منظورم نظری بود که من داشتم و مربوط به این بود که تو درسمون بدی...؟

هری بلافاصله جواب نداد. وانمود کرد که در جست‌وجوی صفحه‌ی خاصی از کتاب پادزهرهای آسیایی است زیرا نمی‌خواست آنچه در فکرش بود بر زبان آورد.

واقعیت این بود که او در دو هفته‌ی اخیر درباره‌ی این موضوع خیلی فکر کرده بود. گاهی اوقات این فکر در نظرش جنون‌آمیز بود، درست مثل همان شبی که هر میون پیشنهادش را مطرح کرده بود. اما در سایر مواقع به طلسم‌هایی می‌اندیشید که در برخوردهای گوناگونش با موجودات شیطانی و مرگ‌خوارها به کارش آمده بود... در حقیقت زمانی به خود می‌آمد که به‌طور ناآگاهانه سرگرم برنامه‌ریزی برای درس‌ها بود...

هنگامی که دیگر نمی‌توانست وانمود کند که کتاب پادزهرهای آسیایی برایش جالب است آهسته گفت:

- خب، آره... یه ذره درباره‌ش فکر کردم.

هر میون مشتاقانه گفت:

- خب، نتیجه‌ش؟

هری که می‌خواست وقت‌کشی کند گفت:

- نمی‌دونم...

و سپس به رون نگاه کرد. رون اکنون که مطمئن بود هری دوباره دادوبیداد نمی‌کند تمایل بیشتری برای شرکت در این گفت‌وگو از خود نشان داد و

گفت:

- من از همون اوّل گفتم که این فکر خوبیّه.

هری که معذّب شده بود بر روی صندلی کمی جا به جا شد و گفت:
- شما شنیدین که من گفتم خیلی وقت ها فقط شانس آورده‌م دیگه، نه؟
هرمیون با مهربانی گفت:

- آره، هری. ولی باز هم می‌گم. دلیلی نداره وانمود کنی در دفاع در برابر جادوی سیاه مهارت نداری چون داری. پارسال تو تنها کسی بودی که تونستی طلسم فرمان رو به طور کامل بشکنی، تو می‌توننی سپر مدافع بسازی، می‌توننی جادوهایی رو اجرا کنی که جادوگرهای عاقل و بالغ نمی‌تونن، ویکتور همیشه می‌گفت...

رون چنان به سرعت سرش را برگرداند تا او را نگاه کند که عضله‌ی گردنش گرفت. درحالی‌که گردنش را ماساژ می‌داد گفت:
- به به! ویکی بهت چی گفت؟
هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

- او هوه... اون گفت هری می‌تونه جادوهایی رو اجرا کنه که حتی خود ویکتور هم نمی‌تونه، و توجّه داشته باشین که اون دانش آموز سال آخر مدرسه‌ی دورمشرانگ بود.

رون که با سوءظن به هرمیون نگاه می‌کرد گفت:

- تو که هنوز با اون در تماس نیستی، هان؟

هرمیون با این‌که صورتش کمی گل انداخت با خونسردی گفت:
- حالا اگه باشم چی می‌شه؟ من می‌تونم یه دوست مکاتبه‌ای داشته باشم در صورتی‌که ...

رون با حالتی اّتهام آمیز گفت:

- اون نمی‌خواست فقط دوست مکاتبه‌ای تو باشه.

هرمیون با عصبانیت و تأسّف سرش را تکان داد و بی‌اعتنا به رون که همچنان به او خیره نگاه می‌کرد، به هری گفت:

- خب، نظرت چیه؟ بهمون درس می دی؟

- فقط به تو و رون دیگه؟

هرمیون که دوباره کمی نگران به نظر می رسید گفت:

- بین هری، خواهش می کنم دوباره از کوره در نرو، باشه... ولی به نظر من تو باید به هر کسی که می خواد یاد بگیره درس بدی. منظورم اینه که... ما داریم درباره ی دفاع از خودمون در مقابل ولد... ولد مورت حرف می زنیم... آه، رون، تورو خدا این قدر رقت انگیز نباش... خلاصه این که اگر این فرصت رو به دیگران ندیم اصلاً منصفانه عمل نکردیم.

هری لحظه ای در این باره فکر کرد و سپس گفت:

- آره، اما فکر نمی کنم غیر از شما دو تا کسی بخواد که من بهش درس بدم.

آخه من خُل و چلم، مگه یادتون رفته؟

هرمیون با لحنی جدی گفت:

- خب، به نظر من وقتی بینی چند نفر علاقه دارن به حرف هات گوش بدن خودتم تعجب می کنی. بین...

هرمیون به جلو خم شد و رون نیز که همچنان با اخم به او نگاه می کرد کمی به جلو خم شد تا بتواند بشنود. هرمیون گفت:

- می دونستی که تعطیلات آخر هفته ی اول اکتبر برنامه ی گردش در هاگزمیده؟ چه طوره با اونایی که علاقه مندند توی هاگزمید قرار بذاریم و

اون جا حرف هامونو بزنینم؟

رون گفت:

- چرا باید بیرون از مدرسه این کارو بکنیم؟

هرمیون به سراغ شکل کلم چینی ملچ مولوچ کن رفت که قبلاً سرگرم کشیدن از روی آن بود و گفت:

- برای این که اگه آمبریج بفهمه که ما چی کار می خوایم بکنیم گمون نمی کنم زیاد خوشش بیاد.

هری در انتظار فرارسیدن روزگردش در هاگزهد بود اما فقط یک چیز مایه‌ی نگرانی‌اش می‌شد. سیریوس بعد از ظاهرشدن در آتش در اوایل ماه سپتامبر، لجوجانه آن‌ها را از خود بی‌خبر گذاشته بود. هری می‌دانست که سیریوس از این‌که آن‌ها گفتند نمی‌خواهند او به هاگزهد بیاید به خشم آمده‌است اما باز هم هرچند وقت یک‌بار نگران می‌شد که مبادا سیریوس جانب احتیاط را نگه ندارد و در آن‌جا آفتابی شود. اگر یک سنگ سیاه و بزرگ در هاگزهد و احتمالاً جلوی چشم دراگومالفوی، دوان‌دوان به سوبیشان می‌آمد چه باید می‌کردند؟

وقتی هری نگرانی‌اش را با رون و هرمیون در میان گذاشت رون گفت: - اونم دلش می‌خواد یه هوایی بخوره، گناه داره. نمی‌شه سرزنشش کرد. منظورم اینه که اون دو ساله که فراریه، درسته؟ می‌دونم که این اصلاً جالب و لذت‌بخش نبوده ولی هرچی باشه آزاد که بوده، درسته؟ درحالی‌که الان اون تمام مدّت با اون جن خونگی روانی توی خونه زندانیه.

هرمیون به رون اخم کرد اما دیگر به روی خود نیاورد و بدون هیچ اشاره‌ای به کریچر، به هری گفت:

- مشکل ما اینه که تا وقتی ولد... و لدمورت... آه، رون، تورو خدا بس کن... آره، خلاصه تا وقتی بازگشت اون علنی نشده، سیریوس مجبوره مخفی بمونه. منظورم اینه که وزارت سحر و جادوی ابله تا زمانی که قبول نکرده که در تمام این مدّت دامبلدور درباره‌ی سیریوس راست می‌گفته، نمی‌تونه درباره‌ی بی‌گناهی اون قانع بشه؛ و وقتی اون بی‌شعورها شروع کنن به دستگیر کردن مرگ‌خوارهای واقعی تازه معلوم می‌شه که سیریوس جزو اونان نبوده... مثلاً یکی از دلایلس می‌تونه این باشه که اون روی دستش علامت شوم‌رو نداره.

رون با شور و شوق گفت:

- فکر نمی‌کنم اون قدر احمق باشه که بخواد بیاد. اگه بیاد دامبلدور دیوونه

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۵

می‌شه. اما سیریوس به حرف دامبلدور گوش می‌ده هرچند که ممکنه از حرفاش خوشش نیاد.

وقتی نگرانی هری در این باره از بین نرفت هرمیون گفت:

- ببین، من و رون به کسانی که حدس می‌زدیم دلشون می‌خواد دفاع در برابر جادوی سیاه درست و حسابی رو یاد بگیرند گفتیم و چند نفری از اونا علاقه‌مند شدند. باهاشون توی هاگرمید قرار گذاشتیم.

هری که همچنان در فکر سیریوس بود با بی‌توجهی گفت:

- باشه.

هرمیون به آرامی گفت:

- نگران نباش، هری. تو بدون نگرانی برای سیریوس هم به قدر کافی فکر و خیال داری.

حق با هرمیون بود. با این‌که دیگه هر شب برای مجازات به دفتر آمبریج نمی‌رفت و وقت بیشتری را برای انجام تکالیفش صرف می‌کرد، هنوز عقب بود. رون از هری هم عقب‌تر بود چون علاوه بر تمرین کوییدیچ که دو روز در هفته بود و همراه با هری در آن‌ها شرکت می‌کرد، به وظایف دانش‌آموزان ارشد هم باید عمل می‌کرد. اما هرمیون که تعداد واحدهای درسی‌اش از آن دو بیشتر بود نه تنها تکالیفش را تمام کرده بود بلکه برای بافتن لباس برای جن‌های خانگی وقت اضافی هم داشت. هری ناچار بود اقرار کند که کار او بهتر شده‌است. اکنون دیگر تشخیص کلاه‌ها از جوراب‌ها کاملاً امکان‌پذیر بود.

صبح روز گردش در هاگرمید هوا آفتابی بود و باد می‌وزید. پس از صبحانه، آن‌ها در مقابل فیلچ صف بستند تا نامشان را با فهرست بلند بالایش مطابقت بدهد که در آن اسامی دانش‌آموزانی بود که برای گردش در دهکده از والدین یا سرپرست خود رضایت‌نامه داشتند. هری که وجدانش کمی به درد آمده بود به یاد این موضوع افتاد که اگر به‌خاطر سیریوس نبود خودش اصلاً نمی‌توانست به دهکده برود.

وقتی هری به فیلیچ رسید، سرایدار او را به شدت بوکشید گویی می‌کوشید بوی چیزی را تشخیص بدهد. سپس با خشونت سرش را تکان داد چنان‌که غبغبش دوباره لرزید و هری به سمت پله‌های سنگی رفت و هوای سرد آن روز آفتابی را احساس کرد.

وقتی هری، رون و هرمیون با گام‌های سریع در جاده‌ی پهنی پیش می‌رفتند که به دروازه‌ها می‌رسید رون پرسید:

- برای چی فیلیچ تورو بو می‌کرد؟

هری خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- فکر کنم می‌خواست ببیند بوی بمب کود حیوانی می‌دم یا نه. آخه یادم رفته بود بهتون بگم که...

هری ماجرای فرستادن نامه‌ی سیریوس را برای آن‌ها تعریف کرد که پس از چند لحظه فیلیچ به سراغش رفته و خواسته بود نامه‌اش را ببیند. هری کمی تعجب کرد زیرا این ماجرا توجه هرمیون را خیلی به خود جلب کرد، خیلی بیش‌تر از آن‌که توجه خود هری را جلب کرده بود. هرمیون گفت:

- اون گفت بهش خبر داده‌ن که تو بمب کود حیوانی سفارش دادی؟ ولی کی بهش خبر داده‌بوده؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، شاید مالفوی، احتمالاً به نظرش خنده‌دار بوده.

آن‌ها قدم‌زنان از میان ستون‌های بلند سنگی دروازه گذشتند که سر ستون‌هایی به شکل گراز بالدار داشتند و سپس به سمت چپ پیچیدند و در جاده‌ای که به دهکده می‌رسید پیش رفتند باد موهای آن‌ها را پریشان می‌کرد و به سر و چشمشان می‌کوبید.

هرمیون با شک و تردید زیادی گفت:

- مالفوی؟ خب آره... ممکنه...

او تا زمانی که به هاگزمید رسیدند در افکار خود غوطه‌ور بود. هری

پرسید:

- راستی کجا می‌ریم؟ رستوران سه دسته جارو؟
هرمیون که رشته‌ی افکارش پاره شده بود گفت:

- اوه، نه. اون‌جا همیشه شلوغ و پر سروصداست. من با بقیه در کافه‌ی هاگزه‌د قرار گذاشتم، می‌دونی که کدومو می‌گم، اون در جاده‌ی اصلی نیست. دسته که اون‌جا یه ذره... به اصطلاح... ناجوره... اما خوبیش اینه که دانش آموزها معمولاً اون‌جا نمی‌رن برای همین حرفامون به گوش کسی نمی‌رسه.

آن‌ها از خیابان اصلی پایین رفتند، از جلوی فروشگاه شوخی زونکو گذشتند و با دیدن فرد، جرج و لی جردن در آن‌جا تعجبی نکردند. از جلوی اداره‌ی پست گذشتند که در فواصل زمانی معین از آن جغد بیرون می‌آمد و وارد یک خیابان فرعی شدند که در ابتدای آن مسافرخانه‌ی کوچکی قرار داشت. از قلاب زنگ زده‌ی بالای در آن، تابلوی چوبی کهنه و رنگ‌ورورفته‌ای آویخته بود که بر روی آن تصویری از سر قطع‌شده‌ی یک گراز وحشی به چشم می‌خورد که قطره‌های خون آن پارچه‌ی سفید پیرامونش را خون‌آلود کرده بود. وقتی به آن‌جا نزدیک می‌شدند تابلوی آویخته در معرض وزش باد غرغر صدا می‌داد. هر سه‌ی آن‌ها جلوی در مردّد بودند.

هرمیون که کمی عصبی به نظر می‌رسید گفت:

- خب، بریم تو دیگه.

هری اول از همه وارد شد. آن‌جا هیچ شباهتی به رستوران سه دسته جارو نداشت که پیشخوان آن از تمیزی برق می‌زد و خوشایند بود. کافه‌ی هاگزه‌د شامل یک اتاق کوچک دلگیر و بسیار کثیف بود و بوی تندگی که در فضای آن به مشام می‌رسید بوی آغل بزها را تداعی می‌کرد. پنجره‌های بیرون نشسته‌ی آن چنان دوده گرفته و کثیف بود که نور خورشید به داخل اتاق نمی‌رسید و به جای آن، شمع‌هایی که بر روی میزهای چوبی و

ناهموار آن به چشم می خورد فضا را روشن می کرد. کف آن جا خاکی به نظر می رسید اما وقتی هری بر روی آن قدم گذاشت متوجه شد در زیر انبوه گرد و خاکی که ظاهراً از قرن ها پیش روی هم جمع شده بود کفپوشی سنگی قرار دارد.

هری به یاد اشاره ی هاگرید به این کافه در سال اول تحصیلش افتاد. او گفته بود: «آدم توی هاگزه آدمای مسخره ی زیادی می بینه.» و توضیح داده بود که چه طور از غریبه ای که شنل کلاه داری به تن داشته یک تخم ازدها گرفته است. در آن زمان هری تعجب کرده بود که چه طور برای هاگرید عجیب نبوده که آن شخص هنگام گفت و گو با او صورتش را پوشانده بوده است. اکنون متوجه شده بود که پوشاندن صورت در هاگزه یک کار عادی است. جلوی پیشخوان مردی بود که تمام صورتش را با باندهای چرک و کثیف باندپیچی کرده بود و با این حال ظاهراً می توانست از شکافی که جلوی دهانش بود لیوان های بی شماری از نوشابه ی سرخ رنگی را بنوشد که از آن دود برمی خاست. دو نفر که کلاه های ردایشان صورتشان را کاملاً پوشانده بود سر میزی کنار یکی از پنجره ها نشسته بودند. اگر هری صدای آن ها را نمی شنید که با لهجه ی غلیظ یورکشایری با هم صحبت می کردند گمان می کرد دیوانه سازند. در گوشه ی تاریکی کنار بخاری دیواری، ساحره ای نشسته بود که نقاب سیاه و ضخیمش تا پاهایش می رسید. نوک بینی اش معلوم بود چرا که باعث می شد نقابش در آن نقطه برجسته به نظر برسد. وقتی به سمت پیشخوان رفتند هری زیر لب گفت:

- اینو چی کار کنیم، هر میون؟ به فکر ت نرسید که ممکنه آمبریج زیر اون نقاب باشه؟

هری به ساحره ای نگاه می کرد که نقاب ضخیمی بر چهره داشت. هر میون ساحره ی نقاب دار را ورنده کرد و به آرامی گفت:

- فد آمبریج از این زن کوتاه تره. و تازه، حتی اگر آمبریج هم بیاد این جا به

هیچ وجه نمی‌تونه جلوی مارو بگیره، هری، برای این‌که من دو سه بار قوانین مدرسه‌رو بررسی کرده‌م. ما هیچ‌کدوم از قوانین مدرسه‌رو نقض نمی‌کنیم. من حتی از پروفیسور فلیت ویک پرسیدم که دانش‌آموزان اجازه‌دارن به هاگ‌زهد برن یا نه و اون گفت بله اجازه دارن و فقط با اصرار زیاد از من خواست که اگه به هاگ‌زهد رفتیم لیوان‌هامونو با خودمون ببریم. من توی هر چیزی که به دستم رسید درباره‌ی گروه‌های مطالعه و گروه‌های انجام تکالیف تحقیق کردم و متوجه شدم که کاملاً مجازند. فقط به نظرم رسید که درست نیست کارمونو جلوی چشم بقیه انجام بدیم.

هری با لحن خشکی گفت:

- آره، به خصوص که این گروهی که داری تشکیل می‌دی گروه انجام تکالیف نیست، درسته؟

مسئول کافه از اتاق پشتی پاورچین‌پاورچین به سویشان آمد. پیرمرد عبوسی بود که مو و ریش بلند و جوگندمی پرپشتی داشت. قد بلند و لاغر بود و قیافه‌اش برای هری کمی آشنا به نظر می‌رسید. او با صدای خُرخرمانندی گفت:

- بله؟

هرمیون گفت:

- سه تا نوشیدنی کره‌ای، لطفاً.

مرد دستش را دراز کرد و از پایین پیشخوان سه بطری کثیف و خاک‌گرفته‌ی نوشیدنی کره‌ای برداشت و روی پیشخوان کوبید و گفت:

- می‌شه شش سی کل.

هری گفت:

- من حساب می‌کنم.

و بلافاصله سکه‌های نقره را به مرد داد. مرد هری را ورنانداز کرد و لحظه‌ای نگاهش روی جای زخم او ثابت ماند. سپس از آن‌ها دور شد و سکه‌های نقره را در صندوق کهنه‌ای انداخت که کشوی آن خودبه‌خود باز

شده بود.

هری، رون و هرمیون برگشتند و سر میزی نشستند که از همه پیش تر با پیشخوان فاصله داشت. نگاهی به اطرافشان انداختند. مردی که صورتش را بانداپیچی کرده بود روی پیشخوان ضربه می زد و از مسؤل آن جا لیوان دیگری پر از نوشابه‌ی دوددار می گرفت. رون با شور و شعف به پیشخوان نگاه کرد و زیر لب گفت:

- می دونین چیه؟ ما این جا هر نوشابه‌ای که دلمون بخواد می تونیم سفارش بدیم. شرط می بندم اون یارو هرچی بخوایم بهمون می ده. من همیشه خیلی دلم می خواست یه نوشابه‌ی آتشین...

هرمیون با عصبانیت گفت:

- ناسلامتی... تو... یه دانش آموز... ارشدی!

خنده از لب رون رفت و گفت:

- اوه، آره...

هری در کثیف و خاک آلود نوشیدنی کراهی را باز کرد و جرعه‌ای نوشید و پرسید:

- راستی گفتی چه کسانی قراره بیان این جا؟

هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی به در نگاه کرد و گفت:
- دو سه نفر از بچه‌ها. بهشون گفته بودم همین موقع‌ها بیان این جا و مطمئنم که این جارو بلدن... اوه، نگاه کنین، ممکنه خودشون باشن.

در کافه باز شده بود. لحظه‌ای نور خورشید فضای تیره‌ی کافه را به دو قسمت تقسیم کرد و سپس ناپدید شد زیرا عده‌ای که با عجله وارد می شدند جلوی نور را گرفته بودند.

اول از همه نویل همراه با دین و لاوندر وارد شد. بلافاصله پروتی و پادماپتیل با (قلب هری ناگهان در سینه فرو ریخت) چوچانگ و یکی از دوستانش که همیشه کرکر می خندید وارد شدند. سپس لونا لاوگود تک و تنها وارد شد و چنان خواب آلوده به نظر می رسید که گویی اتفاقی به

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۵۱

آنجا آمده بود. بعد کتی بل، آلیشیا اسپینت و آنجلینا جانسون، کالین و دنیس کریوی، هانا آبوت و دختری از دانش آموزان هافلپاف که موهای بافته اش تا کمرش می رسید و هری نامش را نمی دانست آمدند. به دنبال آن ها سه پسر از دانش آموزان ریونکلا آمدند که هری به خوبی می دانست نام هایشان آنتونی گلدستاین، مایکل کرنر و تری بوت است. سپس جینی وارد شد و بلافاصله پشت سر او پسری قدبلند و استخوانی با موی بور آمد که بینی سربالایی داشت و هری فقط می دانست که یکی از اعضای تیم کویدیدج هافلپاف است. آخر از همه فرد و جرج ویزلی به همراه دوستانش لی جردن وارد شدند که در دستشان پاکت های کاغذی بزرگی پر از اجناس فروشگاه زونکو بود. هری با صدای گرفته ای گفت:

-گفتی دو سه نفر، نه؟ فقط دو سه نفر؟

هرمیون با خوش حالی گفت:

-آره، خب، خیلی ها از این فکر استقبال کردن. رون، می ری چند تا صندلی بیاری این جا؟

مسؤول کافه درحالی که با کهنه ی کثیفی که انگار سال ها شسته نشده بود لیوانی را پاک می کرد میخکوب شده بود. احتمالاً هیچ گاه کافه اش این قدر شلوغ نبوده است.

فرد زودتر از بقیه خود را به جلوی پیشخوان رساند و تندتند همراهانش را شمرد و گفت:

-می شه لطفاً... بیست و پنج تا نوشیدنی کره ای بدین؟

مرد لحظه ای به او چشم غرّه رفت بعد با آزرده گی کهنه پارچه را انداخت گویی در هنگام انجام کار بسیار مهمی مزاحم او شده بودند. سپس شروع به گذاشتن بطری های کثیف نوشیدنی کره ای بر روی پیشخوان کرد. فرد که تندتند بطری ها را یکی یکی به دست بقیه می داد گفت:

- دستت درد نکنه... بچه ها زود باشین بسلفین. من اون قدر طلا ندارم که

پول همه‌ی اینارو بدم...

هری به جمعیت دانش آموزان نگاه می‌کرد. آن‌ها همان‌طور که با هم صحبت می‌کردند بطری‌ها را از دست فرد می‌گرفتند و در جیب ردایشان به دنبال پول می‌گشتند. هری نمی‌دانست آن‌همه دانش‌آموز برای چه در آن‌جا جمع شده‌اند تا این‌که سرانجام این فکر وحشتناک به ذهنش رسید که شاید از او انتظار دارند برایشان سخنرانی کند و با این فکر بلافاصله رو به هرمیون کرد و با صدایی آهسته پرسید:

- به این‌ها چی گفتی؟ توقع چه چیزی رو دارند؟

هرمیون با حالت تسلی‌بخشی گفت:

- بهت که گفتم، اونا فقط می‌خوان به حرف‌ها گوش بدن.

اما هری چنان با خشم به او نگاه می‌کرد که هرمیون بلافاصله اضافه کرد:

- فعلاً قرار نیست تو کاری بکنی. اول من برایشون صحبت می‌کنم.

نویل که لبخندی بر لب داشت رویه‌روی هری نشست و گفت:

- سلام، هری.

هری کوشید به او لبخند بزند اما چیزی نگفت. دهانش بدجوری خشک شده بود. چو نیز در همان هنگام به او لبخند زده و سمت راست رون نشست بود. دوستش که موهای فرفری حنایی رنگی داشت لبخند نزد و فقط با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی هری را ورنانداز کرد و بلافاصله هری فهمید که اگر چاره‌ی دیگری داشت هرگز به آن‌جا نمی‌آمد.

بقیه نیز دوتا دوتا و سه‌تاسه‌تا از راه رسیدند و در اطراف هری، رون و هرمیون نشستند. بعضی از آن‌ها هیجان‌زده و عده‌ای نیز کنج‌کاو به نظر می‌رسیدند. لونا لاوگود با حالتی رویاگونه به نقطه‌ای خیره شده بود. وقتی همه صندلی‌هایشان را جلو کشیدند و نشستند همه‌ی گفت‌وگوها فروکش کرد. همه به هری نگاه می‌کردند.

هرمیون که کمی عصبی شده و صدایش بلندتر از حد معمول بود

گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۵۳

- خب... خودتون می دونین که برای چی به این جا اومدین. راستش هری به نظرش رسید...

بلافاصله هری نگاه تندی به او انداخت و هر میون ادامه داد:

- ... یعنی من به فکرم رسید که بد نیست کسانی که می خوان دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیرند... منظورم اینه که یه چیز درست و حسابی یاد بگیرند، نه اون مزخرفاتی رو که آمبریج داره یادمون می ده...

ناگهان صدای هر میون محکم تر شد و با اعتماد به نفس بیش تری گفت:

- ... برای این که هیچ کس نمی تونه اسم اون مزخرفات رو دفاع در برابر جادوی سیاه بذاره...

آتونی گلدستاین گفت:

- آره، آره، کاملاً موافقم!

هر میون قوت قلب گرفت و گفت:

- خب، راستش من به فکرم رسید که بهتره خودمون دست به کار بشیم. هر میون لحظه ای درنگ کرد و زیرچشمی به هری نگاهی انداخت و ادامه داد:

- منظور من اینه که یاد بگیریم چه طوری از خودمون دفاع کنیم، نه این که فقط یه مشت طلسم و ورد یاد بگیریم، یعنی جادوی واقعی و عملی رو یاد بگیریم...

مایکل کرنر که با دقت او را ورننداز می کرد گفت:

- با این حال باید در امتحان سمج دفاع در برابر جادوی سیاه هم شرکت کنی. دیگه، درسته؟

هر میون بلافاصله گفت:

- معلومه که شرکت می کنم. ولی من می خوام چیزهای بیش تری یاد بگیرم. می خوام که دفاع کردن رو درست و حسابی یاد بگیرم چون... چون...

هر میون نفس عمیقی کشید و جمله اش را تمام کرد و گفت:

- چون لرد ولدمورت برگشته.

واکنش جمعیت آنی و قابل پیش‌بینی بود. دوست چو جیغی کشید و نوشیدنی کره‌ای‌اش روی ردایش ریخت، تری‌بوت بی‌اختیار قیافه‌اش را درهم کشید. پادماپتیل بر خود لرزید، نویل جیغ کوتاه و عجیبی زد و موفق شد صدای آن را در سرفه‌هایش خفه کند. با این حال همگی مشتاقانه به هری چشم دوخته بودند. هرمیون گفت:

- خب، این برنامه‌ی ماست. آگه دوست دارین همراه ما باشین باید با هم تصمیم بگیریم که چه‌طوری...

بازیکن موبور تیم هافلپاف با حالتی پرخاشگرانه گفت:

- از کجا معلوم که اسمشونبر برگشته باشه؟

هرمیون شروع به صحبت کرد و گفت:

- خب، دامبلدور می‌گه برگشته و...

پسر موبور با سر به هری اشاره کرد و پرسید:

- منظورت اینه که دامبلدور حرف اونو باور کرده؟

رون با حالتی نسبتاً گستاخانه گفت:

- اسم شما؟

پسر گفت:

- من زاخاریاس اسمیتیم، و فکر می‌کنم ما حق داریم که بدو نیم دقیقاً چه

چیزی باعث شده که اون بگه اسمشونبر برگشته.

هرمیون به سرعت مداخله کرد و گفت:

- ببین، ما این جلسه‌رو برای این حرف‌ها تشکیل ندادیم...

هری گفت:

- اشکالی نداره، هرمیون.

هری تازه فهمیده بود که چرا آن‌همه دانش‌آموز در آن‌جا جمع

شده‌اند. بعضی از این افراد و شاید حتی بیش‌تر آن‌ها به این امید

آمده بودند که ماجرای هری را از زبان خودش بشنوند. هری درحالی‌که

مستقیم به چهره‌ی زاخاریاس نگاه می‌کرد گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۵۵

- چی باعث شده من بگم اسمشونبر برگشته؟ من دیدمش. دامبلدور که پارسال همه‌ی اُتفاق‌هایی رو که افتاده بود برای کلّ مدرسه تعریف کرد، و اگه شما حرف اونو باور نکردین، حرف منو هم باور نمی‌کنین، و من نمی‌خوام تمام بعدازظهر و قتمو برای متقاعد کردن کسی حروم کنم.

به نظر می‌رسید هنگامی که هری صحبت می‌کرد همه نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده‌اند. هری احساس می‌کرد که حتّی مسؤول کافه نیز صدایش را می‌شنود. او هنوز سرگرم پاک کردن همان لیوان با کهنه‌ی کثیفش بود و لیوان لحظه‌به‌لحظه کثیف‌تر می‌شد. زاخاریاس به سردی گفت:

- تنها چیزی که دامبلدور پارسال به ما گفت این بود که سد‌ریک دیگوری به دست اسمشونبر کشته شده و تو جسدشو به هاگوارتز برگردوندی. اون جزئیات ماجرا رو برامون تعریف نکرد و درست و حسابی نگفت که دیگوری چه‌طور کشته شده. فکر می‌کنم همه دلشون بخواد بدونن... هری که این روزها به سرعت از کوره درمی‌رفت و در آن لحظه نیز به خشم آمده بود گفت:

- اگه او مدین این‌جا که بفهمین و لدمورت چه جوری آدم‌هارو می‌کشه من هیچ کمکی نمی‌تونم بهتون بکنم.

هری از چهره‌ی پرخاشگر زاخاریاس اسمیت لحظه‌ای چشم برنمی‌داشت و مصمّم بود که نگاهش به چو نیفتد. او ادامه داد:

- من نمی‌خوام درباره‌ی سد‌ریک دیگوری حرف بزنم، روشن شد؟ پس اگه برای این او مده بودین این‌جا، می‌تونین همین الان پاشین و برین.

هری نگاه غضب‌آلودی به هرمیون انداخت زیرا فکر می‌کرد او در این قضیه مقصّر است. هرمیون می‌خواست او را همچون یک موجود عجیب‌الخلقه به معرض نمایش بگذارد و همه‌ی آن جمعیت به آن‌جا آمده بودند که بفهمند ماجرای او تا چه حد خشن و وحشیانه بوده‌است... با این حال هیچ‌یک از آن‌ها، حتّی زاخاریاس اسمیت که لحظه‌ای نگاه

مشتاقش را از هری بر نمی داشت، از جایشان تکان نخوردند. هر میون که بار دیگر صدایش به شدت نازک و زیر شده بود گفت:

- پس... پس... همون طور که گفتم... اگر مایل هستید روش های دفاعی رو یاد بگیرین باید با هم به نتیجه برسیم و ببینیم چه طوری می تونیم این کارو انجام بدیم، چند وقت یک بار باید جلسه داشته باشیم و کجا باید...

دختری که موی بافته ی بلندش تا کمرش می رسید و به هری خیره نگاه می کرد گفت:

- این حقیقت داره که تو می تونی یه سپر مدافع درست کنی؟
با این حرف صدای مهمه ی مشتاقانه ای بلند شد و هری با حالتی نسبتاً تدافعی گفت:
- آره.

- یک سپر مادی؟

این عبارت چیزی را در ذهن هری تداعی کرد و گفت:

- ببینم، تو خانم بونزرو می شناسی، درسته؟
دختر لبخندی زد و گفت:

- اون عمه ی منه. من سوزان بونزم. اون درباره ی جلسه ی دادرسی تو با من صحبت کرد. پس این... واقعاً حقیقت داره؟ تو یه سپر مدافع به شکل گوزن درست می کنی؟
هری گفت:

- بله.

لی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

- دمت گرم، هری! من نمی دونستم.

فرد که به پهنای صورتش می خندید به هری نگاه کرد و گفت:

- مامان به رون گفت که به کسی چیزی نگه. می گفت همین جوروی هم زیادی جلب توجه می کنی.

هری زیر لب گفت:

- الحق که راست می‌گفته.

چند نفر خندیدند و ساحره‌ی نقاب‌دار بر روی صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد. تری بوت پرسید:

- تو با شمشیری که توی دفتر دامبلدوره باسیلیس‌کرو کشتی؟ پارسال به بار رفته بودم اون‌جا و یکی از تابلوهای روی دیوار اینو به من گفت...
هری گفت:

- آره، درسته...

جاستین فینچ‌فلچی سوتی زد و برادران کریوی با چهره‌های حیرت‌زده به هم نگاه کردند. لاوندربراون با ملایمت گفت: «وای!» هری احساس می‌کرد گردنش داغ شده‌است. او به‌طور عمدی به هر جایی نگاه می‌کرد غیر از صورت چو. نویل خطاب به همه‌ی جمعیت گفت:

- سال اول تحصیلمون هم، اون سنگ جادویی رو...

هرمیون آهسته گفت:

- سنگ جادو.

و نویل ادامه داد:

- آره، همون‌رو از اسمشونبر گرفت.

چشم‌های هانا‌آبوت به درشتی سگه‌های گالیون شده‌بود. چو شروع به صحبت کرد و بلافاصله هری به او نگاه کرد. او نیز به هری نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. قلب هری یک بار دیگر در سینه فرو ریخت. چو گفت:

- تازه، اون پارسال همه‌ی مراحل مسابقات سه جادوگررو گذروند... از پس ازدها و مردم دریایی و آکروماتینولا و این‌جور چیزها هم براومد...

در تأیید حرف چو همه‌ای در فضا پیچید. درون هری آشوبی برپا شده‌بود و سعی می‌کرد قیافه‌ای به خود بگیرد که دیگران فکر نکنند بیش از اندازه از خود راضی و خرسند است. سخنان تحسین‌آمیز چو باعث شده‌بود گفتن آنچه به خود قول داده‌بود بگوید برایش بسیار بسیار دشوارتر شود. هری شروع به صحبت کرد و همه بلافاصله ساکت شدند.

او گفت:

- بینین، نمی خوام وانمود کنم که متواضعم و از این جور چیزها... اما در واقع در تمام اون مواقع کمک زیادی به من شد...

مایکل کرنر بلافاصله گفت:

- موقعی که با اون ازدها روبه رو شدی که کسی بهت کمک نکرد... اون فقط به پرواز خیلی باحال بود...

هری که حس می کرد مخالفت با او بی ادبی است گفت:

- خب، آره...

سوزان بونز گفت:

- امسال تابستون هم وقتی شرّ اون دیوانه سازهارو کم کردی هیچ کس کمکت نکرد.

هری گفت:

- آره، آره، درست. قبول دارم که بعضی از اون کارهارو بدون کمک کسی انجام داده ام اما چیزی که می خوام بهتون بگم اینه که...

زاخاریاس اسمیت گفت:

- نکنه می خوای به جوری از زیرش در بری و این جور چیزهارو برامون انجام ندی؟

- اینم به فکریه!

پیش از آن که هری بخواهد حرفی بزند رون این را گفت و ادامه داد:

- بینیم تو نمی تونی دهن تو ببندی؟

شاید رون از عبارت «از زیرش در بری»^۱ به شدت به خشم آمده بود اما در هر حال در آن لحظه طوری به زاخاریاس نگاه می کرد که انگار بیش از هر چیز دلش می خواست مشتت به صورتش حواله کند. زاخاریاس برافروخته شد و گفت:

۱ - «weasel» به معنای «از زیر چیزی در رفتن» و تلفظ آن شبیه به «ویزلی» نام خانوادگی رون است - م.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۵۹

- همه‌ی ما اومدیم این جا که از اون یه چیزهایی یاد بگیریم، اون وقت اون داره می‌گه که واقعاً نمی‌تونه این چیزهارو انجام بده؟

فرد ویزلی با عصبانیت گفت:

- کی اینو گفت.

جرج ابزار فلزی درازی را که مرگبار به نظر می‌رسید از داخل یکی از

پاکت‌های زونکو درآورد و گفت:

- دوست داری با این گوشتو باز کنم؟

هرمیون با دستپاچگی گفت:

- خب دیگه... بهتره به کارمون ادامه بدیم... پس بالاخره همه موافقین که

هری بهمون درس بده؟

صدای همه‌های در تأیید حرف هرمیون برخاست. زاخاریاس دست

به سینه نشست و چیزی نگفت هرچند که احتمالاً سکوت او به این دلیل

بود که تمام هوش و حواسش به ابزاری بود که جرج در دست داشت.

هرمیون وقتی دید سرانجام به نتیجه‌ای رسیده‌اند آسوده‌خاطر شد و

گفت:

- بسیار خب، پس سؤال بعدی اینه که چند وقت یک بار باید دور هم جمع

باشیم. به نظر من که اگه از هفته‌ای یک بار کم‌تر باشه هیچ فایده‌ای نداره.

آنجلینا گفت:

- صبر کن، باید حواسمون باشه که این جلسات با تمرین کوییدیچ تداخل

نداشته باشه.

چو گفت:

- با تمرین‌های ما هم نباید تداخل داشته باشه.

زاخاریاس اسمیت گفت:

- با تمرین ما هم نباید تداخل داشته باشه.

هرمیون که کمی بی‌قرار شده بود گفت:

- مطمئنم که می‌تونیم شبی رو انتخاب کنیم که همه موافق باشند. امّا

خودتونم می‌دونین که واقعاً مهمه. ما داریم درباره‌ی دفاع از خودمون در مقابل مرگ خواران ولد... و لدمورت صحبت می‌کنیم...
- راست می‌گه.

این صدای ارنی مک میلان بود که هری انتظار داشت مدّت‌ها پیش اظهار نظر کند. او ادامه داد:

- من یکی که فکر می‌کنم این موضوع واقعاً مهمه، شاید از هر کار دیگه‌ای که امسال می‌کنیم مهم‌تر باشه، حتی از امتحانات سمجمون!
او با حالتی تأثیرگذار به بقیه نگاه کرد گویی انتظار داشت همه فریاد بزنند: «کاملاً درسته!» و وقتی هیچ‌کس حرفی نزد او ادامه داد:

- من که واقعاً نمی‌دونم چی بگم وقتی می‌بینم که وزارت سحر و جادو در موقعیتی به این حساسی چنین استاد به درد نخوری رو به ما تحمیل کرده. درسته که اونا بازگشت اسمشونبررو انکار می‌کنن اما این‌که استادی برامون تعیین کرده‌ن که مخصوصاً از به‌کار بردن طلسم‌های دفاعی جلوگیری می‌کنه...

هرمیون گفت:

- به نظر ما این‌که آمبریج نمی‌خواد ما دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو یاد بگیریم علتش اینه که اون فکر جنون‌آمیزی توی سرش داره و فکر می‌کنه دامبلدور می‌تونه از دانش‌آموزان مدرسه به عنوان یک ارتش سرّی استفاده کنه. آمبریج فکر می‌کنه دامبلدور می‌خواد مارو بر علیه وزارتخونه بسیج کنه.

همه با شنیدن این اخبار مات و مبهوت مانده بودند، همه غیر از لونا لاوگود که با صدای نازکش گفت:

- این منطقی به نظر می‌رسه. هرچی باشه فاج هم ارتش سرّی خودشو داره.

هری که از شنیدن این خبر غیرمنتظره جا خورده بود گفت:

- چی گفتی؟

لونا با لحنی جدی گفت:
- آره، اون ارتشی از خورخط‌ها داره.
هرمیون با بدخلقی گفت:
- نه، نداره.

لونا گفت:

- چرا داره.

نویل که گیج شده بود گفت:

- خورخط دیگه چیه؟

لونا که چشم‌های برآمده‌اش چنان گشاد شده بود که دیوانه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید گفت:

- روح آتشه. موجود بزرگ قد بلند و مشتعلیه که چهار نعل می‌تازه و هرچی سر راهش باشه می‌سوزونه...

هرمیون گستاخانه گفت:

- نیویل، چنین موجودی وجود نداره.

لونا با عصبانیت گفت:

- چرا، وجود داره!

هرمیون با بداخلاقی گفت:

- خیلی معذرت می‌خوام ولی روی چه حسابی می‌گی وجود داره؟

- خیلی‌ها با چشم خودشون اونارو دیده‌ن ولی تو اون قدر کوتاه فکری که فقط چیزهایی رو که جلوی چشمت باشند...

- اهم... اهم...

این صدای جینی بود. او چنان خوب صدای آمبریج را تقلید کرده بود که چند نفر احساس خطر کردند و به اطرافشان نگاهی انداختند و زدند زیر خنده. جینی ادامه داد:

- مثل این که قرار بود تصمیم بگیریم که چند وقت یه بار جمع بشیم و درس های دفاعی رو یاد بگیریم، درسته؟
هرمیون بلافاصله گفت:

- آره، درسته، حق با توست.

لی جردن گفت:

- آگه هفته ای یک بار باشه خیلی باحاله.

آنجلینا شروع به صحبت کرد و گفت:

- تا وقتی که...

اما هرمیون با حالتی عصبی به میان حرف او پرید و گفت:

- آره، آره، می دونیم. کوئیدچ رو فراموش نکردیم. خب موضوع دیگه ای که باید روشن بشه اینه که کجا باید جمع بشیم.

پاسخ این سؤال سخت تر بود. همه ساکت شدند. پس از چند لحظه

کتی بل گفت:

- توی کتابخونه خوبه؟

هری گفت:

- فکر نمی کنم خانم پینس خوشش بیاد که ما توی کتابخونه طلسم های شوم رو اجرا کنیم.

دین گفت:

- یکی از کلاس های خالی چه طوره؟

رون گفت:

- آره، شاید مگ گونگال اجازه بده از کلاسش استفاده کنیم. اون زمانی که

هری برای مسابقه سه جادوگر تمرین می کرد به ما اجازه داد بریم اون جا...

اما هری اطمینان داشت که مگ گونگال این بار کمک چندانی

نخواهد کرد. با این که هرمیون گفته بود تشکیل گروه های مطالعه و انجام

تکالیف مجاز است، احساس می کرد تشکیل چنین گروهی کمی

آشوب طلبانه به نظر می رسد. هرمیون گفت:

- خب، حالا می‌گردیم به جایی رو پیدا می‌کنیم. وقتی زمان و مکان اولین جلسه مون معلوم شد برای همه پیغام می‌فرستیم.

او در کیفش جست‌وجو کرد و کاغذ پوستی و قلم‌پریش را از آن بیرون آورد. سپس لحظه‌ای مردّد ماند گویی می‌خواست خود را برای گفتن چیزی آماده کند. سرانجام گفت:

- من، من فکر می‌کنم بهتر باشه همه اسمشونو این‌جا بنویسند تا بدونیم چه کسانی این‌جا بوده‌ن.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فکر می‌کنم لازم باشه که همه توافق کنیم که به هیچ‌کس نگیم چی کار داریم می‌کنیم. پس هرکسی که این ورقه رو امضا می‌کنه یعنی موافقه که به آمبریج یا هرکس دیگه‌ای نگیم که چه قصدی داریم.

فرد با خوش‌حالی کاغذ پوستی را گرفت و آن را امضا کرد. اما بلافاصله هری متوجه شد که چند نفر از این‌که باید اسمشان را در این فهرست بنویسند چندان خوش‌حال به نظر نمی‌رسند. زاخاریاس از گرفتن کاغذ پوستی از دست جرج خودداری کرد و آهسته گفت:

- راستش... من مطمئنم که ارنی زمان و مکان جلسه رو به من می‌گه.

اما ظاهراً خود ارنی نیز در امضا کردن کاغذ پوستی مردّد بود. هرمیون ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. ارنی به حرف آمد و گفت:

- من... آخه ما ارشدیم... و اگه این فهرست رو پیدا کنن... می‌خوام بگم که... خودت گفتی که اگه آمبریج بفهمه...

هری حرف ارنی را به او یادآوری کرد و گفت:

- خودت الان داشتی می‌گفتی که شرکت در این گروه مهم‌ترین کاریه که امسال انجام می‌دیم.

ارنی گفت:

- خب، آره... من اینو کاملاً قبول دارم فقط...

هرمیون با بدخلقی گفت:

- ارنی، نکنه فکر کردی من این فهرست رو جلوی دست و پا میندازم؟

ارنی که از نگرانش کاسته شده بود گفت:

- نه، نه، معلومه که نمیندازی. خب، باشه، منم امضا می‌کنم.

بعد از ارنی هیچ‌کس دیگری اعتراض نکرد اما هری متوجه شد که دوست چو پیش از نوشتن نامش نگاه سرزنش آمیزی به چو کرد. وقتی آخرین نفر که زاخاریاس بود نیز کاغذ پوستی را امضا کرد، هر میون آن را پس گرفت و با دقت در کیفیتش گذاشت. اکنون همه‌ی اعضای گروه احساس عجیبی داشتند. درست مثل این بود که قراردادی را امضا کرده باشند.

فرد با چابکی از جایش برخاست و گفت:

- خب دیگه، وقت تنگه. من و جرج و لی باید چیزهای حساس و ظریفی بخریم بنابراین فعلاً خداحافظ همه‌تون.

بقیه‌ی اعضای گروه نیز دوتا دوتا و سه‌تاسه‌تاسه از آن جا رفتند. چو پیش از رفتن با وررفتن به سگک کیفیت خود را مشغول کرد. موهای مشکی بلندش همچون پرده‌ای صورتش را پوشانده بود. اما دوستش دست به سینه کنارش ایستاده بود و یکسره نچ می‌کرد بنابراین چو چاره‌ای نداشت جز این‌که با او برود. هنگامی که دوست چو او را به سمت در می‌کشاند او به پشت سرش نگاهی انداخت و برای هری دست تکان داد. چند لحظه بعد که هر میون و هری و رون از هاگزه بیرون آمدند و به فضای آفتابی بیرون قدم گذاشتند هر میون به هری و رون که هنوز بطری نوشیدنی کره ایشان را در دست داشتند گفت:

- به نظر من همه چیز خیلی خوب پیش رفت.

رون با خشم به اسمیت نگاهی انداخت که از فاصله‌ی دور هنوز قابل

تشخیص بود و گفت:

- اون یارو، زاخاریاس، خیلی عوضی بود.

هر میون با او موافقت کرد و گفت:

- منم ازش خوشم نمی‌یاد. وقتی رفته بودم سر میز هافلپاف که به ارنی و هانا قضیه رو بگم اونم اتفاقی شنید و ظاهراً خیلی مشتاق بود که بیاد، چی می‌تونستم بهش بگم؟ اما هرچی تعدادشون بیش‌تر باشه بهتره. مثلاً آگه مایکل کرنر با جینی آشنا نشده بود اون و دوستانش هم نمی‌اومدن...

رون که آخرین جرعه‌ی نوشیدنی کره‌ایش را سر کشیده بود راه نفسش بند آمد و تمام آن را برگرداند و روی لباسش پاشید. درحالی‌که گوش‌هایش به رنگ گوشت گوساله درآمده بود از کوره در رفت و پرسید: -اون با خواهر من... آشنا شده... منظورت چیه؟ مایکل کرنر؟

- برای همین بود که اون و دوستانش هم اومدن. معلومه که خیلی علاقه دارند فنون دفاعی رو یاد بگیرند. ولی خب آگه جینی به مایکل نگفته بود قضیه چیه...

-اوناکه... جینی کی...

هرمیون با خونسردی گفت:

-راستش اونا در جشن کریسمس با هم آشنا شدند و از اواخر پارسال با هم صمیمی شدند.

آن‌ها به خیابان اصلی پیچیدند و هرمیون جلوی قلم‌فروشی اسکریون شفت ایستاد. در پشت شیشه‌ی فروشگاه مجموعه‌ی زیبایی از قلم‌های پرقراول را به نمایش گذاشته بودند. هرمیون گفت: -من باید یه قلم نو بگیرم.

هرمیون به داخل فروشگاه رفت، هری و رون نیز به دنبالش رفتند. رون با عصبانیت پرسید:

-مایکل کرنر کدومشون بود؟

هرمیون گفت:

-همون سبزه‌هه بود.

رون بلافاصله گفت:

-هیچ ازش خوشم نیومد.

هرمیون زیر لب گفت:

- خیلی عجیبه.

رون که پشت سر هرمیون از جلوی ردیف قلم‌های پر درون ظروف مسی می‌گذشت گفت:

- ولی، من فکر می‌کردم جینی از هری خوشش میاد!
هرمیون با حالتی ترحم‌آمیز به او نگاه کرد و با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- اون قبلاً از هری خوشش می‌اومد ولی حالا ماه‌هاست که فکرشو از سرش بیرون کرده.

هرمیون درحالی‌که یک قلم پر بلند مشکی و طلایی را با دقت نگاه می‌کرد رو به هری کرد و با مهربانی گفت:

- البته فکر نکن حالا دیگه تورو دوست نداره.

هری هنوز در فکر دست تکان دادن چو هنگام خداحافظی بود و این موضوع به اندازه‌ی رون که در آن لحظه از خشم می‌لرزید، برایش جذاییت نداشت اما متوجه چیزی شد که تا آن لحظه نفهمیده بود. هری از هرمیون پرسید:

- پس برای همینه که حالا دیگه حرف می‌زنه؟ آخه قبلاً جلوی من اصلاً حرف نمی‌زد.

هرمیون گفت:

- دقیقاً همین‌طوره. آره، فکر می‌کنم بهتره این یکی رو بگیرم...

هرمیون به سمت پیشخوان رفت و پانزده سی کل و دونات برای قلم پر پرداخت و در تمام این مدت رون درست پشت سرش بود و نفسش به گردن هرمیون می‌خورد. وقتی هرمیون برگشت و بی‌اختیار پای رون را لگد کرد با حالتی جدی به او گفت:

- رون، جینی دقیقاً برای همین قضیه‌ی خودش و مایکل رو بهت نگفته. برای این‌که می‌دونه بدجوری برداشت می‌کنی. تورو خدا دیگه درباره‌ی

این موضوع تق نزن.

- منظورت چیه... کی گفته که من بد برداشت کرده‌م؟ در ضمن من درباره‌ی هیچ چیز تق نمی‌زنم...

رون تا آخر جاده زیر لب غرولند می‌کرد. یک بار که رون زیر لب به مایکل کرنر فحش و ناسزا می‌گفت هر میون پشت چشمی نازک کرد و رویش را به سمت هری برگرداند آهسته به او گفت:

- راستی حالا که حرف جینی و مایکل کرنر پیش او مد... روابط تو و چو چه‌طوره؟

هری به تندى گفت:

- منظورت چیه؟

هری احساس کرد آب جوش روی سرش ریخته‌اند. صورتش چنان داغ شده بود که در آن هوای سرد می‌سوخت. آیا رفتار هری چنان آشکار بوده‌است؟

هر میون لبخندی زد و گفت:

- خب، می‌دونى، اون یه لحظه از تو چشم برنمی‌داشت، درسته؟

هری پیش از آن هرگز دهکده‌ی هاگرمید را چنان زیبا و تحسین‌برانگیز ندیده بود.

فصل ۱۷



حکم آموزشی شماره‌ی بیست و چهار

از نظر هری بقیه‌ی ساعات تعطیلات آن هفته، از تمام تعطیلات دیگر آن ترم بهتر بود. او و رون بیش‌تر ساعات روز یکشنبه را به انجام تکالیف عقب افتاده‌شان پرداختند و گرچه این نمی‌توانست مایه‌ی شادی و نشاطشان باشد، از آن‌جا که آخرین انوار آفتاب بی‌رمق پاییزی همچنان ماندگار بود به جای آن‌که روی میزهای سالن عمومی قوز کنند و سایلشان را با خود بیرون بردند و در زیر درخت راش بلندی در کنار دریاچه نشستند. هر میون که طبق معمول تمام تکالیفش را به موقع انجام داده‌بود مقدار زیادی کاموا با خود آورده‌بود و میل‌های بافتنی‌اش را چنان جادو کرده‌بود که در کنارش در فضا شناور بودند و با سرعت کلاه و شال‌گردن‌های متعددی می‌بافتند.

هری از تصوّر این‌که آن‌ها سرگرم انجام کاری بودند که برخلاف میل آمبریج و وزارتخانه بود و به ویژه از این‌که خودش در این شورش نقشی

اساسی داشت، لبریز از رضایت و خشنودی عمیقی می شد. او پیوسته جلسه‌ی روز شنبه را در ذهنش مرور می کرد: همه‌ی آن افراد به آن جا آمده بودند تا از او دفاع در برابر جادوی سیاه را بیاموزند... حالت چهره‌ی آن‌ها هنگام شنیدن درباره‌ی بعضی از کارهایش، در برابر دیدگانش جان می گرفت... به یاد تحسین و تمجید چو از کارهایش در مسابقه‌ی سه جادوگر می افتاد... فهمیدن این واقعیت که آن افراد او را یک دیوانه‌ی دروغگو ندانسته بلکه او را شایان تقدیر می دانستند چنان او را دلگرم کرده بود که صبح روز دوشنبه با وجود در پیش داشتن بدترین کلاس‌هایشان همچنان شاد و سر حال بود.

هری و رون با هم از پله‌های خوابگاه پایین می رفتند و درباره‌ی این حرف آنجلینا بحث می کردند که گفته بود در تمرین کوییدیچ آن شب حرکت جدیدی به نام حرکت چرخشی تنبل وار را تمرین کنند و تا زمانی که به نیمه‌های سالن عمومی روشن از نور خورشید نرسیده بودند متوجه چیز جدیدی نشدند که توجه چندین نفر را به خود جلب کرده بود. اعلامیه‌ی بزرگی که به تابلوی اعلانات گرفتندور نصب شده بود چنان بزرگ بود که روی همه‌ی چیزهای دیگر را پوشانده بود که از جمله می توان به فهرست کتاب‌های جادویی دست دوم، یادآوری‌های دایمی آرگوس فیلچ درباره‌ی مقررات مدرسه، جدول زمان‌بندی تمرینات تیم کوییدیچ، پیشنهاد تعویض کارت قورباغه‌های شکلاتی با کارت‌های دیگران، آگهی جدید ویزلی‌ها برای داوطلبین آزمایش، تاریخ روزهای گردش در هاگزمید و اعلامیه‌های مربوط به وسایل گم شده یا پیدا شده اشاره کرد. اعلامیه‌ی جدید با حروف درشت و مشکی چاپ شده بود و در کنار امضای پریچ و خم پایین آن مهری به چشم می خورد که بسیار رسمی به نظر می رسید.

_____ به فرمان _____

بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز

بدین وسیله اعلام می‌شود که از این به بعد کلیه‌ی سازمان‌ها، انجمن‌ها، تیم‌ها، گروه‌ها و کلوپ‌های دانش‌آموزی منحل می‌باشند.

در این‌جا مفهوم سازمان، انجمن، تیم، گروه یا کلوپ عبارت است از تشکیل جلسات منظم توسط سه دانش‌آموز یا بیشتر.

برای تشکیل مجدد این نهادهای دانش‌آموزی می‌توانید به بازرس عالی رتبه (پروفسور آمبریج) مراجعه کنید.

بدون اطلاع و موافقت بازرس عالی رتبه، تشکیل هیچ سازمان، انجمن، تیم یا کلوپ دانش‌آموزی مجاز نیست.

هر دانش‌آموزی که در تشکیل یا عضویت در سازمان، انجمن، تیم، گروه یا کلویی نقش داشته باشد که به تأیید بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز نرسیده است از مدرسه اخراج خواهد شد. فرمان فوق براساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست و چهار است.

امضا

دلورس جین آمبریج
بازرس عالی رتبه



هری و رون از بالای سر چندین دانش‌آموز سال دومی نگران، اعلامیه را خواندند. یکی از آن‌ها از دوستانش پرسید:

- معنیش اینه که کلوپ تخته سنگی هم درش تخته می‌شه؟

رون با قیافه‌ای عبوس شروع به صحبت کرد و باعث شد آن‌ها از جا بپرند. او گفت:

- به نظر من کلوپ تخته سنگی شما پابرجا می‌مونه. ولی گمون نمی‌کنم ما

شانس زیادی داشته باشیم، نظر تو چیه هری؟
رون هنگامی این را پرسید که دانش‌آموزان سال دومی از آن‌ها دور
شده بودند.

هری دوباره اعلامیه را خواند. سعادتی که از روز شنبه وجودش را فرا
گرفته بود از میان رفت. شعله‌های خشم در وجودش زبانه می‌کشید.
دست‌هایش را مشت کرد و گفت:
- این اتّفاقی نیست. اون قضیه رو می‌دونه.
رون بلافاصله گفت:
- امکان نداره.

- اون کسانی که توی کافه بودند همه چی رو شنیدند. از طرف دیگه باید
قبول کنیم که نمی‌دونیم به چند نفر از کسانی که اومده بودند می‌شه اعتماد
کرد... هرکدوم از اونا ممکنه رفته باشند و به آمبریج خبر داده باشند...
رون ناگهان مشتش را در هوا تکان داد و گفت:
- زاخاریاس اسمیت! یا شاید هم... به نظرم قیافه‌ی مایکل کرنر هم یه ذره
مودی بود...

هری سرش را برگرداند و به در خوابگاه دخترها نگاهی انداخت و
گفت:

- نمی‌دونم یعنی هرمیون اینو دیده؟
رون گفت:

- بیا بریم بهش بگیم.

او جست‌وخیز کنان جلو رفت، در را باز کرد و از پله‌های مارییجی بالا
رفت.

همین‌که پایش را روی ششمین پله گذاشت آن اتّفاق پیش آمد. صدای
نالای بلندی شبیه به صدای شیپور به گوش رسید و پله‌ها در هم آمیختند و
به یک سرسره‌ی بلند سنگی تبدیل شدند. در یک لحظه رون درحالی‌که
دستش را همچون پره‌های آسیاب تکان می‌داد سعی کرد به دویدن ادامه

بدهد اما در نهایت افتاد و بر روی سرسره ی نوساخته لغزید و پایین رفت تا سرانجام پشتش به پاهای هری برخورد کرد. هری که جلوی خنده اش را گرفته بود و به رون کمک می کرد از زمین بلند شود گفت:

- فکر نمی کنم ما اجازه داشته باشیم به خوابگاه دخترها بریم. دو دختر سال چهارمی با شور و شعف از سرسره ی سنگی پایین لغزیدند. هنگامی که با شادمانی به پایین جستند کُرکُر خندیدند و درحالی که ابروهایشان را تندتند بالا می انداختند از هری و رون پرسیدند: - وای، وای، کی بود که می خواست بالا بره؟ رون که هنوز آشفته و ژولیده بود گفت:

- من بودم. نمی دونستم چنین اتفاقی می افته. این اصلاً عادلانه نیست. وقتی دخترها که به طور جنون آمیزی نخودی می خندیدند به سمت حفره ی تابلو رفتند رون به هری گفت:

- چه طور هر میون اجازه داره به خوابگاه ما بیاد ولی ما اجازه نداریم...؟ در همان وقت هر میون با ظرافت روی سرسره سرخورد و بر روی قالیچه ای جلوی پای آن ها فرود آمد. درحالی که از زمین بلند می شد گفت: - این یه قانون قدیمه. اما توی تاریخچه ی هاگوارتز نوشته که بنیانگذاران مدرسه فکر می کردند دخترها بیش تر از پسرها قابل اعتمادند. حالا شما برای چی می خواستین بیان اون جا؟

رون که او را به سمت تابلوی اعلانات می کشید گفت:

- می خواستیم تورو ببینیم... بیا اینو نگاه کن! نگاه هر میون به آرامی از بالای اعلامیه به پایین آن رسید و قیافه اش خشک و جدی شد. رون با عصبانیت گفت:

- حتماً یکی رفته پیش اون و مارو لو داده.

هر میون با صدای آهسته ای گفت:

- امکان نداره چنین کاری کرده باشن.

رون گفت:

- عجب ساده لوحی هستی. فکر کردی چون خودت شرافتمند و قابل اعتمادی...

هرمیون با قیافه‌ی عبوسی گفت:

- امکان نداره اونا چنین کاری کرده باشن چون من اون کاغذ پوستی رو که امضا کردیم با یه طلسم شوم جادو کرده بودم. باور کنین راست می‌گم، هرکسی بره و به آمبریج بگه ما دقیقاً می‌فهمیم اون کی بوده و خودش از کار خودش پشیمون می‌شه.

رون مشتاقانه پرسید:

- چه بلایی به سرشون میاد؟

هرمیون گفت:

- فقط اینو بدوینین که جوش‌های صورت ایلویزمیجن در مقابل اون کسی که مارو لو برده مثل چند تا کک مک بامزه به نظر میاد. بیاین بریم پایین که هم صبحانه بخوریم هم بینیم بقیه نظرشون چیه... یعنی این اعلامیه‌رو توی تمام گروه‌ها گذاشته‌ن؟

همین‌که وارد سرسرای بزرگ شدند بلافاصله معلوم شد که آن اعلامیه فقط در برج‌گیرفندور نصب نشده‌است. صدای مهمهمی دانش‌آموزان تنش خاصی داشت و در میان دانش‌آموزانی که با عجله به این سو و آن سوی میز گروهشان می‌دویدند تا درباره‌ی آنچه خوانده بودند تبادل نظر کنند جنب و جوشی غیرعادی جریان داشت. همین‌که هری، رون و هرمیون نشستند نویل، دین، فرد، جرج و جینی دورشان حلقه زدند و گفتند:

- دیدین؟

- به نظر شما اون فهمیده؟

همه‌ی آن‌ها به هری نگاه می‌کردند. هری نگاهی به اطرافشان انداخت تا مطمئن شود استادی در نزدیکی آن‌ها نیست و آهسته گفت:

۷۴ □ فصل ۱۷ / حکم آموزشی شماره ی بیست و چهار

- به هر حال ما این کارو می کنیم.

جرج لبخند زد و آهسته به بازوی هری ضربه ای زد و گفت:

- می دونستم همین رو می گی.

فرد با حالتی پرسشگر به هرمیون و رون نگاهی انداخت و پرسید:

- ارشدها هم هستن؟

هرمیون به سردی گفت:

- معلومه که هستیم.

رون به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:

- ارنی و هانا آبوت هم دارن میان. اسمیت و اون ریونکلایی ها هم دارن

میان... هیچ کدومشون هم جوش جوشی نشدهن.

هرمیون احساس خطر کرد و گفت:

- جوش اهمیتی نداره ولی اون احمقها الان نباید بیان این جا. اون وقت

خیلی مشکوک به نظر می رسیم... بشنین، بچه ها!

هرمیون با حالتی جنون آمیز بی آنکه صدایش دریاید با حرکت

لب هایش به ارنی و هانا گفت برگردند و سر میز هافلپاف بنشینند. با

حرکات لب گفت:

- باشه برای بعد... بعد - درباره ش - حرف - می زنیم!

جینی درحالی که با بی قراری از جایش برمی خاست گفت:

- منم می رم به مایکل بگم... واقعاً که خیلی احمقه...

او با عجله به سمت میز ریونکلارفت. هری با نگاهش او را تعقیب

کرد. چو کمی آن طرف تر نشسته بود و با همان دختر موفرفری صحبت

می کرد که او را با خود به هاگزهد آورده بود. آیا ممکن بود اعلامیه ی

آمبریج چنان او را بترساند که از شرکت در جلسات آن ها خودداری کند؟

اما زمانی که از سرسرای بزرگ خارج شده و به سمت کلاس تاریخ

جادوگری می رفتند تازه به پیامدهای اعلامیه ی آمبریج پی بردند.

- هری! رون!

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۷۵

این صدای آنجلینا جانسون بود که با چهره‌ای نگران و ناامید با عجله به طرفشان می‌آمد. وقتی به قدری نزدیک شد که صدای هری را می‌شنید، هری آهسته به او گفت:

- چیزی نیست. قرارمون برقراره...

آنجلینا حرف او را قطع کرد و گفت:

- متوجه شدین که اون کوییدیچ‌رو هم حساب کرده؟ برای تشکیل مجدد تیم گریفندور باید بریم و از اون اجازه بگیریم!
هری گفت:

- چی؟

رون با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت:

- امکان نداره.

- خودتون که اعلامیه‌رو خوندین، به تیم‌ها هم اشاره کرده! پس خوب گوش کن، بین چی می‌گم، هری... برای آخرین بار دارم بهت می‌گم... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم در مقابل آمبریج از کوره در نرو وگرنه دیگه نمی‌ذاره بازی کنیم!

هری که می‌دید چیزی نمانده آنجلینا به گریه بیفتد گفت:

- باشه، باشه، نگران نباش، دست از پا خطا نمی‌کنم...

هنگامی که به سمت کلاس بینز می‌رفتند رون با قیافه‌ی درهمی گفت:

- شرط می‌بندم آمبریج توی کلاس تاریخ جادوگریه. هنوز کلاس بینزرو بازرسی نکرده... سر هرچی بگی حاضرم شرط ببندم که اون جاست...

اما او اشتباه کرده بود. وقتی وارد کلاس شدند تنها استادی که در کلاس بود پروفیسور بینز بود که مثل همیشه دو سه سانتی‌متر بالاتر از صندلی‌اش در هوا معلق بود و خود را آماده می‌کرد تا با صدای یکنواخت و خواب‌آورش مبحث جنگ غول‌ها را ادامه بدهد. هری آن روز برای دنبال کردن سخنان او کم‌ترین تلاشی نکرد. روی کاغذ پوستی‌اش با بی‌توجهی خط‌خطی می‌کرد و به چشم غره‌ها و سقلمه‌های هر میون اعتنا

نمی‌کرد تا سرانجام سقلمه‌ی دردناکی که به پهلویش خورد باعث شد با عصبانیت سرش را بلند کند. با خشم گفت:

- چیه؟

هرمیون به پنجره اشاره کرد. هری سرش را برگرداند. هدویگ بر روی لبه‌ی باریک پنجره نشسته بود و از پشت شیشه‌ی ضخیم آن به هری خیره نگاه می‌کرد. نامه‌ای به پایش بسته شده بود. هری سر در نمی‌آورد. آن‌ها تازه صبحانه‌شان را خورده بودند. چرا هدویگ مثل همیشه نامه‌اش را هنگام صرف صبحانه نیاورده بود؟ بسیاری از دانش‌آموزان کلاس نیز هدویگ را به هم نشان می‌دادند. هری صدای لاوند را شنید که آهی کشید و به پروتی گفت:

- اوه، من عاشق این جغده‌ام، خیلی ناز و خوشگله.

هری نگاهی به پروفیسور بینز انداخت که همچنان سرگرم خواندن یادداشت‌هایش بود و از این واقعیت غافل بود که توجه دانش‌آموزان کلاس به درس او حتی از قبل نیز کم‌تر شده‌است. هری آهسته از صندلی‌اش برخاست و دولادولا با عجله از میان ردیف نیمکت‌ها به سمت پنجره رفت. دستش را دراز کرد و دستگیره را گرفت و آرام و بی‌سروصدا پنجره را باز کرد.

هری انتظار داشت هدویگ پایش را جلو بیاورد تا بتواند نامه را از پایش باز کند و سپس به سمت جغدانی پرواز کند اما همین‌که پنجره به اندازه‌ی کافی باز شد جستی زد و از پنجره وارد شد و با صدای حزن‌انگیزی هوهو کرد.

هری با نگرانی نگاهی به پروفیسور بینز انداخت و پنجره را بست. سپس دوباره دولا شد و همان‌طور که هدویگ روی شانه‌اش نشسته بود به سرعت به سر جایش برگشت. دوباره روی نیمکت نشست و هدویگ را روی پاهایش گذاشت و سعی کرد نامه را از پای او باز کند.

تازه آن موقع فهمید که پروبال هدویگ به طرز عجیبی آشفته و ژولیده

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۷۷

شده است. بعضی از پرهایش برخلاف جهت بقیه بود و یکی از بال‌هایش را به صورتی غیرعادی نگه داشته بود. هری سرش را خم کرد و آهسته گفت:

- مجروح شده! نگاه کنین، بالش یه جوریه...

هرمیون و رون کمی جلو آمدند و هرمیون حتی قلم‌پرش را زمین گذاشت.

هدویگ می‌لرزید. وقتی هری می‌خواست به بالش دست بزند از جا پرید و همه‌ی پرهایش را پف داد گویی خود را باد می‌کرد، و با حالتی سرزنش‌آمیز به هری نگاه کرد. هری با صدای بلندی شروع به صحبت کرد چنان‌که همه‌ی دانش‌آموزان سرهایشان را به طرف او برگرداندند. او با صدای بلندی گفت:

- پروفیسور بینز؟ من حالم خوب نیست.

او با صدای نامشخصی گفت:

- حالت خوب نیست؟

هری درحالی‌که هدویگ را پشت سرش قایم کرده بود از جایش برخاست و با قاطعیت گفت:

- نه، حالم خیلی بده. فکر می‌کنم باید برم به درمانگاه.

پروفیسور بینز که از قرار معلوم فریب خورده بود گفت:

- بله... بله، درسته... درمانگاه... پس زودتر برو به درمانگاه، پرکینز...

هری همین‌که از کلاس بیرون آمد هدویگ را دوباره روی شانه‌اش نشانده و با عجله در راهرو دوید و تنها زمانی ایستاد که مطمئن بود از در کلاس بینز کاملاً دور شده و در معرض دید نیست. اولین کسی که برای درمان هدویگ به ذهنش رسید هاگرید بود اما از آن‌جا که نمی‌دانست هاگرید در آن لحظه کجاست تنها کسی که باقی می‌ماند پروفیسور گرابلی‌پلنک بود و خدا خدا می‌کرد که به او کمک کند.

از پنجره با دقت به منظره‌ی محوطه‌ی توفانی و گرفته‌ی مدرسه نگاه

کرد. هیچ اثری از پروفسور گرابلی پلنک در اطراف کلبه‌ی هاگرید نبود. اگر او سرگرم تدریس نبود پس ممکن بود در اتاق اساتید باشد. از پله‌ها پایین رفت و هدویگ که بر روی شانه‌اش در نوسان بود با صدای ضعیفی هوهو کرد.

در دو طرف در اتاق اساتید دو ناودان کله‌ اژدری به چشم می‌خورد. وقتی هری نزدیک شد یکی از آن‌ها با صدای گرفته‌ای گفت:
- تو الان باید توی کلاس باشی پسره‌ی سر به هوا.
هری با گستاخی گفت:

- یه کار ضروری دارم.

ناودان کله‌ اژدری دیگر با صدای زیری گفت:

- وای! کارش ضروریه! ایستادن ما در این جا هم ضروری بوده، دیگه.

هری در زد. صدای قدم‌هایی را شنید و وقتی در باز شد پروفسور مک‌گونگال را در برابر خود دید. بلافاصله شیشه‌ی عینک مربعی شکلش به‌طور تهدیدآمیزی برق زد و گفت:

- نکنه دوباره مجازات شدی؟

هری با دستپاچگی گفت:

- نه، پروفسور.

- پس برای چی از کلاست بیرون اومدی؟

ناودان کله‌ اژدری دوّم با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

- از قرار معلوم کارش ضروریه.

هری توضیح داد:

- من دنبال پروفسور گرابلی پلنک می‌گردم. آخه جفدم مجروح شده.

- گفتی جفدت مجروح شده؟

این صدای پروفسور گرابلی پلنک بود که کنار پروفسور مک‌گونگال ایستاده بود و پپ می‌کشید و یک نسخه پیام/مرور در دست داشت. هری با دقت و احتیاط هدویگ را از شانه‌اش بلند کرد و گفت:

-بله. اون دیرتر از جغدهای دیگه اومد. بالش خیلی ناجور شده... بینین...
 پروفیسور گرابلی پلنک پیش را با دهانش محکم نگه داشت و هدویگ
 را از دست او گرفت. پروفیسور مک‌گونگال نیز همان‌جا ایستاده بود و نگاه
 می‌کرد. وقتی پروفیسور گرابلی پلنک شروع به حرف زدن کرد پیش به‌طور
 نامتعادلی بالا و پایین می‌رفت. او گفت:

-انگار یه چیزی بهش حمله کرده. ولی نمی‌دونم چی ممکنه این کارو کرده
 باشه... تسترال‌ها گاهی دنبال پرنده‌ها می‌کنند ولی هاگرید تسترال‌های
 هاگوارتزرو طوری تربیت کرده که به جغدها حمله نکنن...

هری نه می‌دانست تسترال چیست نه علاقه‌ای به دانستن آن داشت. او
 فقط می‌خواست مطمئن شود که حال هدویگ دوباره خوب می‌شود. اما
 پروفیسور مک‌گونگال به تندی به هری نگاه کرد و گفت:

-پاتر، تو می‌دونی که این جغد از کجا اومده؟
 هری گفت:

-فکر می‌کنم از لندن اومده باشه.

نگاه هری با نگاه او تلاقی کرد و از درهم‌رفتن ابروهای او، فهمید که او
 متوجه شده‌است که منظور از «لندن»، «خانه‌ی شماره‌ی دوازده در میدان
 گریمولد» است.

پروفیسور گرابلی پلنک از جیب داخل ردایش یک عینک تک عدسی
 بیرون آورد و آن را جلوی چشمش جا داد تا از نزدیک به بررسی بال
 هدویگ پردازد و گفت:

-اگه این جغد پیش من بمونه می‌تونم کاری کنم که بالش خوب بشه، پاتر.
 اما در هر حال تا چند روز نباید در مسیرهای طولانی پرواز کنه.
 در همان وقت زنگ تفریح خورد و هری گفت:

-باشه، خیلی... ممنون.

پروفیسور گرابلی پلنک که به اتاق اساتید برمی‌گشت با صدای خشنی
 گفت:

- خواهش می‌کنم.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

- به دقیقه صبر کن ویلهلمینا، نامه‌ی پاتر جا موند!

هری که یک لحظه طومار حلقه شده‌ای را که به پای هدویگ بسته شده بود از یاد برده بود گفت:

- او، آره!

پروفسور گرابلی پلنک نامه را به دست هری داد و همان‌طور که هدویگ را در دستش نگه داشته بود به اتاق اساتید بازگشت. هدویگ طوری به هری خیره شده بود گویی باور نمی‌کرد هری او را به این راحتی رها کند. هری که کمی عذاب وجدان داشت رویش را برگرداند که برود اما پروفسور مک‌گونگال او را صدا زد و گفت:

- پاتر!

- بله، پروفسور؟

پروفسور مک‌گونگال به این سو و آن سوی راهرو نگاهی انداخت. از هر دو طرف دانش‌آموزان پیش می‌آمدند. پروفسور مک‌گونگال که به طومار دست هری خیره نگاه می‌کرد آهسته و به سرعت گفت:
- یادت باشه که کانال‌های ارتباطی به خارج و داخل هاگوارتز ممکنه تحت کنترل باشه، فهمیدی؟

هری می‌خواست چیزی بگوید اما دانش‌آموزان دسته‌دسته به او نزدیک شده بودند. پروفسور مک‌گونگال با حالت خشکی به او سر تکان داد و به اتاق اساتید برگشت و هری را به حال خود گذاشت تا لابه‌لای جمعیت به سمت حیاط رانده شود. هری در حیاط رون و هرمیون را دید که در زیر سایه‌بانی درگوشه‌ای ایستاده بودند. هر دو در برابر باد یقه‌های شنلشان را بالا زده بودند. هری همان‌طور که به سمت آنها می‌رفت طومار کاغذی را باز کرد و چشمش به پنج کلمه افتاد که با دستخط سیریوس نوشته شده بود:

امروز، همون ساعت، همون جا.

همین‌که هری به فاصله‌ای از آن‌ها رسید که صدایشان به هم می‌رسید
هرمیون با نگرانی پرسید:

- حال هدویگ خوبه؟

رون پرسید:

- کجا بردیش؟

هری گفت:

- بردمش پیش گرابلی پلنک. اون‌جا مک‌گونگال‌رو هم دیدم. می‌دونین
چیه...

هری حرف پروفیسور مک‌گونگال را برای آن دو بازگو کرد و در کمال
شگفتی متوجه شد که هیچ‌یک از آن دو تعجب نکردند، و در عوض تنها
نگاه‌های معنی‌داری میان آن دو ردوبدل شد. هری نگاهش را از رون به
هرمیون و از او به رون انداخت و پرسید:

- چیه؟

- راستش، همین الان داشتم به رون می‌گفتم... اگه کسی سعی کرده باشه
نامه‌ی هدویگ رو بخونه چی؟ منظورم این بود که اون هیچ‌وقت موقع
پرواز زخمی نشده بود، درسته؟

رون یادداشت را از دست هری گرفت و گفت:

- حالا نامه از طرف کی هست؟

هری به آرامی گفت:

- فین‌فینی.

- همون وقت، همون‌جا؟ منظورش آتش سالن عمومیه؟

هرمیون نیز یادداشت را خواند و با حالتی معذب گفت:

- آره دیگه! خداکنه فقط کس دیگه‌ای نامه‌رو نخونده باشه.

هری که می‌کوشید هر میون را نیز همچون خودش متقاعد کند گفت:
 - ولی نامه کاملاً مهر و موم بود. در ضمن هیچ کس نمی‌تونه منظور شو بفهمه
 مگر این که بدونه ما قبلاً کجا با اون صحبت کردیم، درسته؟
 زنگ به صدا درآمد و هر میون کیفش را روی شانه‌اش انداخت و با
 نگرانی گفت:

- نمی‌دونم، مهر و موم کردن مجدد یک نامه به وسیله‌ی جادو کار سختی
 نیست... و اگر کسی شبکه‌ی پرواز رو کنترل کنه... اما در هر حال نمی‌دونم
 آیا وسیله‌ای که کنترل نشه وجود داره که ما از طریق اون بهش هشدار بدیم
 که نیادا!

آن‌ها به دشواری از پله‌های سنگی به سوی دخمه‌ی معجون‌سازی
 رفتند. هر سه در افکار خود غوطه‌ور بودند اما وقتی به پایین پله‌ها
 رسیدند صدای دراکو مالفوی آن‌ها را به خود آورد. او درست پشت در
 کلاس اسنیپ ایستاده بود و یک تکه کاغذ پوستی را که رسمی به نظر
 می‌رسید در هوا تکان می‌داد و بلندتر از حد معمول صحبت می‌کرد تا
 آن‌ها بتوانند تک‌تک کلماتش را بشنوند. او می‌گفت:

- آره، امبریج به تیم کوییدیچ اسلیترین اجازه داد که به بازی ادامه بدن.
 امروز صبح اول وقت رفته بودم که اجازه بگیرم. یعنی می‌دونین، اون خیلی
 خوب پدرمو می‌شناسه. پدرم دایم به وزارتخونه می‌ره... حالا باید دید
 تیم‌گرفندور موفق می‌شه اجازه بگیره یا نه، خیلی جالبه، نه؟
 هری و رون به او چشم دوخته و دست‌هایشان را مشت کرده بودند.
 هر میون با حالتی ملتمسانه به آن دو گفت:

- از کوره در نرین... این همون چیزیه که اون می‌خواد...
 مالفوی صدایش را کمی بلندتر کرد و با چشمان خاکستری رنگش که
 برق شرارت در آن‌ها نمایان بود به هری و رون نگاه کرد و گفت:
 - می‌خوام بگم اگه فقط داشتن نفوذ در وزارتخونه در این کار مؤثر باشه
 اونا هیچ شانسی ندارند... اون‌طور که پدرم می‌گه، اونا سال‌هاست دنبال

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۸۳

بهانه‌ای برای اخراج آرتور ویزلی هستند... و اما در مورد پاتر... پدرم می‌گه دیر یا زود وزارتخونه اونو میندازه توی سنت مانگو... از قرار معلوم اونایه بخش ویژه برای کسانی دارند که از طریق جادو مغزشون عیب پیدا کرده... مالفوی شکلک عجیب و غریبی درآورد، دهانش را شل کرد تا باز بماند و چشم‌هایش را چپ کرد. کراب و گویل مثل همیشه خنده‌ی خرناس مانندشان را شروع کردند و پانسی پارکینسون از شادی و شعف جیغی کشید و از خنده ریسه رفت.

چیزی محکم به شانهای هری برخورد کرد و او را کنار زد. لحظه‌ای بعد هری متوجه شد که نویل از کنارش گذشت و یگراست به سمت مالفوی رفت.

- نویل، نه!

هری از جا پرید و جلو رفت و پشت ردای نویل را گرفت. نویل دیوانه‌وار تفلأ می‌کرد و مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد. در کمال ناامیدی می‌کوشید خود را به مالفوی برساند که در یک لحظه گیج و شگفت‌زده شده بود.

هری دستش را برای رون تکان داد و فریاد زد:

- بیا کمک کن!

هری موفق شد دستش را دور گردن نویل بیندازد و او را عقب بکشد تا از اسلیترینی‌ها دور شود. کراب و گویل اکنون بازوهایشان را به نمایش گذاشته، جلوی مالفوی ایستاده، و آماده برای دعوا بودند. رون با عجله جلو رفت و دست‌های نویل را گرفت. او و هری به کمک هم نویل را عقب کشیدند و به صف دانش‌آموزان گریفندور بازگرداندند. صورت نویل سرخ شده بود. فشاری که هری به گلوی او وارد می‌کرد باعث می‌شد صدای او نامفهوم شود اما سیلی از کلمات نامربوط بر دهانش جاری بود.

- نه... مسخره... نکن... مانگو... نشونش... می‌دم...

در دخمه باز شد. اسنیپ در آستانه‌ی در بود. چشم‌های سیاهش

صف دانش‌آموزان گریفندور را از نظر گذراند تا به جایی رسید که هری و رون با نویل در کشمکش بودند. اسنیپ با حالت سرد و ریشخند آمیزی گفت:

- پاتر، ویزلی، لانگ‌باتم، با هم دعوا می‌کنین؟ ده امتیاز از گریفندور کم می‌شه. پاتر، لانگ‌باتم رو ول کن وگرنه مجازاتت می‌کنم! برین توی کلاس، با همه‌تونم!

هری نویل را رها کرد. نویل نفس‌نفس می‌زد و به او چشم‌غره می‌رفت. هری کیفش را از روی زمین برداشت و با نفس‌های بریده گفت:
- باید جلوتو می‌گرفتم. ممکن بود کراب و گویل تیکه پاره‌ت کنن.

نویل چیزی نگفت. فقط کیفش را با خشونت از زمین برداشت و با حالتی قهرآمیز به کلاس رفت. هنگامی که بقیه نیز به دنبال نویل وارد کلاس می‌شدند رون آهسته گفت:

- به نام مرلین قسمت می‌دم بگو قضیه چی بود؟

هری جواب نداد. او دقیقاً می‌دانست چرا موضوع افرادی که به دلیل صدمات مغزی به سنت مانگو می‌روند چنان نویل را آشفته و برافروخته کرده‌است اما او به دامبلدور قول داده بود راز نویل را به هیچ‌کس نگوید. حتی خود نویل نیز نمی‌دانست که هری می‌داند.

هری، رون و هرمیون در جای همیشگی خود در آخر کلاس نشستند. کاغذهای پوستی، قلم‌پر و کتاب هزار گیاه و قارچ سحرآمیزشان را از کیفشان درآوردند. دانش‌آموزان کلاس درباره‌ی کاری که نویل کرده بود پیچ می‌کردند. اما همین‌که اسنیپ چنان محکم در دخمه را بست که انعکاس آن در کلاس پیچید همه بلافاصله ساکت شدند.

اسنیپ با صدای آهسته و ریشخند آمیزش گفت:

- شاید متوجه شده باشید که امروز ما یک مهمان داریم.

او با دستش به گوشه‌ی تاریکی در دخمه اشاره کرد و هری پروفیسور آمبریج را دید که تخته شاسی‌اش را روی زانوهایش گذاشته و در آن‌جا

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۸۵

نشسته بود. هری ابروهایش را بالا برد و نگاهی زیرچشمی به رون و هرمیون انداخت. اسنیپ و آمبریج، دو استادی که هری بیش از همه از آنها تنفر داشت... تصمیم‌گیری درباره‌ی این که دوست دارد کدام یک بر دیگری پیروز شود برای او دشوار بود.

اسنیپ گفت:

- امروز مبحث محلول‌های نیروبخش رو ادامه می‌دیم. مخلوطی که جلسه‌ی پیش در کلاس گذاشتید همین جاست و اگر به‌طور صحیح اونو درست کرده باشید در طول این یک هفته باید حسابی قوام آمده باشه... دستور عمل...

اسنیپ بار دیگر چویدستی‌اش را حرکتی داد و گفت:

-... روی تخته سیاهه. به کارتون ادامه بدین.

پروفسور آمبریج نیم ساعت اول جلسه را همان گوشه نشست و چیزهایی نوشت. توجه هری چنان به پرسش‌های او از اسنیپ جلب شده بود و چنان هوش و حواسش به آنها بود که بار دیگر با بی‌دقتی معجونش را درست می‌کرد.

هرمیون مچ دست او را محکم گرفت تا برای سومین بار از ریختن مواد نادرست در معجونش جلوگیری کند و گفت:

- هری، باید خون سمندر بریزی، نه آب انار.

- باشه.

هری بطری را زمین گذاشت و دوباره نگاهش متوجه گوشه‌ی کلاس شد. آمبریج تازه از جایش برخاسته بود که هری آهسته گفت:

- آهان، حالا خوب شد!

آمبریج با گام‌های بلند از میان دو ردیف میز تحریر می‌گذشت تا خود را به اسنیپ برساند که درون پاتیل دین توماس را نگاه می‌کرد. آمبریج پشت سر

اسنیپ ایستاد و گفت:

- خب، ظاهراً دانش‌آموزان در سطح خودشون به خوبی پیشرفت کرده‌ن.

اما من از شما می‌پرسم که آیا آموزش محلول نیروبخش به بچه‌ها عاقلانه‌ست؟ من فکر می‌کنم وزارتخونه ترجیح می‌ده که این محلول از برنامه‌ی درسی حذف بشه.

اسنیپ آهسته سرش را بلند کرد و به طرف او برگشت. آمبریج درحالی‌که قلم‌پرش را روی کاغذ پوستی‌اش آماده نگه داشته بود از او پرسید:

- راستی... چه مدتی‌ه که شما در هاگوارتز تدریس می‌کنید؟

اسنیپ که قیافه‌اش حالتی غیر قابل درک داشت پاسخ داد:

- چهارده سال.

هری که با دقت او را نگاه می‌کرد چند قطره به معجونش اضافه کرد. صدای فیس‌فیس تهدیدآمیزی از معجونش بلند شد و رنگ آبی آن به رنگ نارنجی درآمد. پروفیسور آمبریج از اسنیپ پرسید:

- شما اول برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه داوطلب شده بودید، درست‌ه؟

اسنیپ به آرامی گفت:

- بله.

- ولی موفق نشدین، نه؟

لب‌های اسنیپ برهم فشرده شد و گفت:

- معلومه که نشده‌م دیگه.

- از زمانی‌که در این مدرسه استخدام شدید به‌طور مرتب برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه داوطلب شدید، درست‌ه؟

اسنیپ که بسیار خشمگین به‌نظر می‌رسید به آرامی و با کم‌ترین

حرکت لب‌هایش گفت:

- بله.

- آیا شما می‌دونین چرا دامبلدور هر بار تقاضای شمارو رد کرده؟

اسنیپ بریده‌بریده گفت:

- چرا از خودش نمی پرسید؟

پروفسور آمبریج با لبخندی دلنشین گفت:

- اوه، حتماً می پرسم.

اسنیپ چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

- می بخشید ولی اینم به کار شما مربوط می شه؟

پروفسور آمبریج گفت:

- اوه بله. وزارت سحر و جادو می خواد که از سوابق همه ی اساتید به طور

کامل مطلع باشه...

آمبریج رویش را از او برگرداند و به سمت پانسی پارکینسون رفت و

درباره ی درس ها از او چیزهایی پرسید. اسنیپ نگاهش را به سمت هری

برگرداند و یک لحظه نگاهشان با هم تلاقی کرد. هری فوراً سرش را پایین

انداخت و به معجونش نگاه کرد که لحظه به لحظه سفت تر می شد و بوی

تندوناخوشایند لاستیک سوخته از آن برمی خاست.

اسنیپ بار دیگر با حرکت چوبدستی اش پاتیل هری را خالی کرد و با

حالتی مغرضانه گفت:

- این جلسه هم نمره ای نمی گیری. باید یک گزارش درباره ی ترکیب

صحيح این معجون برای من بنویسی و توضیح بدی که چه گونه و چرا

معجونت خراب شد و جلسه ی بعد به من تحویل بدی، متوجه شدی؟

هری برافروخته شد و گفت:

- بله.

اسنیپ قبلاً تکالیف دیگری نیز برای کلاس تعیین کرده بود و هری

امشب تمرین کوییدیچ داشت. این به معنای بی خوابی در دو سه شب

دیگر بود. باورش نمی شد که آن روز صبح با شادمانی و سرزندگی از

خواب بیدار شده است. اکنون تنها چیزی که از صمیم قلب می خواست

این بود که آن روز زودتر به پایان برسد.

آن روز بعد از نهار وقتی دوباره در حیاط مدرسه ایستاده بودند و

لبه ی ردا و کلاهشان در معرض وزش باد قرار داشت هری با ناراحتی گفت:

- شاید از کلاس پیشگویی جیم بشم. خودمو به مریضی می زنم و به جاش تکلیف اسنیپ رو انجام می دم. اون وقت دیگه مجبور نمی شم تا صبح بیدار بمونم...

هرمیون با حالتی جدّی گفت:

- نباید از کلاس پیشگویی جیم بشی.

رون با عصبانیت گفت:

- بین کی داره این حرف هارو می زنه، تو که خودت درس پیشگویی رو گذاشتی کنار، تو که از تریلانی متنفر بودی!

هرمیون با غرور و تکبر گفت:

- من ازش متنفر نیستم. فقط به نظر من اون یه استاد افتضاحه و یک متقلب واقعی... ولی چون هری امروز درس تاریخ جادوگری رو هم از دست داده نباید از یه درس دیگه هم جا بمونه!

حرف هرمیون کاملاً درست بود و هری نمی توانست آن را نادیده بگیرد بنابراین نیم ساعت بعد هری بر روی صندلی اش در فضای گرم و بیش از اندازه معطر کلاس پیشگویی نشست درحالی که نسبت به همه خشمگین بود. پروفوسور تریلانی دوباره مشغول پخش کردن کتاب تعبیرخواب در میان دانش آموزان بود. هری با تمام وجود ترجیح می داد به جای تلاش برای یافتن معنای یک مشت خواب ساختگی به انجام گزارش تنبیهی اسنیپ پردازد.

اما از قرار معلوم در کلاس پیشگویی، او تنها کسی نبود که خشمگین و ناراحت به نظر می رسید. پروفوسور تریلانی نسخه ای از کتاب تعبیرخواب را جلوی هری و رون روی میز کوبید و رفت. لب هایش را ورچیده بود و هنگامی که نسخه ی دیگری از کتاب تعبیرخواب را بر روی میز جلوی دین و سیموس کوبید چیزی نمانده بود کتاب به سر سیموس بخورد. سرانجام

آخرین نسخه را چنان محکم به سینه‌ی نویل کوپید که باعث شد از روی کوسن سر بخورد. پروفسور تریلانی با صدای نازک و بلندی که جنون‌آمیز به گوش می‌رسید گفت:

- به کارتون ادامه بدین! خودتون که می‌دونین چی کار باید بکنین! نکنه من اون قدر معلّم بدی بوده‌م که شما هیچ وقت یاد نگرفتین لای کتاباتونو بازکنین!

دانش آموزان با حیرت و شگفتی به او و بعد به یکدیگر نگاه کردند. اما هری گمان می‌کرد بداند چه اتفاقی افتاده‌است. وقتی تریلانی با خشم به سمت صندلی پشتی بلند اساتید رفت و بر روی آن نشست چشم‌های درشت شده‌اش در پشت عینک ته استکانیش مملو از اشک بود. هری سرش را جلوتر برد و آهسته به رون گفت:

- فکر کنم نتیجه‌ی بازرسی به دستش رسیده.

پروتی پتیل که همیشه همراه بالاوندر به تحسین و تمجید از پروفسور تریلانی می‌پرداخت با صدایی آهسته گفت:

- پروفسور؟ مشکلی... پیش اومده؟

پروفسور تریلانی با صدایی لبریز از احساسات گفت:

- مشکل! البته که نه! فقط به من توهین کرده‌ن... و برای خوش خدمتی.. به من اتهام‌های بی‌اساسی وارد کرده‌ن... همین... اما هیچ مشکلی پیش نیومده... اصلاً...

آه عمیق و لرزانی کشید و هنگامی که قطره‌های اشک خشم‌آلودش از پشت عینکش سرازیر شد رویش را از پروتی برگرداند. درحالی‌که بریده‌بریده نفس می‌کشید گفت:

- از شانزده سالی که با جون‌ودل خدمت کردم حرفی نمی‌زنم، هرچی بود گذشت و ظاهراً که چندان قابل ملاحظه نبوده... اما هیچ‌کس حق نداره به من توهین کنه... هیچ‌کس!

پروتی با کمرویی پرسید:

۹۰ □ فصل ۱۷ / حکم آموزشی شماره ی بیست و چهار

- ولی پروفیسور، مگه کی به شما توهین کرده؟

پروفیسور تریلانی با صدای بم و لرزان لبریز از احساساتش گفت:

- مؤسسه! بله، همون کسانی که دل مشغولی های این دنیای فانی چنان چشم هاشونو کور کرده که آنچه من می بینم نمی بینند و آنچه من می دونم نمی دونند... البته در تمام اعصار از ما غیبگوها می ترسیدن و مارو تحت تعقیب قرار می داده ن... افسوس... که این... سرنوشت ماست...

او آب دهانش را قورت داد و با گوشه ی شالش گونه های خیسش را پاک کرد. سپس دستمال کوچک گلدوزی شده ای را از آستینش بیرون کشید و چنان محکم در آن فین کرد که صدای آن شبیه به شیشکی های بدعق شد. رون پوزخندی زد و لاوندرا با نفرت به او نگاهی انداخت. پروتی گفت:

- استاد، منظورتون اینه که... این موضوع به پروفیسور آمبریج مربوط می شه...؟

پروفیسور فریاد زد:

- دیگه درباره ی اون زن با من حرف نزنین!

سپس از جا جست و همان طور که خرمهره های آویخته از گردنش می درخشید گفت:

- لطفاً به کارتون ادامه بدین!

تا آخر جلسه او با گام های بلند از میان آنها می گذشت و درحالی که اشک همچنان از پشت عینکش سرازیر بود زیر لب خط و نشان می کشید...

- شاید بهتر باشه خودم برم... چه توهینی... خدمت تعلیمی... حالا خواهیم دید... چه طور جرأت کرده...

وقتی هری و رون در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه دوباره به هرمیون پیوستند هری آهسته به هرمیون گفت:

- تو و آمبریج در یک چیز با هم توافق دارین... از قرار معلوم اونم فکر

هری پاترو محفل ققنوس □ ۹۱

می‌کنه تریلانی یک شیاد واقعیه... انگار که شغل اونو به صورت تعلیقی درآورده.

هنگامی که هری با هرمیون حرف می‌زد آمبریج با قیافه‌ای متکبر وارد کلاس شده بود و همان پایون مخمل مشکی را بر سر داشت. او گفت:
- عصر به خیر، بچه‌ها.

دانش‌آموزان یکصدا گفتند:

- عصر به خیر، پروفیسور آمبریج.

- لطفاً چوبدستی هارو کنار بگذارین...

اما این بار هیچ جنب و جوشی در کلاس ایجاد نشد. هیچ‌کس زحمت بیرون آوردن چوبدستی‌اش را به خود نداده بود. آمبریج گفت:

- لطفاً صفحه‌ی سی و چهار کتابتونو بازکنین و فصل سوم کتاب نظریه‌ی دفاعی جادورو بخونین. اسم فصل هست: واکنش‌های غیرتدافعی به حملات جادویی. با...

هری و رون و هرمیون هر سه زیر لب گفتند:

- ... همدیگه هم حرف نمی‌زنین.

آن شب بعد از شام وقتی هری، رون و هرمیون وارد سالن عمومی شدند آنجلینا با صدای طنین‌داری گفت:

- تمرین کویدیچ نداریم.

هری وحشت‌زده شد و گفت:

- ولی من خونسر دیمو حفظ کردم! من هیچی بهش نگفتم، آنجلینا، قسم می‌خورم...

آنجلینا با درماندگی گفت:

- می‌دونم، می‌دونم. ولی اون گفته که بررسی این موضوع کمی طول می‌کشه.

رون با عصبانیت پرسید:

- بررسی کدوم موضوع؟ اون به تیم اسلیترین اجازه داده، برای چی به ما نمی ده؟

اما هری می توانست مجسم کند که آمبریج از مشغول نگه داشتن فکر آن ها با تهدید انحلال تیم کوییدیچ گرفتندور چه لذتی می برد و به خوبی درک می کرد که چرا نمی خواهد چنین اسلحه ای را به این زودی از دست بدهد.

هرمیون گفت:

- خب، بهتره به جنبه ی خوب قضیه توجه کنی... دست کم حالا دیگه برای نوشتن گزارش اسنیپ وقت داری.

رون ناباورانه به هرمیون نگاه کرد و هری با بدخلقی گفت:

- این جنبه ی خوب قضیه ست؟ کوییدیچی در کار نباشه و معجون سازی اضافی انجام بدیم؟

هری خود را روی یکی از مبل های راحتی انداخت گزارش معجون سازی اش را با اکراه از کیفش درآورد و مشغول شد.

متمرکز نگاه داشتن فکرش کار دشواری بود. با این که می دانست سیریوس قبل از اواخر شب در آتش ظاهر نمی شود نمی توانست خودداری کند و هرچند دقیقه یک بار نگاهی به آتش می انداخت. سروصدایی که در سالن عمومی پیچیده بود نیز تصوّرناپذیر بود. از قرار معلوم فرد و جرج یکی از انواع قوطی خوراکی های جیم شورا تکمیل کرده بودند و در برابر جمعیتی هیجان زده و پر صدا تأثیر آن ها را به نوبت به نمایش می گذاشتند.

اوّل فرد یک گاز از سمت نارنجی را می جوید و به طرز شگفت انگیزی شروع به استفراغ کردن در سطلی می کرد که در جلوی خود گذاشته بود. سپس با مشقّت نیمه ی بنفش آن را می جوید و فرو می داد و در نتیجه ی آن، حالت تهوع فوراً از بین می رفت. لی جردن که در این نمایش دستیار آن ها بود با آرامش و خونسردی به کمک همان افسون ناپیدی که اسنیپ

برای غیب کردن معجون هری استفاده کرده بود استفراغ‌ها را ناپدید می‌کرد.

با وجود صدای استفراغ، صدای هلهله و تشویق تماشاگران و سروصدای فرد و جرج که از جمعیت سفارش می‌گرفتند، تمرکز فکر هری بر روی روش صحیح درست کردن محلول‌های نیروبخش بی‌نهایت دشوار به نظر می‌رسید. هر میون نیز هیچ کمکی نمی‌کرد. صدای هورا کشیدن بچه‌ها و سپس صدای ریختن استفراغ به ته سطل فرد و جرج به صدای بلند آه و اوه دانش آموزان منتهی می‌شد که از نظر هری بیش‌تر از صداهاى دیگر حواس او را پرت می‌کرد.

پس از آن‌که هری برای چهارمین بار وزن نادرست پودر پنجه‌ی شیردال را خط زد با آزرده‌گی به هر میون گفت:

- پس چرا نمی‌ری جلوشونو بگیری؟

هر میون که دندانهایش را برهم می‌فشرد گفت:

- نمی‌تونم کاری بکنم. اونا از نظر قانونی هیچ کار خلافی انجام نمی‌دن. اونا کاملاً حق دارن که چیزهای نامطبوع بخورند و من هیچ قانونی پیدا نکردم که بگه دانش آموزان دیگه حق ندارند اونا رو بخورند مشروط بر این‌که به طریقی خطرناک بودن اونا ثابت بشه. ولی به نظر نمی‌رسه چیز خطرناکی باشه...

هر میون، رون و هری، جرج را تماشا می‌کردند که استفراغ جهنده‌اش را به درون سطل روانه کرد، بقیه‌ی آب نباتش را جوید و صاف نشست و لبخند زنان دست‌هایش را از دو طرف باز کرد تا تشویق دانش آموزان طولانی‌تر شود.

هری همان‌طور که فرد، جرج و لی جردن را نگاه می‌کرد که سگه‌های طلا را از جمعیت می‌گرفتند گفت:

- می‌دونین چیه، من نمی‌فهمم که چرا فرد و جرج فقط سه تا مدرک سمج گرفته‌ن. اونا کارشونو خوب بلدند...

هرمیون با حالت تحقیر آمیزی گفت:

- نه بابا، اونا فقط یه سری کارهای پرزرق و برق بلدند که در واقع به درد هیچ کس نمی خوره.

رون با ناراحتی گفت:

- به درد هیچ کس نمی خوره؟ هرمیون، تا حالا حدود بیست و شش گالیون جمع کرده‌ن.

مدّت زیادی طول کشید تا جمعیت از دور ویزلی‌ها پراکنده شدند و پس از آن در مدّت طولانی‌تری فرد و جرج و لی جردن بیدار ماندند و به شمردن پول‌هایشان پرداختند. در نتیجه وقتی بار دیگر هری، رون و هرمیون در سالن عمومی تنها شدند از نیمه‌شب گذشته بود. سرانجام فرد آخرین نفری بود که از سالن عمومی بیرون رفت و درحالی‌که جعبه‌ی گالیون‌هایش را با فخر فروشی تکان می‌داد (و در نتیجه‌ی آن هرمیون اخم‌هایش را درهم کشید) در ورودی خوابگاه پسرها را پشت سرش بست. هری که در نوشتن گزارش معجون‌سازی پیشرفت چندانی نکرده بود به این نتیجه رسید که آن شب آن را کنار بگذارد. هنگامی‌که هری کتاب‌هایش را جمع می‌کرد رون که روی یکی از میل‌ها چرت می‌زد، صدای خرناس‌مانند خفه‌ای درآورد و هشیار شد و با چشم‌های سرخ به آتش نگاه کرد و گفت:

- سیریوس!

هری به سرعت برگشت. سر ژولیده و تیره‌ی سیریوس بار دیگر در آتش پدیدار شده بود. سیریوس به پهنای صورتش خندید و گفت:

- سلام.

هری، رون و هرمیون که دو زانو بر روی قالیچه‌ی جلوی آتش نشستند بودند با هم گفتند:

- سلام.

کج‌پا با صدای بلند خرخر کرد و به آتش نزدیک شد. با وجود حرارت

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۹۵

می‌کوشید صورتش را به صورت سیریوس نزدیک کند. سیریوس گفت:
- اوضاع و احوال چه طوره؟

وقتی هرمیون کج پا را عقب می‌کشید تا از کز خوردن سیبل هایش
جلوگیری کند هری گفت:

- زیاد جالب نیست. وزارتخونه یک حکم دیگه صادر کرده که معنیش اینه
که ما اجازه نداریم کویدیچ داشته باشیم...
سیریوس گفت:

- و همچنین گروه مخفیانه‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه، درسته؟
لحظه‌ای همه ساکت شدند. هری پرسید:
- تو از کجا فهمیدی؟

سیریوس که خنده‌اش گسترده‌تر می‌شد گفت:

- می‌خواستین محل جلسه‌تونو با احتیاط بیش‌تری انتخاب کنین! آخه
خودتون بگین، هاگزه...
هرمیون با حالتی دفاعی گفت:

- خب از رستوران سه دسته جارو که بهتر بود. اون‌جا همیشه پر از
شاگردهای مدرسه‌س.
سیریوس گفت:

- ... و معنیش اینه که احتمال استراق سمع کم‌تره. هنوز خیلی چیزها باید
یاد بگیری، هرمیون.
هری پرسید:

- مگه کی استراق سمع کرده؟
سیریوس گفت:

- خب معلومه، ماندانگاس.

و با دیدن چهره‌ی گیج و سردرگم آن‌ها خندید و گفت:
- ماندانگاس همون ساحره‌ای بود که نقاب داشت.

هری با حیرت پرسید:

- اون ماندانگاس بود؟ اون توی هاگزه‌د چی کار می‌کرد؟

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- فکر می‌کنی چی کار می‌کرده؟ دورادور مراقب تو بوده دیگه.

هری با عصبانیت گفت:

- هنوز منو تعقیب می‌کنن؟

سیریوس گفت:

- آره. و البته کار درستیه چون تو اولین کاری که در تعطیلات می‌خواستی

بکنی تشکیل یک گروه دفاعی غیرقانونی بود.

اما سیریوس نه خشمگین بود نه نگران، اتفاقاً برعکس، با غرور

خاصی به هری نگاه می‌کرد. رون با دلخوری گفت:

- پس چرا دانگ خودشو از ما قایم کرده بود؟ ما دوست داشتیم اونو

بینیم.

سیریوس گفت:

- رفتن به هاگزه‌د از بیست سال پیش برای اون ممنوع شده. مسؤل اون‌جا

هم حافظه‌اش خیلی قوی‌ه. از وقتی که استرجس رو دستگیر کردن ما شنل

نامربی اضافی مودی‌رو از دست دادیم. در نتیجه این اواخر، بیش‌تر

وقت‌ها دانگ لباس ساحره‌هارو می‌پوشه... راستی... تا یادم نرفته بگم...

قسم خورده‌م که پیغام مامان رون رو بهش برسونم.

رون مشتاقانه گفت:

- او، راستی؟

- مامانت می‌گه به هیچ‌وجه نباید در این گروه دفاع در برابر جادوی سیاه

غیرقانونی شرکت کنی وگرنه بی‌برو برگرد اخراج می‌شی و آینده‌ات خراب

می‌شه. می‌گه تو برای یادگرفتن دفاع از خودت وقت زیادی داری و درحال

حاضر که خیلی جوان هستی لازم نیست نگران این مسایل باشی، اون...

سیریوس نگاهش را به دو نفر دیگر انداخت و گفت:

- به هری و هرمیون هم توصیه کرد که به فعالیت در این گروه ادامه ندن

هرچند که خودش می‌دونه مسؤولیت اون دوتا به عهده‌ش نیست. ولی فقط خواهش کرد که به یاد داشته باشین که اون خیر و صلاحتونو می‌خواد. اون می‌خواست همه‌ی اینارو توی یه نامه براتون بنویسه ولی اگه جغده رو کنترل می‌کردند همه‌تون توی دردسر می‌افتادین. امشب هم چون کشیک داره این جا نیست که خودش بهتون بگه.

رون به تندی پرسید:

- چه کشیکی؟ چه کار باید بکنه؟

سیریوس گفت:

- نگران نباش. قراره یه کاری برای محفل انجام بده. بنابراین مسؤولیت رسوندن این پیغام به گردن من افتاد و یادتون باشه که حتماً بهش بگین که من پیغامشو بهتون داده‌م چون فکر نمی‌کنم به من اطمینان داشته باشه.

بار دیگر همه ساکت شدند. کچ‌پا میومیو کرد و کوشید پنجاه‌اش را به سر سیریوس بزند. رون با سوراخی بر روی قالیچه بازی می‌کرد. سرانجام جویده‌جویده گفت:

- پس تو می‌خوای که من بگم توی گروه دفاع در برابر جادوی سیاه شرکت نمی‌کنم؟

سیریوس با قیافه‌ای متعجب گفت:

- من؟ البته که نه! به نظر من این فکر بی‌ظئیره!

هری دلگرم شد و گفت:

- جدی می‌گی؟

- البته که جدی می‌گم. فکر کردی اگه من و پدرت بودیم تسلیم می‌شدیم و

به دستورات عجزه‌ای مثل آمبریج عمل می‌کردیم؟

- پس چرا پارسال یکسره به من می‌گفتی احتیاط کنم و خودمو به خطر نندازم...

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- پارسال شواهد نشون می‌داد که یک نفر در داخل هاگوارتز قصد کشتن

تورو داره، هری! ولی امسال می دونیم که در خارج از هاگوارتز کسی هست که قصد کشتن همه مونو داره. برای همین به نظر من یادگیری دفاع از خودتون فکر خیلی خوبیه!

هرمیون با کنج کاوی پرسید:

- اگه اخراج بشیم چی؟

هری به او نگاه کرد و گفت:

- هرمیون، این پیشنهاد خودت بود.

هرمیون شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- می دونم... می خواستم نظر سیریوس رو بدونم.

سیریوس گفت:

- اگه اخراج بشین و بتونین از خودتون دفاع کنین خیلی بهتر از اینه که راحت و آسوده توی مدرسه بمونین و ندونین چه خبره.

هری و رون با شور و شعف گفتند:

- آره، درسته.

سیریوس گفت:

- خب، حالا چه طوری می خواین این گروه رو تشکیل بدین؟ قراره جلسه هاتون کجا تشکیل بشه؟

هری گفت:

- فعلاً مشکلمون همینه. نمی دونیم کجا می تونیم...

سیریوس پیشنهاد کرد.

- شیون آوارگان چه طوره؟

رون با هیجان گفت:

- چه فکر خوبی!

اما هرمیون صدایی حاکی از شک و تردید از گلویش خارج ساخت و هر سه نفر سرشان را به طرف او برگرداندند. هرمیون گفت:

- سیریوس، موضوع اینه که شما وقتی توی مدرسه بودین چهار نفری

می رفتین توی شیون آوارگان. در ضمن همه تون می تونستین خودتونو به شکل یک جانور کوچک تر در بیارین. احتمالاً اگر هم می خواستین می تونستین چهارتایی زیر یک شنل نامریی قایم بشین. ولی ما بیست و هشت نفریم و هیچ کدوممون جانور نما نیستیم بنابراین ما به یک خیمه‌ی نامریی احتیاج داریم نه شنل نامریی...

سیریوس که کمی مأیوس به نظر می رسید گفت:

- راست می گوی. ولی من مطمئنم که یه جایی پیدا می کنین... قبلاً یه راهروی مخفی جادار پشت آینه‌ی بزرگ طبقه‌ی چهارم بود. ممکنه اونجا به اندازه‌ی کافی بزرگ باشه و بتونین طلسم‌های شومرو تمرین کنین...

هری با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت:

- فرد و جرج به من گفتند که اونجا بسته شده. نمی دونم، انگار می گفتن سقفش ریزش کرده...

سیریوس اخمی کرد و گفت:

- خب، من یه فکری می کنم و باز برمی گردم پیش...

سیریوس حرفش را ناتمام گذاشت. حالت چهره اش ناگهان مضطرب و وحشت زده شد. رویش را برگرداند و ظاهراً به دیوار آجری سخت بخاری دیواری نگاهی انداخت. هری با نگرانی گفت:

- سیریوس؟

اما او ناپدید شده بود. هری لحظه‌ای با دهان باز به شعله‌های آتش خیره ماند. سپس به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- پس چرا...

ناگهان هرمیون با حالتی وحشت زده نفسش را در سینه حبس کرد و از جا جست بدون آنکه از شعله‌های آتش چشم بردارد.

در میان شعله‌های آتش دستی پدیدار شده بود و گویی کورمال کورمال به دنبال چیزی می گشت، دستی که انگشتانی کوتاه و گوشتالود داشت و پر از انگشترهای زشت و قدیمی بود...

۱۰۰ □ فصل ۱۷ / حکم آموزشی شماره ی بیست و چهار

هر سه نفر پا به فرار گذاشتند. هری وقتی به در خوابگاه پسرها رسید سرش را برگرداند و نگاهی به آتش انداخت. دست آمبریج چنان به این سو و آن سو می رفت گویی دقیقاً می دانست که همین چند دقیقه قبل سر سیریوس در کجا قرار داشته و مصمم بود آن را به چنگ آورد.

فصل ۱۸



ارتش دامبلدور

- آمبریج نامه تو خونده بود. هیچ توضیح دیگه‌ای وجود نداره.

هری به خشم آمد و گفت:

- به نظر تو آمبریج به هدویگ صدمه زده؟

هرمیون با چهره‌ای گرفته و ناراحت گفت:

- من تقریباً مطمئنم که این کارو کرده. مواظب باش، قورباغه‌ت داره فرار می‌کنه.

هری چوبدستی‌اش را به سمت غوک بزرگ آمریکایی نشانه گرفت که

امیدوارانه جست می‌زد و به سمت دیگر میز می‌رفت و گفت: «آکسیو!»^۱

بلافاصله غوک با ناراحتی یکراست به دست هری برگشت.

کلاس وردهای جادویی بهترین کلاس برای گفت‌وگوهای خصوصی

بود چراکه معمولاً جنب و جوش و فعالیت زیاد در فضای آن خطر استراق سمع را به حداقل می‌رساند. آن روز با وجود غورغور غوک‌های بزرگ آمریکایی، با وجود قارقار کلاغ سیاه‌ها و با وجود صدای شرشر باران و برخورد آن با شیشه‌ی پنجره‌های کلاس، کسی به پیچ هری و رون و هرمیون توجه نداشت که درباره‌ی این‌که چیزی نمانده بود آمبریج مچ سیریوس را بگیرد با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

- من از همون وقتی که فیلیچ به تو تهمت زد که بمب کود حیوانی سفارش دادی چنین چیزی رو حدس می‌زدم چون دروغ احمقانه‌ای بود. یعنی خب اگر یک بار نامه‌تو می‌خوندن می‌فهمیدن که تو چنین سفارشی ندادی، بنابراین تو هم به هیچ مشکلی بر نمی‌خوردی. شوخی بی‌مزه‌ای می‌شد، نه؟ اما بعد به فکر رسید که نکنه کسی دنبال بهانه می‌گرده که بتونه نامه‌ی تورو بخونه. در این صورت آمبریج یک روش عالی برای انجام این کار داشت... که به فیلیچ خبر بده و بگذاره اون این کار زشت رو انجام بده و نامه‌ی تورو توقیف کنه. بعدش هم آمبریج می‌تونست یه راهی برای دزدیدن نامه پیدا کنه یا حتی از اون بخواد که نامه‌رو بهش نشون بده... در این صورت فکر نمی‌کنم فیلیچ مخالفتی از خودش نشون بده. اون کی از حق دانش آموزها دفاع کرده؟ هری داری قورباغه توله می‌کنی.

هری به غوک نگاه کرد. او چنان محکم قورباغه را فشار می‌داد که نزدیک بود چشم‌هایش از حدقه بیرون بزنند. با دستپاچگی آن را دوباره روی میز گذاشت.

هرمیون گفت:

- دیشب آمبریج خیلی خیلی نزدیک شده بود. اما نمی‌دونم خودش می‌دونه که چه قدر نزدیک بوده یا نه. سی لنسیو!

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۰۳

گوکی که هرمیون با آن ورد خاموشی را تمرین می‌کرد در نیمه‌های غورغورش ساکت و صامت شد و با حالتی سرزنش‌آمیز به او چشم‌غره رفت. هرمیون ادامه داد:

- آگه دستش به فین‌فینی رسیده بود...

هری جمله‌ی او را تمام کرد و گفت:

- احتمالاً همین امروز صبح اون توی آرزکابان بود.

هری چوبدستی‌اش را تکان داد بی‌آنکه واقعاً تمرکز کرده باشد. غوکش مانند یک بادکنک سبز باد کرد و صدای سوت زیری از آن خارج شد.

هرمیون با دستپاچکی چوبدستی‌اش را به طرف آن گرفت و گفت:

«سی‌لنسیو!» بلافاصله باد غوک هری خالی شد. هرمیون گفت:

- دیگه به هیچ‌وجه نباید این کارو بکنه. فقط نمی‌دونم چه طوری باید بهش خبر بدیم. نمی‌تونیم براش جغد بفرستیم.

رون گفت:

- فکر نمی‌کنم دوباره خودشو به خطر بندازه. احمق که نیست. خودش

فهمید که نزدیک بود بگیردش. سی‌لنسیو!

کلاغ سیاه بزرگ و زشتی که جلوی رون بود قارقار مسخره‌ای کرد.

- سی‌لنسیو! سی‌لنسیو!

- کلاغ سیاه با صدای بلندتری قارقار کرد. هرمیون با حالتی انتقادی به رون

نگاه کرد و گفت:

- علّتش طرز حرکت چوبدستیته. لازم نیست به صورت موجی تکونش

بدی. بیش‌تر باید به صورت یک حرکت ضربه‌ای سریع باشه.

رون که دندان‌هایش را برهم می‌فشرد گفت:

- کارکردن با کلاغ سخت‌تر از قورباغه‌ست.

هرمیون گفت:

- باشه بیا حیوونامونو با هم عوض کنیم.

سپس کلاغ سیاه رون را برداشت و غوک چاق و چله‌ی خودش را جای آن گذاشت و گفت: «سی لنسیو!» کلاغ سیاه متقارهای تیزش را همچنان بازوبسته می‌کرد اما صدایی از آن بیرون نمی‌آمد.

- آفرین، خیلی خوبه، دوشیزه گرنجر! خب حالا تو امتحان کن، آقای ویزلی!

این صدای نازک و جیرجیر مانند پروفیسور ویک بود که باعث شد رون و هری و هرمیون هر سه از جا بپرند. رون با دستپاچگی گفت:

- چی...؟ من... اوه، باشه. ا... سی لنسیو!

رون چنان محکم چوبدستی‌اش را حرکت داده بود که نوک آن به چشم قورباغه خورد و قورباغه غورغور گوشخراشی کرد و از روی میز پایین پرید.

وقتی هری و رون برای تکلیف شب، تمرین ورد خاموشی اضافی گرفتند هیچ‌کدام تعجبی نکردند.

آن‌ها به علت بارش شدید باران اجازه داشتند داخل قلعه بمانند. در یکی از کلاس‌های شلوغ و پرسروصدا در طبقه‌ی اول جایی برای نشستن پیدا کردند. در آن کلاس بدعنت با حالتی رویایی در نزدیکی چلچراغ شناور بود و گاه‌وبی‌گاه گلوله‌هایی آغشته به جوهر را روی سر یکی از دانش‌آموزان پرتاب می‌کرد. همین‌که روی صندلی نشستند آنجلینا از لابه‌لای دانش‌آموزانی که با هم گپ می‌زدند خود را به آن‌ها رساند و گفت:

- اجازه رو گرفتم! برای تشکیل مجدد تیم کوئیدیچ!

رون و هری با هم گفتند:

- عالی شد!

آنجلینا با چهره‌ای متبسم گفت:

- آره، رتم پیش مک‌گونگال و فکر می‌کنم اونم به دامبلدور شکایت کرده... خلاصه که آمبریج مجبور شد تسلیم بشه. هاها! بنابراین امشب

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۰۵

ساعت هفت توی زمین باشین برای این‌که ما باید از وقتمون استفاده کنیم.

می‌دونین که تا تاریخ اولین مسابقه مون سه هفته بیش‌تر نمونده؟

او به زحمت از لابه‌لای دانش‌آموزان رد شد و در برابر یکی از

گلوله‌های جوهری بدعق جا خالی داد که در عوض به سر یکی از

دانش‌آموزان کلاس اولی اصابت کرد. آنجلینا در میان جمعیت گم شد. و

وقتی رون نگاهی به بیرون از پنجره انداخت که از شدت ریزش باران تیره

و تار به نظر می‌رسید لبخند روی لبش خشکید. او گفت:

- خداکنه بارون بند بیاد... هر میون تو دیگه چه ت شده؟

هر میون نیز به چشم‌انداز پنجره خیره شده بود اما به نظر می‌رسید

چیزی نمی‌بیند. اخم‌هایش در هم رفته و چشم‌هایش ثابت و خیره

مانده بود. درحالی‌که همچنان با اخم به پنجره‌ی باران‌خورده نگاه می‌کرد

گفت:

- داشتم فکر می‌کردم...

هری گفت:

- به سیر... فین فینی؟

هر میون آهسته گفت:

- نه... نه به خود اون... بیش‌تر توی این فکر بودم که... نمی‌دونم، واقعاً ما

داریم کار درستی می‌کنیم...؟

هری و رون به هم نگاه کردند. رون گفت:

- خب پس روشن شد... اگه درست منظور تو توضیح نمی‌دادی واقعاً

ناراحت می‌شدم.

هر میون رویش را برگرداند و طوری به رون نگاه کرد گویی تازه متوجه

حضور او شده بود. او با صدای محکم‌تری گفت:

- داشتم فکر می‌کردم آیا تشکیل این گروه دفاع در برابر جادوی سیاه کار

درستیه؟

هری و رون با هم گفتند:

- چی؟

رون با حالتی توهین آمیز گفت:

- هر میون، مثل این که از اول خودت این پیشنهاد رو کردی ها!

هر میون در حالی که انگشتان دست هایش را می فشرد و می پیچاند گفت:

- می دونم... اما بعد از صحبت کردن با فین فینی...

هری گفت:

- ولی اون که موافق بود!

هر میون بار دیگر به پنجره خیره شد و گفت:

- آره، همین باعث شد فکر کنم نکنه اصلاً فکر خوبی نباشه...

بدعنی که بر روی شکم شناور بود به بالای سر آنها آمد و لوله‌ی گلوله اندازش را به طرف آنها نشانه گرفت. هر سه بی اختیار کیف هایشان را بالای سرشان گرفتند تا سرانجام او از بالای سرشان رفت.

وقتی دوباره کیف هایشان را زمین می گذاشتند هری با عصبانیت گفت: - بذارین همین جا تکلیفمونو روشن کنیم. چون سیریوس با ما موافقه تو فکر می کنی دیگه نباید این کارو بکنیم؟

هر میون عصبی و درمانده به نظر می رسید. سرش را پایین انداخت و همان طور که به دست هایش نگاه می کرد گفت:

- شما واقعاً به قضاوت اون اعتماد دارین؟

هری بلافاصله گفت:

- آره، اعتماد دارم. اون همیشه مارو خوب راهنمایی کرده.

یک گلوله‌ی جوهری ویژه کرد و از کنارشان رد شد و یگراست به گوش کتی بل برخورد کرد. هر میون کتی را نگاه می کرد که از جا پرید و هر چه به دستش رسید به سمت بدعنی پرتاب کرد. چند لحظه طول کشید تا هر میون دوباره شروع به صحبت کرد و به نظر می رسید که در این مدت سرگرم انتخاب بسیار محتاطانه‌ی کلماتش بوده است.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۰۷

- به نظر شما... سیریوس از وقتی که توی میدان گریمولد حبس شده... یه ذره... بی پروا نشده؟ به نظر شما... اون دلش نمی خواد... توی جلد ما بره؟
هری با پرخاشگری گفت:

- یعنی چی که «توی جلد ما بره»؟

- منظورم... خب راستش، به نظر من اون خیلی دلش می خواست می تونست جلوی چشم یکی از مأمورین وزارتخونه یه انجمن دفاعی سرّی تشکیل بده... به نظر من اون خوشش می یاد که... مارو برای این کار تحریک کنه.

رون که به کلی گیج شده بود گفت:

- سیریوس راست می گفت. تو خیلی مثل مامانم حرف می زنی.
هرمیون لیش را گاز گرفت و جواب نداد. درست همان لحظه ای که زنگ خورد بدعق به بالای سرکتی رفت و یک شیشه پر از مرکب را روی سرش خالی کرد.

آن روز به پایان خود نزدیک می شد اما وضعیّت هوا تغییر چندانی نکرده بود، چنانکه وقتی هری و رون در ساعت هفت بعدازظهر برای تمرین به زمین کوییدیچ رفتند در طول چند دقیقه مثل موش آب کشیده شدند. پاهایشان بر روی چمن های خیس به این سو و آن سو می لغزید. آسمان گرفته و خاکستری رنگ همراه با رعدوبرق بود و وقتی وارد فضای گرم و روشن رختکن شدند با این که می دانستند مدّت زیادی آن جا نمی مانند نفس راحتی کشیدند. آن دو متوجّه شدند که فرد و جرج درباره ی این بحث می کنند که آیا می توانند با استفاده از یکی از خوراکی های جیم شوی خودشان از پرواز شانه خالی کنند یا نه. فرد زیر لب گفت:

- ولی شرط می بندم اون می فهمه ما چی کار کردیم... ای کاش دیروز بهش پیشنهاد نکرده بودم از اون قرص های تهوع آور بخره...

جرج آهسته زمزمه کرد:

- می‌تونیم از شیرینی تب استفاده کنیم. هنوز هیچ‌کس اونارو ندیده...
ضربات باران بر سقف رختکن شدیدتر شده بود و باد در اطراف
ساختمان زوزه می‌کشید. رون با امیدواری پرسید:
- اثر داره؟

فرد گفت:

- آره، بلافاصله درجه حرارت بدن بالا می‌ره...

جرج گفت:

- ولی آدم جوش‌های چرکی به این گندگی هم می‌زنه. ولی ما هنوز
نفهمیدیم که چه طوری می‌شه از شر این جوش‌ها خلاص شد.
رون نگاهی به دوقلوها کرد و گفت:

- ولی من که جوشی نمی‌بینم.

فرد با ناراحتی گفت:

- آره، نمی‌بینی. برای این‌که جایی نیستن که آدم بتونه به کسی نشون بده...

... ولی وقتی آدم روی دسته‌ی جارو می‌شینه درد شدیدی توی...

- بسیار خب، بچه‌ها، گوش کنین، ببینین چی می‌گم.

این صدای بلند آنجلینا بود که از اتاق کاپیتان بیرون آمده بود. او گفت:

- می‌دونم که هوای جالبی نیست ولی چون به احتمال زیاد ما در چنین

شرایطی باید با اسلیترین مسابقه بدیم این فرصت خوبیه که تلاشی بکنیم

و ببینیم چه طوری می‌تونیم باهاشون دست و پنجه نرم کنیم. هری، یادته

وقتی توی اون هوای توفانی با هافلپاف بازی می‌کردیم، یه کاری

کرده بودی که عینکت توی بارون بخار نکنه؟

هری گفت:

- هر میون اون کارو کرده بود.

بلافاصله چوبدستیش را درآورد و با آن به عینکش ضربه‌ای زد و گفت:

-ایم پرویوس!
آنجلینا گفت:

-به نظر من همه مون باید این کارو بکنیم. اگه بتونیم بارون رو از صورتمون دور نگه داریم به قدرت دیدمون کمک زیادی می‌کنه. همه با هم... بگین...
ایم پرویوس! خب، دیگه بیاین بریم!

همه چویدستی‌ها را در جیب داخل ردایشان گذاشتند، دسته‌ی جاروها را بر روی شانه‌هایشان قرار دادند و به دنبال آنجلینا از رختکن بیرون رفتند.

آن‌ها شلپ‌شلپ‌کنان جلو رفتند و به گل‌ولای عمیق وسط زمین رسیدند. با وجود افسون نفوذناپذیری قدرت بینایی آن‌ها هنوز ضعیف بود. نور لحظه‌به‌لحظه کم‌تر می‌شد و باران همچون سیل بر زمین فرو می‌ریخت. آنجلینا فریاد زد:

-خب، با سوت من!

هری از زمین بلند شد و گل‌ولای از زیر پاهایش به اطراف پاشید. با سرعت به سمت بالا می‌رفت اما باد کمی باعث انحراف او از مسیرش می‌شد. او نمی‌دانست در چنین هوایی چه‌طور می‌تواند گوی زرین را ببیند. دیدن تنها توپ بازدارنده‌ای که با آن تمرین می‌کردند به‌قدر کافی برایش مشکل‌ساز شده بود. هنوز یک دقیقه از تمرین نگذشته بود که توپ بازدارنده او را کاملاً از حالت نشسته خارج کرد و او ناچار شد با حرکت چرخشی تنبل‌وار از آن دوری کند. اما متأسفانه آنجلینا این صحنه را ندید. در واقع از قرار معلوم او هیچ چیز را نمی‌توانست ببیند. هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌دانستند بقیه در چه حالند. باد شدت می‌گرفت. هری حتی از دور می‌توانست صدای زوزه‌های باد و برخورد وحشیانه‌ی قطرات باران بر آب دریاچه را بشنود.

آنجلینا پس از آنکه نزدیک یک ساعت آن‌ها را در زمین نگه داشت سرانجام شکست خورد. او اعضای تیمش را که مثل موش آب کشیده شده و بسیار ناراضی و دلخور بودند به رختکن برگرداند و مصراانه به آن‌ها گفت که این تمرین زیاد هم اتلاف وقت نبوده است اما حتی خودش نیز حرف‌های خودش را باور نداشت. فرد و جرج بیش‌تر از همه ناراحت بودند. آن‌دو پاچنبری شده بودند و با کوچک‌ترین حرکتی که می‌کردند چهره‌هایشان درهم می‌رفت. هنگامی که هری با حوله‌ای موهای سرش را خشک می‌کرد صدای آهسته‌ی آن‌ها را می‌شنید که به شکوه و شکایت پرداخته بودند. فرد با صدای بمی گفت:

- من فکر می‌کنم چند تا از جوش‌های من ترکیده باشه.

جرج گفت:

- مال من ترکیده ولی بدجوره داره زق‌زق می‌کنه... انگار گنده‌تر هم شده‌ن...

هری گفت:

- آخ!

هری حوله را به صورتش فشار داد. از شدت درد چشم‌هایش را محکم بسته بود. جای زخم روی پیشانی‌ش دوباره تیر می‌کشید و درد آن بیش‌تر از چند ماه اخیر بود. چند نفر گفتند:

- چی شد؟

هری صورتش را از زیر حوله بیرون آورد. چون عینکش را به چشمش نزده بود فضای رختکن تار به نظر می‌رسید با این حال تشخیص می‌داد که سر همه به طرف خودش برگشته است. زیر لب گفت:

- چیزی نیست. دستم به چشمم خورد، همین...

اما نگاه معنی‌داری به رون کرد و وقتی بقیه شنل‌هایشان را دور خود پیچیدند و کلاه‌هایشان را تا روی گوش‌هایشان پایین کشیدند و از رختکن خارج شدند آن‌دو همان‌جا ماندند. همین‌که آلیشیا از در بیرون رفت رون

پرسید:

- چی شد؟ جای زخمت بود؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد. رون که ظاهراً ترسیده بود با گام‌های بلند خود را به پنجره رساند و به فضای بارانی بیرون نگاهی انداخت و گفت:

- امکان نداره اون... اون در نزدیکی ما باشه، نه؟

هری بر روی نیمکتی نشست و درحالی که پیشانیش را می مالید گفت:
- نه، اون احتمالاً کیلومترها با ما فاصله داره. دردش برای اینه که... اون عصبانی شده.

هری نمی‌خواست چنین حرفی بزند و گویی صدای غریبه‌ای را شنیده بود... اما بلافاصله فهمید که این حقیقت دارد. خودش هم نمی‌دانست از کجا این را می‌داند، اما می‌دانست. ولدمورت هر جا که بود، هرکاری که انجام می‌داد شعله‌های خشم در وجودش زبانه می‌کشید. رون با چهره‌ای وحشت‌زده پرسید:

- تو دیدیش؟ باز هم بینشی... چیزی داشتی؟

هری سرش را پایین انداخته و کاملاً بی‌حرکت نشسته بود تا پس از آن درد طاقت‌فرسا ذهن و حافظه‌اش آرام بگیرد.
آمیزش اشکال درهم و نامشخص و هجوم نعره‌های درهم آمیخته...
هری گفت:

- اون می‌خواد به کاری انجام بشه اما این کار خیلی کند پیش می‌ره.

این بار نیز از شنیدن کلماتی که بر زبان خودش جاری شده بود شگفت‌زده شد و باز هم کاملاً مطمئن بود که واقعیت دارد. رون گفت:
- ولی آخه... تو از کجا می‌دونی؟

هری سرش را تکان داد و با دست‌ها جلوی چشم‌هایش را گرفت. با کف دست‌هایش چشم‌ها را فشار می‌داد. ستاره‌های ریزی در برابر چشم‌هایش نمایان شدند. احساس کرد که رون کنارش روی نیمکت

نشست و می دانست که به او خیره شده است. رون با صدایی آهسته گفت:
- دفعه‌ی قبل هم همین طوری بود؟ وقتی توی دفتر آمبریج جای زخم
تیر می کشید اسمشونبر عصبانی بود؟

هری با حرکت سر جواب منفی داد.

- پس چی؟

هری به گذشته فکر می کرد. او به صورت آمبریج نگاه کرده بود... جای
زخمش درد گرفته بود... احساس عجیبی که اوج و فرود داشت... احساس
خوش حالی بود... اما او نفهمیده بود علت آن چیست چرا که خودش
احساس بدبختی می کرد...

هری گفت:

- اون دفعه برای این بود که خوش حال شده بود. خیلی خوش حال بود...
اون فکر می کرد... قراره اتفاق خوبی بیفته. و یک شب قبل از او مدنمون به
هاگوارتز...

هری به لحظه‌ای می اندیشید که جای زخمش در اتاق رون و خودش در
میدان گریمولد درد گرفته بود. سپس ادامه داد:

- اون عصبانی بود.

هری سرش را برگرداند و به رون نگاه کرد که با دهان باز به او خیره
شده بود. او با حالتی بهت زده گفت:

- تو می تونی جای تریلانی رو بگیری، رفیق.

هری گفت:

- من که پیشگویی نمی کنم.

رون که هم وحشت کرده بود هم هیجان زده به نظر می رسید گفت:
- نه، اما می دونی تو داری چی کار می کنی؟ هری، تو داری فکر اسمشونبرو
می خونی...

هری سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

- نه، این بیشتر مثل... حال و هوای اونه. من شمه‌ای از حال و هوای اونو

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۱۳

دریافت می‌کنم... پارسال دامبلدور گفت یه همچین چیزیه... اون گفت وقتی ولدمورت نزدیک منه، یا وقتی که نفرتی رو حس می‌کنه من می‌فهمم. خب حالا وقت‌هایی هم که خوش حال می‌شه، من می‌فهمم...

هر دو ساکت شدند. باد قطره‌های باران را همچون تازیان‌ه‌ای به ساختمان می‌کوبید. رون گفت:

- باید به یکی بگی.

- دفعه‌ی قبل به سیریوس گفتم.

- خب، این دفعه هم بهش بگو.

هری با ترشروی گفت:

- مگه می‌تونم؟ آمبریج جغدها و آتش بخاری‌ها رو کنترل می‌کنه، یادت رفته؟

- خب، پس به دامبلدور...

- بهت که گفتم، اون خودش می‌دونه. برای چی دوباره بهش بگم؟

هری این را گفت و از جایش برخاست. شنش را از گیره برداشت و به دورش پیچید. رون دکمه‌های شنل خودش را بست و متفکرانه به هری خیره شد و گفت:

- احتمالاً دامبلدور می‌خواد که بهش بگی.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بیا بریم. باید وردهای خاموشی رو تمرین کنیم.

آن‌ها بدون آن‌که با هم حرف بزنند درحالی‌که پایشان روی چمن‌های گل‌آلود می‌لغزید از محوطه‌ی تاریک مدرسه رد شدند. هری به فکر فرو رفته بود. این چه چیزی بود که ولدمورت می‌خواست زودتر انجام بگیرد اما انجام نمی‌گرفت؟ «اون نقشه‌های دیگه‌ای داره... نقشه‌هایی که می‌تونه بی‌سروصدا پیش بره... چیزهایی که فقط از طریق پنهان‌کاری می‌تونه به چنگ بیاره... مثل یک اسلحه. چیزی که دفعه‌ی قبل در دست نداشت.»

هفته‌ها بود که به این جملات فکر نکرده بود. او چنان درگیر وقایع

هاگوارتز شده بود، چنان فکرش با کشمکش پیگیرش با آمبریج، با بی‌عدالتی تمام دخالت‌های وزارتخانه مشغول شده بود... اما اکنون بار دیگر این جملات به ذهنش بازگشته و مایه‌ی حیرتش شده بود. اگر ولدمورت در راه رسیدن به آن اسلحه... هرچه که بود، پیش‌تر نرفته بود خشمش بیجا نبود... آیا محفل نقشه‌هایش را نقش بر آب کرده و از رسیدن او به اسلحه جلوگیری کرده بود؟ آن را کجا نگه می‌داشتند؟ اکنون در اختیار چه کسی بود؟

- میمبلوس میمبله‌تونیا!

صدای رون هری را از ژرفای افکارش بیرون آورد و به موقع از حفره‌ی تابلو بالا رفت و وارد سالن عمومی شد.

از قرار معلوم هر میون خیلی زود به خوابگاهشان رفته بود که بخوابد. کج‌پا را که بر روی مبلی لمیده بود به حال خود رها کرده و انواع کلاه‌های بافتنی قلمبه سلمبه‌ی جن‌های خانگی را روی میز کنار آتش گذاشته و رفته بود. هری خدا را شکر می‌کرد که هر میون آن‌جا نیست چراکه تمایلی به گفت‌وگو درباره‌ی درد جای زخمش و شنیدن اصرارهای هر میون برای رفتن نزد دامبلدور نداشت. رون دایم با نگرانی به او نگاه می‌کرد اما هری کتاب معجون‌سازی را بیرون آورد و شروع به نوشتن گزارشش کرد، هرچند که تنها وانمود می‌کرد حواسش به کارش است و وقتی رون گفت که می‌رود بخوابد او چیز زیادی ننوشته بود.

نیمه‌شب فرا رسید و گذشت و هری همچنان مشغول خواندن مجدد صفحه‌ای از کتابش بود که درباره‌ی فواید گیاهان مؤثر در مداوای اسقربوط^۱، انجدان^۲ رومی و بومادران^۳ معطر نوشته بود بدون آن‌که یک

۱ - نوعی بیماری که در اثر کمبود ویتامین ث بروز می‌کند و همراه با خستگی، خونریزی لثه، خون‌مردگی در پوست و خونریزی است - م.

۲ - آنجدان یا آنجدان، گیاهی از تیره‌ی چتریان، و علفی و پایا است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و ریشه‌اش راست و ستبر است. (برگرفته از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین)

کلمه‌ی آن را بفهمد...

این گیاهان بیش از هر چیز در موارد التهاب مغز ثمربخشند و در نتیجه در محلول‌های گیج‌کننده و سرگیجه‌آور به کار می‌روند که جادوگران آن‌ها را برای ایجاد بی‌پروایی و بی‌باکی به کار می‌برند...
هرمیون می‌گفت سیریوس در اثر محبوس ماندن در میدان گریمولد بی‌پروا شده...

... بیش از هر چیز در موارد التهاب مغز ثمربخشند و در نتیجه در...
اگر مسؤولین پیام‌امروز می‌فهمیدند که هری احساسات ولدمورت را دریافت می‌کند فکر می‌کردند مغز او ملتهب شده‌است...
... در نتیجه در محلول‌های گیج‌کننده و سرگیجه‌آور به کار می‌روند.
گیج‌کننده! خودش بود. درست بود. چرا او می‌دانست ولدمورت چه احساسی دارد؟ این ارتباط عجیب میان آن دو چه بود که دامبلدور هیچ‌گاه قادر به توضیح رضایت‌بخش آن نشده بود؟
... در محلول‌های گیج‌کننده...

او گیج خواب بود...

... و سرگیجه‌آور به کار می‌روند...

جایش بر روی مبل راحتی جلوی آتش گرم و نرم بود. قطرات سنگین باران همچنان بر شیشه‌ی پنجره‌ها تازیانه می‌زد. کج پا خرخر می‌کرد و شعله‌های آتش ترق ترق صدا می‌داد...

کتاب از دست بی‌رمق هری لغزید و با صدای گرمی بر روی قالیچه‌ی جلوی آتش افتاد. سرش به یک سو غلتید...

او بار دیگر در یک راهروی بی‌پنجره قدم می‌زد و صدای گام‌هایش در فضای خاموش طنین می‌افکند. وقتی دری درانتهای راهرو بزرگ و

۳- گیاهی از تیره‌ی مرکبان دارای ساقه‌های بلند، برگ‌های بریده‌بریده و گل‌های خوشه‌ای مرکب. رنگ گل‌های سفید یا صورتی و گلبرگ‌هایش ریز و خوشبو است (برگرفته از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) - م.

بزرگ تر شد قلبش از شدت شور و هیجان تندتند در سینه می تپید... اگر فقط می توانست آن را باز کند... و به آن سوی آن برود...

دستش را دراز کرد... انگشتانش در چند سانتی متری در قرار گرفت...
- هری پاتر، قربان!

هری با تکانی از خواب بیدار شد. همه ی شمع های سالن عمومی خاموش شده بودند اما چیزی در نزدیکی او تکان می خورد. هری روی صندلی صاف نشست. آتش رو به خاموشی می رفت و همه جا تاریک بود. با حالتی خوب آلوده گفت:

- کی اون جاست؟

صدای جیرجیر ماندی گفت:

- دابی جغدتونو آورد، قربان!

هری در تاریکی به سمت صدا خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:

- دابی؟

دابی، جنّ خانگی، در کنار میزی ایستاده بود که هر میون پنج شش کلاه بافتنی اش را روی آن گذاشته بود. گوش های بزرگ و نوک تیزش از زیر چیزی بیرون زده بود که از قرار معلوم تمام کلاه هایی بود که هر میون تا آن زمان بافته بود. آن ها را روی هم بر سر گذاشته بود چنان که به نظر می رسید سرش حدود یک متر درازتر شده است. بر روی منگوله ی بالاترین کلاه، هدویگ نشسته بود. از قرار معلوم کاملاً معالجه شده بود زیرا با آرامش خاصی هوهو می کرد.

جنّ خانگی با نگاهی تحسین آمیز و ستایشگرانه به او نگاه کرد و با صدای جیرجیر ماندش گفت:

- دابی داوطلب شد که جغد هری پاترو برایش بیاره! پروفیسور گرابلی پلنک گفت که اون دیگه حالش کاملاً خوبه، قربان!

او تعظیم بلند بالایی کرد چنان که نوک بینی مداد ماندش به سطح نخ نمای قالیچه ی جلوی بخاری کشیده شد و هدویگ با عصبانیت

هو هوایی کرد و پروبال زنان بر روی دسته‌ی صندلی هری نشست.
-ازت ممنونم، دابی.

هری این را گفت و شروع به نوازش سر هدویگ کرد. پشت سر هم پلک می‌زد تا ذهنش از شرّ تصویر درّی که در خواب دیده بود خلاص شود... عجب خواب زنده و شفّافی بود... وقتی با دقّت بیش‌تری دابی را ورننداز کرد متوجّه شد که جنّ خانگی چندین شال‌گردن به خود پیچیده و تعداد بی‌شماری جوراب به پا کرده‌است، طوری که پاهایش خیلی بزرگ‌تر از بدنش به نظر می‌رسید.

-ا... همه‌ی لباس‌هایی رو که هرمیون این طرف اون‌طرف می‌گذاشت تو برداشتی؟

دابّی با خوش‌حالی گفت:

-اوه، نه قربان. دابی چند تا شونم برای وینکی برداشت، قربان.

هری پرسید:

-وینکی چه‌طوره؟

گوش‌های دابی کمی فرو افتاد و با چشم‌های درشت و گرد سبزش که به اندازه‌ی توپ تنیس بود پایین را نگاه کرد و با حالت غم‌انگیزی گفت:
-وینکی هنوز خیلی زیاده‌روی می‌کنه، قربان! هنوز هم به لباس اهمیت نمی‌ده، هری پاتر. بقیه‌ی جن‌های خونگی هم همین‌طورند. دیگه هیچ کدومشون برج‌گرفندورو تمیز نمی‌کنن. از نظر اونا وجود کلاه‌ها و جوراب‌هایی که این طرف و اون طرف پنهان شده خیلی اهان‌ت آمیزه، قربان. دابی، تمام کارها رو خودش می‌کنه، قربان، ولی دابی ناراحت نشد، قربان. برای این‌که اون همیشه امیدوار بود که هری پاترو بیسینه و امشب، قربان، دابی به آرزوش رسید!

دابّی بار دیگر خم شد و تعظیم کرد و ادامه داد:

-ولی هری پاتر خوش‌حال نیست.

دابّی کمرش را صاف کرد و ایستاد. سپس با کمروبی به هری نگاه کرد و

ادامه داد:

- دابی صدای حرفشو توی خواب شنید. هری پاتر خواب‌های بد می‌دید؟

هری خمیازه‌های کشید و چشم‌هایش را مالید و گفت:

- زیاد هم بد نبود. من خواب‌های بدتر از اینو دیده‌م.

جنّ خانگی با چشم‌های درشت و گوی‌مانندش هری را ورنده‌انداز کرد.

سپس درحالی‌که گوش‌هایش آویزان شده بود با لحنی بسیار جدی گفت:

- دابی آرزو داشت به هری پاتر کمک کرد، برای این‌که هری پاتر دابی رو

آزاد کرد و اون حالا خیلی خیلی خوشبخت تره...

هری لبخند زد و گفت:

- تو نمی‌تونی به من کمکی بکنی، دابی، ولی از پیشنهادات خیلی ممنونم...

هری خم شد و کتاب معجون‌سازی‌اش را برداشت. ناچار بود فردا

گزارشش را تمام کند. کتاب را بست و در همان وقت نور آتش به جای

زخم ظریف و سفید پشت دستش افتاد... و نتیجه‌ی مجازات آمبریج را

روشن و نورانی کرد. هری آهسته گفت:

- یه دقیقه صبر کن... یه کاری می‌تونی برای من بکنی، دابی.

جنّ خانگی برگشت و لبخند زد و گفت:

- بگو، هری پاتر، قربان!

- من دنبال جایی می‌گردم که بیست و هشت نفر بتونن در اون جا درس دفاع

در برابر جادوی سیاه‌رو تمرین کنن و هیچ استادی تونه اون جا رو پیدا کنه،

مخصوصاً...

هری دستش را بر روی کتاب فشرد چنان‌که جای زخمش مثل مروارید در

نور آتش می‌درخشید. سپس جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

-... پروفیسور آمبریج.

هری انتظار داشت لبخند روی لب جنّ خانگی خشک شود و

گوش‌هایش فرو افتد. انتظار داشت بگوید که این غیرممکن است یا این‌که

بگوید نهایت تلاشش را می‌کند، اما به هیچ‌وجه امیدوار نبود... آنچه

در نظرش غیرمنتظره می نمود این بود که دابی ورجه ورجه کند، گوش هایش را با خوش حالی بجنباند و دست هایش را به هم بکوبد.

دابی با خوش حالی گفت:

- دابی یه جای عالی سراغ داشت، قربان! وقتی دابی به هاگوارتز اومد از بقیه‌ی جن‌های خونگی درباره‌ی اون جا یه چیزهایی شنید، قربان. ما به اون جا گفت: «اتاق بیا و برو» قربان، یا اتاق ضروریات!

هری با کنج کاوی پرسید:

- برای چی؟

دابی بالحنی جدی گفت:

- برای این که آدم فقط موقعی می تونه وارد این اتاق بشه که واقعاً به وجودش احتیاج داشته باشه. بعضی وقت‌ها هست، بعضی وقت‌ها نیست. اما وقتی ظاهر می شه همیشه پر از وسایله که مورد نیاز کسیه که دنبالش می گرده، قربان. دابی از اون اتاق استفاده کرد، قربان.

جنّ خانگی صدایش را پایین آورد و با عذاب وجدان گفت:

- وقتی که وینکی خیلی حالش خراب شده بود. دابی اونو توی اتاق ضروریات قایم کرد و نوشداروی نوشیدنی کره‌ای رو در اون جا برایش پیدا کرد، قربان. اون جا یه تخت خواب خوشگل به اندازه‌ی جن‌های خونگی بود تا وقتی اون خواب بود دابی بتونه اونو روی تخت بخوابونه، قربان... و دابی می دونه که آقای فیلچ یه بار که مواد شوینده‌ش تموم شده بود در اون جا مواد شوینده‌ی اضافی پیدا کرد، قربان، و...

هری ناگهان به یاد حرفی افتاد که دامبلدور در جشن کریسمس سال

گذشته زده بود و گفت:

- ... و اگر آدم احتیاج به دستشویی داشته باشه اون جا پر از لگن می شه؟

دابی مشتاقانه سرش را تکان داد و گفت:

- دابی فکر می کنه همین طور باشه، قربان. جای خیلی شگفت‌انگیزیه، قربان.

هری روی مبل کمی صاف‌تر نشست و پرسید:

- چند نفر از وجود اون اتاق باخبرند؟

- تعدادشون خیلی کمه، قربان. اکثر اوقات افرادی که به اون‌جا نیاز دارند
اتفاقی اونو پیدا می‌کنند، قربان. ولی معمولاً دفعه‌ی بعد دیگه اونو پیدا
نمی‌کنند. چون نمی‌دونن اون اتاق برای این اون‌جاست که در خدمت
کسی باشه که بهش احتیاج داره.

هری که قلبش تندتند می‌زد گفت:

- باید خیلی عالی باشه. معرکه‌ست، دابی. کی می‌تونی جاشو به من نشون
بدی؟

دابی که از شوق و ذوق هری شادمان شده بود گفت:

- هر موقع که هری پاتر بخواد، قربان! اگر خواست، همین حالا می‌تونیم
بریم!

یک لحظه هری وسوسه شد که همان موقع با او برود. روی صندلی
نیم‌خیز شده بود و می‌خواست با عجله از پله‌ها بالا برود تا شنل
نامرئی‌اش را بیاورد اما صدایی که بسیار شبیه به صدای هرمیون بود و
اولین باری نبود که به او نهیب می‌زد در گوشش زمزمه کرد: بی‌پروا. در هر
حال، هم دیروقت بود، هم هری خسته و کوفته بود، هم باید گزارش
اسنیپ را تمام می‌کرد. هری با اکراه دوباره در صندلی فرو رفت و گفت:

- امشب، نه، دابی. این خیلی موضوع مهمیه... نمی‌خوام خرابش کنم. باید
درست و حسابی برنامه‌ریزی کنیم... ببین، می‌توننی فقط به من بگی این
اتاق ضروریات دقیقاً کجاست و چه جوری می‌شه واردش شد؟

هنگامی که از میان کورت‌های سبزیجات لبریز از سیلاب شلپ‌شلپ رد
می‌شدند ردهایشان موج می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد. آن روز دو جلسه
پشت سرهم گیاه‌شناسی داشتند و صدای برخورد قطرات باران بر روی
سقف گلخانه که مثل تگرگ صدا می‌کرد چنان بلند بود که به زحمت

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۲۱

می توانستند صدای پروفیسور اسپراوت را بشنوند. بعد از ظهر آن روز ناچار شدند کلاس مراقبت از موجودات جادویی را از محوطه‌ی توفانی مدرسه به یکی از کلاس‌های اضافی طبقه‌ی اوّل انتقال بدهند و هنگام صرف ناهار آنجلینا به اعضای تیمش گفت که تمرین کوییدیچ لغو شده است و خیال آن‌ها را راحت کرد. وقتی آنجلینا این خبر را به هری گفت، هری آهسته به او گفت:

- خوبه، برای این‌که ما جایی برای اولین جلسه‌ی دفاعمون پیدا کردیم. امشب ساعت هشت، طبقه‌ی هفتم، جلوی فرشینه‌ی بارناباس بی عقل که اون غول‌های غارنشین با چماق بهش ضربه می‌زنن. می‌شه به کتی و آلیشیا هم بگی؟

آنجلینا کمی یگه خورد اما قول داد به آن‌ها بگوید. هری با اشتها به خوردن سوسیس و قارچش پرداخت. وقتی سرش را بلند کرد که آب کدو حلواپی بنوشد متوجه شد که هرمیون او را نگاه می‌کند. با صدای گرفته‌ای گفت:

- چیه؟

- راستش... برنامه‌ریزی‌های دابی هیچ وقت زیاد مطمئن نبوده. یادته که باعث شد تموم استخوان‌های دستتو از دست بدی؟

- این اتاق از اون فکرهای دیوانه‌وار دابی نیست. دامبلدور هم از وجود اون خبر داره. اون در جشن کریمس به این اتاق اشاره کرد.

چهره‌ی هرمیون باز شد و گفت:

- دامبلدور درباره‌ی اون اتاق به تو حرفی زد؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- همین طوری گذری به چیزی گفت.

- خب، پس اگه این طور باشه خوبه.

هرمیون این را گفت و دیگر مخالفتی از خود نشان نداد.

آن‌ها تمام آن روز وقت خود را صرف یافتن افرادی کردند که نام خود

را در فهرست هاگزه‌د نوشته بودند و به آن‌ها گفتند که جلسه‌ی آن شب کجا تشکیل می‌شود. آنچه تا حدی باعث یأس هری شد این بود که جینی پیش از بقیه موفق شد چوچانگ و دوستش را پیدا کند. اما تا آخر شام او مطمئن شده بود که این خبر به گوش هر بیست و پنج نفری که به هاگزه‌د آمده بودند رسیده است.

در ساعت هفت و نیم هری، رون و هرمیون از سالن عمومی گریفندور بیرون آمدند. هری یک تکه کاغذ پوستی کهنه و قدیمی را محکم در دست گرفته بود. دانش‌آموزان سال پنجم اجازه داشتند تا ساعت نه شب در راهروها باشند اما هر سه‌ی آن‌ها تا زمانی که به طبقه‌ی هفتم رسیدند دایم با نگرانی اطرافشان را می‌پاییدند.

وقتی به بالای آخرین پله‌ها رسیدند هری گفت:

- صبر کنین.

سپس تآی کاغذ پوستی کهنه را باز کرد و با چوبدستی اش به آن ضربه‌ای زد و زیر لب گفت:

- من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی انجام بدم.

نقشه‌ی هاگوارتز بر روی صفحه‌ی سفید کاغذ پوستی نمایان شد. نقطه‌های سیاه کوچک و متحرکی که در کنارشان نامی به چشم می‌خورد نشان می‌دادند که افراد مختلف کجا هستند.

هری نقشه را جلوی چشم‌هایش گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و

گفت:

- فیلچ در طبقه‌ی دوّمه. خانم نوریس در طبقه‌ی چهارمه.

هرمیون با نگرانی گفت:

- آمبریج چی؟

هری به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

- توی دفترشه. خب، بیاین بریم.

آن‌ها با عجله وارد راهرو شدند و به جایی که دابی گفته بود رفتند که

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۲۳

قسمت خالی دیواری بود که درست روبه‌روی فرشینه‌ای قرار داشت که بارناباس بی‌عقل احمق را نشان می‌داد که می‌کوشید به گول‌های غارنشین باله یاد بدهد.

هری به آرامی گفت:

- خب...

یکی از گول‌های غارنشین بید زده از چماق‌زدن به سروروی استاد باله‌ی آینده‌اش دست برداشت تا آن‌ها را تماشا کند. هری ادامه داد:

- دابی گفت سه بار از جلوی این قسمت از دیوار رد بشیم و فکر مونو روی چیزی که احتیاج داریم متمرکز کنیم.

آن‌ها همین کار را کردند. به سرعت به سمت پنجره‌ای رفتند که در انتهای بخش خالی دیوار قرار داشت سپس به سمت گلدانی به بلندی یک انسان برگشتند که در سمت دیگر آن بود. رون چشم‌هایش را محکم بسته بود تا حواسش را متمرکز کند. هر میون زیر لب چیزی می‌گفت. هری نیز دست‌هایش را مشت کرده بود و به روبه‌رویش خیره نگاه می‌کرد.

هری با خود فکر می‌کرد: ما به محلی برای یادگیری مبارزه نیاز داریم... فقط به جایی برای تمرین در اختیار ما بگذار... جایی که آن‌ها نتوانند آن را پیدا کنند...

بعد از سوّمین باری که چرخیدند و از جلوی آن بخش از دیوار گذشتند هر میون به تندی گفت:

- هری!

در بزرگ و براقی در دیوار پدیدار شده بود. رون که اندکی بیمناک به نظر می‌رسید به در خیره شده بود. هری دستش را دراز کرد، دستگیره‌ی برنجی آن را گرفت و در را باز کرد و جلوتر از همه به فضای جادوار اتاق قدم گذاشت که با نور لرزان مشعل‌هایی روشن شده بود که همچون مشعل‌های دخمه‌ها در هشت طبقه پایین‌تر به نظر می‌رسید.

دورتادور اتاق قفسه‌های چوبی کتاب قرار داشت و به جای صندلی،

کوسن‌های بزرگ ابریشمی بر روی زمین به چشم می‌خورد. یک سری قفسه در انتهای اتاق پر از ابزارهای مختلفی از قبیل دشمن‌یاب، دروغ‌سنج و یک آینه‌ی بزرگ ترک خورده بود و هری اطمینان داشت سال گذشته آن آینه در دفتر مودی تقلبی آویخته بوده‌است.

رون با شوق و ذوق پایش را به یکی از کوسن‌های کف اتاق زد و گفت: - ایناجون می‌ده برای تمرین بیهوشی.

هرمیون نیز درحالی‌که انگشتش را روی عطف کتاب‌های قطور جلد چرمی می‌کشید با شور و شوق گفت:

- فقط این کتاب‌ها رو نگاه کنین! چکیده‌ی نفرین‌های رایج و روش‌های مقابله با آن‌ها... حقه‌های جادوی سیاه... تمرینات سحرآمیز برای دفاع از خود... وای... هری این فوق‌العاده‌ست، هرچی لازم داریم این‌جا هست! او با چهره‌ای شادمان به هری نگاه کرد و هری دریافت که وجود صدها کتاب سرانجام هرمیون را متقاعد کرده‌است که کاری که انجام می‌دهند درست است.

هرمیون بدون معطلی کتاب طلسم‌های شوم برای طلسم‌شدگان را از قفسه بیرون آورد و روی نزدیک‌ترین کوسن نشست و شروع به خواندن آن کرد.

ضربه‌های آرامی بر در نواخته شد و هری سرش را برگرداند. جینی، نویل، لاوندر، پروتی و دین وارد اتاق شده بودند. دین که تحت تأثیر فضای اتاق قرار گرفته بود به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: - وای... این‌جا دیگه کجاست؟

هری شروع به توضیح دادن کرد اما پیش از آن‌که حرفش تمام شود چند نفر دیگر از راه رسیدند و او ناچار شد از اول توضیح بدهد. وقتی ساعت هشت شد تقریباً تمام کوسن‌های اتاق اشغال شده بود. هری به در نزدیک شد و کلیدی را که از قفل بیرون آمده بود چرخاند. صدای تلق بلند و رضایت‌بخشی به گوش رسید و همه ساکت شدند و به او چشم دوختند.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۲۵

هرمیون با دقت صفحه‌ای از کتاب طلسم‌های شوم برای طلسم‌شدگان را که سرگرم خواندن آن بود علامت زد و آن را کنار گذاشت.

هری که اندکی عصبی شده بود گفت:

- خب، این جایه که برای تمرین پیدا کردیم... و شما... ظاهراً که این جارو پسندیدین...

چو گفت:

- خارق‌العاده‌س!

چند نفر دیگر نیز زمزمه‌کنان موافقت خود را اعلام کردند. فرد که اخم‌هایش را درهم کشیده بود و به گوشه و کنار اتاق نگاه می‌کرد گفت:

- باور کردنی نیست! ما یه بار از دست فیلیچ این‌جا قایم شدیم، یادته، جرج؟ ولی اون موقع این‌جا انبار جارو بود...

دین از عقب اتاق به دشمن‌یاب‌ها و ضدآینه اشاره کرد و گفت:

- هی، هری! اینا چیه؟

هری از میان کوسن‌ها رد شد تا به آن قفسه برسد و گفت:

- اینا وسایل کشف جنایته. در اصل، اینا نشون می‌دن که چه وقت دشمن یا جادوگرهای تبهکار نزدیک هستند. ولی نباید زیاد به اونا تکیه کرد، ممکنه دچار خطا بشن...

هری لحظه‌ای به ضدآینه‌ی ترک‌خورده خیره شد. اشکال مبهم و تیره‌ی درون آن از این سو به آن سو در حرکت بودند اما هیچ‌یک قابل

تشخیص نبودند. پشتش را به ضدآینه کرد و گفت:

- من به چیزهایی که اول باید تمرین کنیم فکر کرده‌م و...

او متوجه شد که دست یک نفر بالا رفته است و گفت:

- بله، هرمیون؟

هرمیون گفت:

- به نظر من باید یه سرگروه انتخاب کنیم.

بلافاصله چوطوری به هرمیون نگاه کرد گویی دیوانه است و گفت:

- هری سرگروهه.

قلب هری در سینه فرو ریخت. هر میون بدون هیچ رنجشی گفت:

- آره، ولی به نظر من باید درباره‌ی این موضوع رأی گیری کنیم. این طوری موضوع رسمیت پیدا می‌کنه و به هری قدرت و اختیار می‌ده... پس، چه کسانی مایلند که هری سرگروه باشه؟

همه دستشان را بلند کردند. حتی زاخاریاس اسمیت نیز دستش را بالا برد هرچند که با اکراه این کار را کرد. هری که احساس می‌کرد صورتش برافروخته شده است گفت:

- مرسی، هر میون. خب... دیگه چیه، هر میون؟

هر میون در حالی که همچنان دستش را بالا گرفته بود با خوشرویی گفت:

- به نظر من گروهمون باید اسم هم داشته باشه. این باعث ایجاد روحیه‌ی گروهی و اتحاد بین اعضای گروه می‌شه، نه؟

آنجلینا امیدوارانه گفت:

- انجمن ضد آمبریج چه طوره؟

فرد نیز پیشنهادی کرد و گفت:

- چه طوره اسم گروهمون باشه گروه وزارت سحر و جادویی‌ها احمقند؟

هر میون به فرد اخمی کرد و گفت:

- من فکر کردم بهتره یه اسمی بگذاریم که کسی با شنیدنش نفهمه ما داریم چی کار می‌کنیم. در این صورت می‌تونیم خارج از جلساتمون هم اسمشو با خیال راحت به کار ببریم.

چو گفت:

- انجمن دفاع چه طوره؟ می‌تونیم مخففش رو به کار ببریم که می‌شه الف دال. اون وقت هیچ‌کس نمی‌فهمه ما درباره‌ی چی حرف می‌زنیم.

جینی گفت:

- آره، الف دال خوبه. فقط اجازه بدین اسم گروه ارتش دامبلدور باشه چون

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۲۷

بیش تر از هر چیز دیگه‌ای وزارتخونه رو می ترسونه، نه؟
با این حرف همه خندیدند و زمزمه‌های فراوانی در تأیید از آن بلند
شد. هرمیون با حالتی رییس مآبانه گفت:

- پس همه با الف دال موافقین؟

آن‌گاه دو زانو روی کوسنش بلند شد تا تعداد موافقین را بشمارد و گفت:

- اکثر بچه‌ها موافقند... پس تصویب می‌شه!

هرمیون فهرست اسامی بچه‌ها را با سنجاقی به دیوار نصب کرد و
بالای آن با حروف درشت نوشت: ارتش دامبلدور. وقتی هرمیون دوباره
سرجایش نشست هری گفت:

- خب، حالا تمرین رو شروع کنیم؟ من فکر می‌کنم اولین چیزی که باید
تمرین کنیم اکسپلیارموسه، خودتون که می‌دونین، این ورد خلع سلاحه.
می‌دونم که این خیلی ابتداییه ولی خیلی وقت‌ها به دردم خورده...

زاخاریاس اسمیت دست به سینه نشست و پشت چشمی نازک کرد و
گفت:

- وای تو رو خدا... فکر نمی‌کنم در برابر اسمشونبر، اکسپلیارموس به درد
آدم بخوره، درسته؟

هری به آرامی گفت:

- من در مقابل اون ازش استفاده کرده‌م. همین ورد در ماه ژوئن پارسال
جون منو نجات داد.

اسمیت ابلهانه دهانش را باز کرد. بقیه‌ی دانش‌آموزان کاملاً ساکت
بودند.

هری گفت:

- حالا اگه فکر می‌کنی این برای تو خیلی سطح پایینه، می‌تونی همین الان
از این جا بری.

اسمیت بی حرکت ماند. هیچ‌کس دیگری نیز از جایش تکان نخورد.
هری که با وجود آن همه چشمی که به او زل زده بود دهانش کمی

خشک تر از همیشه شده بود گفت:

- خب، فکر می‌کنم بهتره به گروه‌های دونفری تقسیم بشیم و تمرین کنیم. دستور صادر کردن بسیار عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید اما از آن عجیب تر مشاهده‌ی اطاعت دیگران بود. بلافاصله همه از جایشان برخاستند و گروه‌های دو نفره تشکیل دادند. چنان‌که انتظار می‌رفت نویل تنها ماند. هری به او گفت:

- بیا با هم تمرین کنیم. حاضر باشین... با شماره‌ی سه... یک... دو... سه! ناگهان فریادهای اکسپلیارموس! فضای اتاق را پر کرد. چوبدستی‌ها به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند. افسون‌های نابه‌جا به کتاب‌های درون قفسه‌ها می‌خورند و آن‌ها را به هوا می‌بردند. از آن‌جا که هری در برابر نویل بیش از اندازه سریع بود چوبدستی نویل چرخ‌زان از دستش خارج شد و به سقف برخورد کرد و تلیپی روی یکی از قفسه‌ها افتاد. هری با استفاده از افسون جمع‌آوری آن را برگرداند. با نگاهی که به اطرافش انداخت متوجه شد که تمرین جادوهای ابتدایی در آغاز کارشان تصمیم درستی بوده‌است. جادوهای سرهم‌بندی شده و بی‌نظمی در جریان بود. بسیاری از افراد به هیچ‌وجه موفق به خلع سلاح حریف خود نمی‌شدند و فقط آن‌ها را به چند قدم عقب‌تر می‌پراندند. برخی از آن‌ها نیز وقتی جادوی ظریفی از کنارشان می‌گذشت چهره‌هایشان را درهم می‌کشیدند. نویل گفت: «اکسپلیارموس!» و هری که غافلگیر شده بود احساس کرد چوبدستی‌اش از دستش خارج می‌شود. نویل با خوش حالی گفت:

- تونستم! هیچ‌وقت تا حالا نتونسته بودم انجامش بدم... تونستم!
 هری نمی‌خواست به او تذکر بدهد که در یک مبارزه‌ی تن‌به‌تن واقعی احتمال کمی وجود دارد که حریف نویل به سمت دیگری نگاه کند و چوبدستی‌اش در دستش آویزان باشد. بنابراین با حالتی تشویق‌آمیز گفت:
 - خوب بود! ببین، نویل، می‌شه چند دقیقه به نوبت با رون و هرمیون تمرین کنی تا من به دوری توی کلاس بزنم و ببینم بقیه چه می‌کنند؟

هری به وسط اتاق رفت. اَتفاق عجیبی برای زاخاریاس اسمیت می افتاد. هر بار دهانش را باز می کرد تا اَتونی گلدستاین را خلع سلاح کند چوبدستی خودش از دستش به هوا می پرید اما به نظر نمی رسد که اَتونی کلمه ای بر زبان آورده باشد. هری برای حلّ این معما لازم نبود به دوردست ها نگاه کند. فرد و جرج در چند قدمی اسمیت بودند و به نوبت چوبدستی هایشان را به سمت او نشانه می گرفتند.

وقتی نگاه هری با نگاه جرج تلاقی کرد او با دستپاچگی گفت:

- بیخشید هری، نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

هری به سراغ جفت های دیگر رفت و سعی کرد کسانی را که در جادویشان اشتباه می کردند اصلاح کند. جینی حریف مایکل کرنر بود و کارش را به خوبی انجام می داد. اما مایکل یا خیلی بد عمل می کرد یا دلش نمی آمد او را جادو کند. ارنی مک میلان چوبدستی اش را بیش از اندازه تکان می داد و به حریفش فرصت دفاع از خود را می داد. برادران کریوی مشتاق و پرشور بودند اما خطا می کردند و عامل اصلی بیرون پریدن تمام کتاب هایی بودند که از قفسه ها به گوشه و کنار اتاق سقوط می کردند. لونا لاوگود نیز بی دقت عمل می کرد گاهی چوبدستی جاستین فینچ فلچلی را از دستش به هوا می فرستاد، گاهی نیز فقط باعث می شد موهای سرش سیخ شود.

هری فریاد زد:

- خوبه دیگه، کافیه... کافیه!

هری با خود اندیشید: به یک سوت / احتیاج دارم. بلافاصله چشمش به سوتی افتاد که بر روی قفسه ی نزدیک ترین ردیف کتاب ها قرار داشت. آن را برداشت و محکم در آن دمید. همه چوبدستی ها را پایین آوردند. هری گفت:

- بد نبود. ولی همه تون جای پیشرفت دارین.

زاخاریاس به او چشم غره ای رفت و هری ادامه داد:

- خب، حالا دوباره تمرین می‌کنیم...

بار دیگر به گردش در اتاق پرداخت. این جا و آن جا می‌ایستاد و دیگران را راهنمایی می‌کرد. کم‌کم اجرای همه بهتر و بهتر شد. مدتی از رفتن به سراغ چو و دوستش خودداری کرد اما پس از آن‌که دو بار به هریک از جفت‌ها سر زده بود احساس کرد دیگر بیش از آن نمی‌تواند آن‌دورا نادیده بگیرد. همین‌که به چو نزدیک شد او سراسیمه شد و گفت: - اوه، نه... اکسپلیارمیوس! نه نشد، اکسپلی ملیوس! من... آخه، ببخشید، ماریه‌تا!

آستین دوست موفریش آتش گرفته بود. ماریه‌تا با چوبدستی‌اش آن را خاموش کرد و چنان نگاه غضبناکی به هری انداخت که انگار او مقصّر بوده‌است. چو با ناراحتی به هری گفت:

- تو باعث شدی دستپاچه بشم. قبل از این‌که بیای خوب انجام می‌دادم‌ها! هری به دروغ گفت:

- کارت خیلی خوب بود.

اما وقتی او ابروهایش را بالا برد هری گفت:

- نه، یعنی افتضاح بود. اما می‌دونم که تو می‌تونی این جادورو درست انجام بدی. من خودم از اون‌جا نگاه می‌کردم...

چو خندید. دوستش ماریه‌تا با بدخلقی به آن‌ها نگاهی کرد و رویش را برگرداند. چو آهسته به هری گفت:

- ولش کن. در واقع اون دلش نمی‌خواست بیاد این‌جا، من به زور با خودم آوردمش. پدر و مادرش انجام هر کاری رو که ممکنه باعث ناراحتی آمبریج بشه براش قدغن کرده‌ن. آخه می‌دونی... مامانش توی وزارتخونه کار می‌کنه.

هری پرسید:

- پدر و مادر تو چی؟

- خب، راستش اوناهم انجام هر کاری بر علیه آمبریج رو برای من قدغن

کرده‌ن.

سپس بادی به غیغب انداخت و مغرورانه گفت:
- اما اگه فکر کنند من با اسمشونیر مبارزه نمی‌کنم... اونم بعد از بلایی که به
سر سدریک اومد...

او حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. چهره‌اش آشفته و گیج شده بود. به‌طور
عجیبی هر دو ساکت بودند. چوبدستی تری بوت از دستش بیرون پرید و
با صدای ویزی از بغل گوش هری رد شد و محکم به بینی آلیشیا اسپینت
خورد.

لونا لاوگود که از قرار معلوم در مدتی که جاستین فینچ فلچلی خود را از
شرّ دامن ردایش رها می‌کرد که به سروصورتش پیچیده بود، دزدانه به
حرف‌های آن دو گوش می‌کرد با غرور خاصی درست از پشت سر هری
گفت:

- ولی پدر من از هر فعالیتی که بر ضدّ وزارتخونه باشه حمایت می‌کنه. اون
همیشه می‌گه از فاج هر کاری برمیاد. منظورم همون جن‌هاییه که فاج به
قتل رسونده! فاج از سازمان اسرار می‌خواد که براش معجون‌های
وحشتناکی درست کنن و اونارو مخفیانه به خورد همه‌ی کسانی می‌ده که
باهش مخالفت می‌کنن. تازه زخم خوب کن ضدّ جنانشو بگو...

همین‌که چو با قیافه‌ی گیج و سردرگم دهانش را باز کرد هری زیر لب
به او گفت:

- ازش هیچی نپرس!

چو کرکر خندید. هر میون از آن سوی اتاق گفت:

- هی، هری! می‌دونی ساعت چنده؟

هری به ساعتش نگاهی انداخت و یگه خورد... ساعت نه‌وده دقیقه و
بدین معنا بود که باید هرچه زودتر به سالن‌های عمومی شان برمی‌گشتند
وگرنه ممکن بود فیلیچ آن‌ها را پیدا کند و به جرم نقض قوانین مدرسه به
مجازات برساند. هری در سوتش دمید. فریادهای اکسپلیارموس!

خاموش شد و دو سه چوبدستی تلپی روی زمین افتادند. هری گفت:

- خیلی خوب بود. ولی ما زیادی این‌جا موندیم. بهتره زودتر از این‌جا بریم. همین روز، همین ساعت، هفته‌ی آینده خوبه؟

دین توماس با شور و شوق گفت:

- نه، زودتر باشه.

عده‌ای نیز با حرکت سر از او حمایت کردند. اما آنجلینا فوراً گفت:

- مسابقات کوییدیچ نزدیکه. ما باید تمرین کوییدیچ هم داشته باشیم!

هری گفت:

- خب، پس چهارشنبه‌ی آینده چه‌طوره؟ همون روز دربارهی جلسات

بعدی به توافق می‌رسیم... خب دیگه، بچه‌ها، بیاین زودتر بریم...

او بار دیگر نقشه‌ی غارتگر را بیرون آورد و با دقت به دنبال اسم

اساتید در طبقه‌ی هفتم گشت. دانش‌آموزان را سه‌تا سه‌تا و چهارتا چهارتا

بیرون می‌فرستاد و با دل‌وایسی علامت ریزشان را روی نقشه تعقیب

می‌کرد تا مطمئن شود صحیح و سالم به خوابگاه‌هایشان رسیده‌اند.

هافلپافی‌ها به راهروی زیرزمین می‌رفتند که به آشپزخانه‌ها نیز می‌رسید.

ریونکلایی‌ها به برجی در جناح غربی قلعه می‌رفتند و گرفتندوری‌ها در

طول راهروی طبقه‌ی هفتم به سمت تابلوی بانوی چاق رهسپار می‌شدند.

وقتی سرانجام هرمیون، رون و هری در اتاق تنها شدند هرمیون گفت:

- کارت واقعاً خیلی خیلی عالی بود، هری.

وقتی آن‌ها نیز از لای در اتاق بیرون خزیدند و در اتاق جلوی

چشمانشان در سنگ‌های پشت دیوار گم شد رون با شوق و ذوق گفت:

- آره، واقعاً عالی بود! هری، دیدی که من هرمیون رو خلع سلاح کردم؟

هرمیون دلخور شد و گفت:

- فقط یک بار! من خیلی بیشتر ترورو خلع سلاح کردم...

- یه بار که سهله من دست کم سه بار ترورو خلع سلاح کردم...

- خب اگه می‌خوای اون دفعه‌رو حساب کنی که پات به پای خودت گیر

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۳۳

کرد و افتادی و باعث شدی چوبدستی از دستم بیفته...
آن دو تا وقتی که به سالن عمومی رسیدند با هم جزو بحث می کردند اما
هری به حرف آنها گوش نمی داد از یک سو حواسش به نقشه‌ی غارتگر
بود و از سوی دیگر به این موضوع فکر می کرد که چو گفته بود هری
باعث دستپاچگی او شده است...

فصل ۱۹



شیر و افعی

هری در دو هفته‌ی بعد از آن شب احساس می‌کرد سینه‌اش لبریز از امواج درخشان نوعی طلسم رازآلود است، رازی که در کلاس‌های آمبریز او را در پناه خود می‌گرفت و حتی به او این قدرت را می‌داد که وقتی به چشم‌های برآمده و ترسناک او نگاه می‌کند با آرامش و خونسردی لبخند بزند. هری و گروه الف‌دال جلوی چشم او با او مخالفت می‌کردند و به همان کاری مشغول بودند که او و وزارتخانه را بیش از هر چیز دیگری به وحشت می‌انداخت و هرگاه قرار بود در کلاس کتاب و بلبرت اسلینکورد را بخوانند هری به جای خواندن آن به مرور خاطره‌ی رضایت‌بخش آخرین جلساتشان می‌پرداخت و به یاد می‌آورد که چه‌گونه نویل با موفقیت هرمیون را خلع سلاح کرد، چه‌گونه کالین کریوی پس از سه جلسه تمرین مداوم، در انجام طلسم شوم بازداری استاد شد و چه‌گونه پروتی پتیل یک نفرین کاهنده‌ی قوی ایجاد کرد که از بس قوی بود میز زیر دشمن‌یاب‌ها را

با خاک یکسان کرد.

از آن جا که آن‌ها باید خود را با سه برنامه‌ی تمرین کوییدیچ متفاوت هماهنگ می‌کردند یافتن یک شب مشخص هفته برای جلسات الف‌دال غیرممکن به نظر می‌رسید چراکه تمرینات کوییدیچ با توجه به وضعیت هوا تعیین می‌شد. با این حال هری از این موضوع ناخشنود نبود و حتی احساس می‌کرد که شاید اصلاً بهتر باشد که زمان جلساتشان همین‌طور پیش‌بینی ناپذیر بماند. در این صورت اگر کسی آن‌ها را می‌باید نمی‌توانست الگوی زمان‌بندی آن‌ها را تشخیص بدهد.

خیلی زود هرمیون روش هوشمندانه‌ای برای آگاهی اعضای گروه از روز و ساعت جلسات ابداع کرد تا اگر ناچار به تغییر آن شدند جلب توجه نکنند زیرا اگر دیگران مشاهده می‌کردند که افراد گروه‌های مختلف داریم برای صحبت با یکدیگر به این سو و آن سوی سرسرای بزرگ می‌روند به آن‌ها مشکوک می‌شدند. هرمیون به هریک از اعضای الف‌دال یک سکه‌ی گالیون تقلبی داد (وقتی چشم رون به سبد گالیون‌ها افتاد گمان کرد هرمیون می‌خواهد طلای واقعی میان اعضای گروه پخش کند و بسیار هیجان‌زده شد).

در پایان چهارمین جلسه هرمیون یکی از گالیون‌ها را برای آزمایش بالا گرفت و گفت:

- این عدد‌ها روی لبه‌ی سکه می‌بینی؟

سکه‌ی طلایی و درشت در زیر نور مشعل‌ها می‌درخشید. هرمیون

ادامه داد:

- این عدد‌ها روی گالیون‌های واقعی، فقط یک شماره مسلسل‌ه و مربوط به جنبه‌ی که سکه رو ضرب کرده. اما روی این سکه‌های تقلبی، شماره‌ها تغییر می‌کنه و روز و ساعت جلسه‌ی بعدی رو نشون می‌ده. وقتی زمان جلسه تغییر می‌کنه سکه‌ها داغ می‌شه بنابراین اگر اونارو توی جیبتون بگذارین گرمایشونو احساس می‌کنین. هر کدومون یکی از سکه‌هارو برمی‌داریم.

هر وقت هری تاریخ جلسه‌ی بعدی رو تعیین کرد شماره‌های روی سگه‌ی خودشو تغییر می‌ده و چون من سگه‌هارو با افسون تغییرپذیری جادو کرده‌م همه‌شون مطابق با سگه‌ی هری تغییر می‌کنن.

پس از اتمام جمله‌ی هرمیون سکوت سنگینی برقرار شد. هرمیون به چهره‌های نسبتاً نگرانی که از هر سو به او خیره بودند نگاهی انداخت و با دودلی گفت:

- راستش... به نظرم رسید که این فکر خوبییه... منظورم اینه که حتی اگه آمبریج بخواد محتویات جیب‌هامونو ببینه وجود یک سگه‌ی گالیون توی جیب آدم اصلاً مشکوک نخواهد بود، درسته؟ اُمّا خب... اگه شما نمی‌خواین از این سگه‌ها استفاده کنین...

تری بوت گفت:

- تو می‌تونی افسون تغییرپذیری رو اجرا کنی؟

هرمیون گفت:

- آره.

تری با صدای ضعیفی گفت:

- ولی اون... اون در حدّ سطوح عالی جادوگریه...

هرمیون که می‌کوشید متواضع به نظر برسد گفت:

- اوه... خب آره... فکر می‌کنم همین‌طور باشه.

تری با قیافه‌ای متعجب به او خیره شد و پرسید:

- تو با این مغزی که داری چرا توی گروه ریونکلا نیستی؟

هرمیون با خوشرویی گفت:

- راستش موقعی که کلاه گروه‌بندی داشت گروه منو تعیین می‌کرد به‌طور

جدّی تصمیم داشت منو توی گروه ریونکلا بندازه اُمّا آخرش تصمیم

گرفت که به گروه‌گرفندور برم. خب، یعنی موافقین از گالیون‌ها استفاده

کنیم؟

زمرمه‌ی رضایتمندانه‌ی دانش‌آموزان در اتاق پیچید و همه جلو آمدند

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۳۷

تا از سبد سکه‌ای بردارند. هری زیرچشمی به هرمیون نگاه کرد و گفت:

- می‌دونی این منو یاد چی انداخت؟

- نه، یاد چی انداخت؟

- یاد جای زخم مرگ‌خوارها افتادم. ولدمورت جای زخم یکی شونولمس می‌کنه و جای زخم بقیه می‌سوزه و همه‌شون می‌فهمند که اون احضارشون کرده.

هرمیون به آرامی گفت:

- خب، آره... منم از همون قضیه الهام گرفتم... ولی می‌بینی که تصمیم گرفتم تاریخ جلسات روروی فلز حک کنم نه روی پوست اعضای گروه... هری به پهنای صورتش خندید و سگه‌اش را در جیبش گذاشت و گفت:

- آره، من روش تورو بیش‌تر می‌پسندم... به نظرم تنها خطر استفاده از این سگه‌ها اینه که آدم اشتباهی خرجشون کنه.

رون که با قیافه‌ای غم‌زده سگه‌ی تقلبی‌اش را آزمایش می‌کرد گفت:

- امکان نداره. آخه من هیچ سگه‌ی طلایی ندارم که با این یکی قاطی بشه. با نزدیک شدن زمان اولین مسابقه‌ی فصل که میان دو تیم کوییدیچ گرفتند و اسلپترین برگزار می‌شد جلسات الف‌دال به تأخیر افتاد زیرا آنجلینا اصرار داشت که تقریباً هر روز تمرین کنند. این واقعیت که جام کوییدیچ مدت مدیدی به تأخیر افتاده بود به‌طور قابل ملاحظه‌ای بر شور و حال بازی آینده می‌افزود. دانش‌آموزان ریونکلا و هافلپاف نیز علاقه‌ی پرشوری به نتیجه‌ی این مسابقه نشان می‌دادند چراکه هر دو گروه در طول سال جاری با هر دوی این تیم‌ها مسابقه می‌دادند و سرپرست گروه‌های رقیب، خواهان پیروزی تیم خود بودند هرچند که می‌کوشیدند این اشتیاق را به گونه‌ای ورزشکارانه جلوه‌گر کنند. وقتی پروفیسور مک‌گونگال در هفته‌ی پیش از برگزاری مسابقه برای آن‌ها تکلیف شب تعیین نکرد هری

متوجه شد که او تا چه حد به پیروزی تیمشان در برابر تیم اسلیترین اهمیت می دهد.

او با حالتی تکبرآمیز گفت:

- من فکر می کنم شما در حال حاضر به اندازه‌ی کافی کار دارید.

هیچ کس باور نمی کرد حرف او را درست شنیده باشد تا این که در آخر، مستقیم به هری و رون نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:

- من به دیدن جام کوییدیچ در اتاق مطالعه‌م عادت کرده‌م و هیچ دلم نمی خواد که اونو تقدیم پروفیسور اسنیپ کنم. بنابراین از این وقت اضافی استفاده کنین و حسابی تمرین کنین.

بدیهی است که تعصب اسنیپ نیز کم تر از او نبود. او در اغلب ساعات زمین کوییدیچ را برای تمرین تیم اسلیترین رزرو کرده بود به طوری که تیم گریفندور به زحمت می توانست برای تمرین خود را به زمین بازی برسانند. او تمام گزارش‌های مربوط با تلاش اسلیترینی‌ها برای طلسم کردن بازیکنان گریفندور در راهروها را می شنید اما گوشش بدهکار نبود. وقتی آلیشیا اسپینت به دلیل رشد سریع و غیرعادی ابروهایش که جلوی چشم‌هایش را می پوشاند و راه دهانش را می بست از درمانگاه سردر آورد اسنیپ پافشاری می کرد که او احتمالاً از یک افسون تقویت مو استفاده کرده و حاضر نبود به حرف چهارده شاهدهی گوش بدهد که مایلز بلچلی، دروازه بان اسلیترین، را دیده بودند که آلیشیا را در کتابخانه هنگام مطالعه از پشت طلسم کرده بود.

هری خوش بینانه تیم گریفندور را خوش شانس می پنداشت. هرچه باشد آن‌ها هرگز به تیم مالفوی نباخته بودند. اقرار می کرد که رون هنوز در سطح وود بازی نمی کند اما او به شدت فعالیت می کرد تا بهتر بازی کند. بزرگ‌ترین ضعف او این بود که با اولین اشتباهی که مرتکب می شد اعتماد به نفسش را از دست می داد. اگر یک بار گل می خورد بلافاصله دست و پایش را گم می کرد و احتمال آن می رفت که گل‌های بیش‌تری

بخورد. از سوی دیگر هری به چشم خود دیده بود که رون در مواقعی که دل و دماغ داشت چه ضربه‌هایی را به گونه‌ای حیرت‌آور می‌گرفت. در یکی از تمرین‌های به یادماندنی، رون با یک دست از جارویش آویزان شده و با چنان لگد محکمی سرخگون را از دروازه دور کرده بود که تمام طول زمین را پیموده و از حلقه‌ی دروازه‌ی مقابل عبور کرده بود. سایر بازیکنان تیم این حرکت او را بهتر از حرکت اخیر باری رایان، دروازه‌بان بین‌المللی ایرلندی می‌دانستند که در برابر لادیسلاو زاموژسلی، مهاجم برجسته‌ی لهستانی به نمایش گذاشته بود. حتی فرد گفته بود که هیچ بعید نیست رون مایه‌ی افتخار و سربلندی او و جرج شود. آن‌ها همچنین گفته بودند که به‌طور جدی در حال بررسی پذیرفتن نسبت خودشان با رون هستند و این همان چیزی بود که آن دو در چهار سال اخیر سعی در انکار آن داشتند و رون در این مورد اطمینان کامل داشت.

تنها چیزی که واقعاً مایه‌ی نگرانی هری می‌شد این بود که رون تا چه حد اجازه می‌دهد تیم اسلیترین با شگردهای خود، حتی پیش از برگزاری مسابقه، روحیه‌ی او را تضعیف کنند. خود هری بیش از چهار سال بود که حرف‌های نیش‌دار آن‌ها را تحمل می‌کرد بنابراین زمزمه‌هایی از قبیل «هی، پاتی، شنیده‌م و رینگتون قسم خورده که روز شنبه تورو از روی جاروت زمین بندازه.» نه تنها او را وحشت‌زده نمی‌کرد بلکه او را به خنده نیز می‌انداخت. هری در برابر این حرف چنان جواب دندان‌شکنی به پانسی پارکینسون داد که پوزخندش بر لبش خشکید اما در عوض رون و هرمیون را به خنده انداخت. او گفت:

- هدف‌گیری و رینگتون اون قدر افتضاحه که اگر می‌خواست بغل دستی منو هدف بگیره اون وقت نگران می‌شدم.

اما رون به هیچ‌وجه تاب تحمل حملات بی‌رحمانه، توهین‌ها، تمسخرها و تهدیدهای آن‌ها را نداشت. وقتی دانش‌آموزان اسلیترین که برخی از آن‌ها سال هفتمی و به‌طور قابل ملاحظه‌ای درشت‌هیکل‌تر از او

بودند، در راهروها از کنارش می‌گذشتند و زیر لب می‌گفتند: «ویزلی، توی درمانگاه برای خودت یه تخت رزرو کردی؟» رون به جای آن‌که بخندد رنگ از رُخش می‌پرید. وقتی دراگو مالفوی ادای رون را هنگام در رفتن سرخگون از دستش درمی‌آورد (که هرگاه در دیدرس هم قرار می‌گرفتند این کار را می‌کرد) گوش‌های رون سرخ می‌شد و دست‌هایش چنان به شدت می‌لرزید که احتمال می‌رفت هرچه در دست داشت از دستش بیفتد.

ماه اکتبر با بادهای زوزه‌کش و باران‌های سیل‌آسایش گذشت و ماه نوامبر، به سردی آهن‌یخ‌زده از راه رسید با سرماریزه‌های خشک صبحگاهی و بادهای یخی که پوست دست و صورت را می‌گزید. آسمان و سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ به رنگ خاکستری رنگ پریده و ماتی درآمده و کوه‌های اطراف هاگوارتز کلاه سفید برفی بر سر نهاده بودند. درجه‌ی حرارت قلعه چنان پایین آمده بود که بسیاری از دانش‌آموزان هنگام عبور از راهروها برای رسیدن به کلاس‌های درس، دستکش پوست اژدهایی محافظ و ضخیمشان را به دست می‌کردند.

صبح روز مسابقه هوا آفتابی و سرد بود. وقتی هری از خواب بیدار شد و به تخت خواب رون نگاهی انداخت او را دید که زانوی غم به بغل گرفته بود و به نقطه‌ی نامشخصی خیره نگاه می‌کرد. هری گفت:

- حالت خوبه؟

رون با حرکت سر جواب مثبت داد اما چیزی نگفت. هری بی‌اختیار به یاد زمانی افتاد که رون به خطا افسون استفرغ حلزون را روی خودش اجرا کرده بود. چهره‌اش درست مثل همان‌وقت رنگ پریده شده و قطره‌های عرق بر آن نشسته بود و دقیقاً مثل همان‌وقت تمایلی به بازکردن دهانش نداشت.

هری با شور و نشاط گفت:

- تو به یک صبحانه‌ی درست و حسابی احتیاج داری. بیا بریم.

وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند دریافتند که آن‌جا خیلی زود مملو از دانش‌آموزان شده، صدای گفت‌وگوها بلندتر و فضای سرسرا پرشورتر از معمول است. وقتی از جلوی میز اسلپترین گذشتند سروصدا اوج گرفت. هری رویش را برگرداند و متوجه شد که تقریباً همه‌ی کسانی که سر میز اسلپترین بودند علاوه بر کلاه و شال‌گردن‌های سبز و نقره‌ای همیشگی، مدال‌های نقره‌ای رنگی به سینه زده‌اند که به تاج شباهت دارد. به دلیل نامشخصی بسیاری از آن‌ها قهقهه‌زنان برای رون دست تکان می‌دادند. هری هنگام عبور از جلوی آن‌ها کوشید نوشته‌ی روی مدال را بخواند اما چون می‌خواست هرچه زودتر رون را از میز آن‌ها دور کند نمی‌توانست برای خواندن آن معطل شود.

سر میز گرفندور، همه لباس‌های قرمز و طلایی پوشیده بودند و با شور و حرارت از آن‌دو استقبال گرمی کردند. اما این شور و نشاط نه تنها حال و هوای رون را بهتر نمی‌کرد بلکه به نظر می‌رسید باعث تضعیف روحیه‌ی او نیز می‌شود. چنان خود را بر روی نزدیک‌ترین نیمکت انداخت و نشست که انگار قرار بود آخرین وعده‌ی غذای عمرش را بخورد.

او با صدای گرفته و دورگه‌ای آهسته گفت:

- من احتمالاً روانی بودم که این کارو کردم، روانی.

- کم‌کم حالت بهتر می‌شه. طبیعیه که آدم مضطرب و نگران باشه.

رون با همان صدای دورگه گفت:

- بازی من آشغاله. افتضاحه. اگه خودمو بکشم هم نمی‌تونم خوب بازی

کنم. نمی‌دونم چه فکری کردم!

هری با لحنی محکم و جدی گفت:

- به خودت مسلط باش. یادت رفته اون روز چه طوری با پات توپ‌رواز

دروازه دور کردی؟ حتی فرد و جرج هم می‌گفتند کار بی‌نظیری بود...

رون با قیافه‌ای ماتم‌زده به هری نگاه کرد و با درماندگی گفت:

- اون اتّفاقی بود. من که مخصوصاً اون کارو نکردم... موقعی که هیچ کدومتون به من نگاه نمی‌کردین از روی جاروم سُر خوردم. وقتی داشتم تقلاً می‌کردم که خودمو از جارو بالا بکشم، اتّفاقی پام به سرخگون خورد. هری بلافاصله تعجّب ناخوشایندش را پنهان کرد و گفت:

- خب، اگه چند بار دیگه از این جور اتّفاقات بیفته، بازی رو بردیم، درسته؟ هر میون و جینی که دستکش و شال‌گردن و حلقه‌ای از گل‌های کاغذی قرمز و طلایی داشتند روبه‌روی آن دو نشستند. رون اکنون طوری به ته‌مانده‌ی کاسه‌ی شیر و برشتوک خیره شده بود گویی می‌خواست خود را در آن غرق کند. جینی از او پرسید:

- چه احساسی داری؟

هری گفت:

- فقط یه ذره عصبیه.

هر میون صمیمانه گفت:

- خب، این نشونه‌ی خوبیّه. به نظر من کسی که اصلاً نگران نباشه نمی‌تونه هیچ امتحانی رو به خوبی بگذرونه.

صدای نامشخص و رویاگونه‌ای از پشت سرشان به گوش رسید که گفت:

- سلام.

هری سرش را بلند کرد. لونا لاوگود از سر میز ریونکلا به میز آنها آمده بود. بسیاری از دانش‌آموزان به او خیره شده، عده‌ای نیز آشکارا او را نشان می‌دادند و می‌خندیدند. او کلاهی تهیّه کرده بود که به اندازه‌ی طبیعی سر شیر بود و با حالت نامتعادلی بر روی سرش قرار داشت. لونا با این‌که ضرورتی نداشت به کلاهش اشاره کرد و گفت:

- من که طرفدار گریفندورم. ببینین این چی کار می‌کنه...

لونا دستش را دراز کرد و با چوبدستی‌اش به کلاه ضربه‌ای زد. شیر دهانش را کاملاً باز کرد و چنان غرش بلندش بر واقعیت منطبق بود که

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۴۳

همه‌ی دانش‌آموزان اطراف آن‌ها از جا پریدند. لونا با شادمانی گفت:
 - جالبه، نه؟ می‌خواستم طوری باشه که یه افعی‌رو، به نشونه‌ی اسلیترین،
 بجوه ولی حیف که وقت نبود... خلاصه امیدوارم موفق باشی، رونالد!
 لونا از آن‌ها دور شد. آن‌ها هنوز از حیرت و شگفتی کلاه لونا در نیامده
 بودند که آنجلینا همراه با کتی و آلیشیا شتابان به سوی آن‌ها آمد. به لطف
 خانم پامفری ابروهای آلیشیا به حالت عادی برگشته بود. آنجلینا گفت:
 - اگه آماده‌این بیاین یکراست بریم توی زمین و شرایطرو بررسی کنیم و
 بعد هم بریم لباس‌هامونو عوض کنیم.
 هری به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- یه دقیقه دیگه ما اون جاییم. رون باید یه ذره صبحانه بخوره.
 اما بعد از ده دقیقه معلوم شد که رون قادر به خوردن چیز دیگری
 نیست و هری صلاح را در این دانست که او را به رختکن ببرد. وقتی از
 جایشان برخاستند، هرمیون نیز از جایش بلند شد و دست هری را گرفت
 و او را به کناری کشید و بی‌درنگ به او گفت:
 - نگذار رون روی مدال اسلیترینی هارو بخونه.

هری نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت اما هرمیون با حالتی
 هشداردهنده سرش را تکان داد. رون با قیافه‌ای دلسرد و سردرگم
 سلانه سلانه به سویشان می‌آمد. هرمیون روی پنجه‌ی پایستاد و با محبت
 در گوش او گفت:
 - موفق باشی، رون.

سپس رو به هری کرد و به او نیز گفت:
 - تو هم موفق باشی، هری.

وقتی به سمت در سراسری بزرگ برمی‌گشتند رون اندکی به خود
 آمده بود. با قیافه‌ای گیج و سردرگم دستش را به صورتش کشید و به
 دستش نگاه کرد. گویی آنچه را اتفاق افتاده بود باور نمی‌کرد. چنان فکرش
 مشغول شده بود که توجهی به اطرافش نداشت. اما وقتی از جلوی میز

اسلیترین می‌گذشتند هری با کنج‌کاوی نگاهی به مدال تاج مانند آن‌ها کرد و این‌بار توانست حروف حک شده بر روی آن را بخواند:

اونی که سرور
و پادشاهمونه
ویزلیه

هری که حدس می‌زد این معنای چندان خوبی نداشته باشد با احساسی ناخوشایند به گونه‌ای شتاب‌زده رون را از سرسرای ورودی گذراند و از پله‌های سنگی پایین برد. هوای بیرون سرد و گزنده بود. وقتی با گام‌های شتابان از سرایشی چمن به سوی ورزشگاه می‌رفتند چمن‌های یخ‌زده زیر پایشان قرچ‌قرچ صدا می‌کرد. باد نمی‌وزید و آسمان به رنگ سفید مات و یکنواختی درآمده بود. این بدین معنا بود که قدرت دیدشان خوب است چراکه نور مستقیم خورشید چشمشان را نمی‌زد. همان‌طور که پیش می‌رفتند هری این عوامل امیدبخش را به رون گوشزد کرد اما مطمئن نبود که او حرفش را شنیده باشد.

وقتی به رختکن رسیدند آنجلینا لباسش را عوض کرده بود و با سایر اعضای تیم صحبت می‌کرد. هری و رون ردهایشان را پوشیدند (پس از چند دقیقه که رون تقلاً می‌کرد ردای پشت‌ورو شده‌اش را درست بپوشد سرانجام آلیشیا دلش سوخت و به کمک او آمد) و نشستند تا به سخنرانی پیش از مسابقه‌ی آنجلینا گوش بدهند و در این میان صدای همه‌م‌ای که از بیرون به گوش می‌رسید بلند و بلندتر می‌شد زیرا جمعیت از قلعه خارج شده، به سوی ورزشگاه سرازیر شده بودند.

آنجلینا با نگاهی به تکه‌ای کاغذ پوستی که در دستش بود گفت:

- خب، من همین الان فهمیدم که آرایش بازیکنان اسلیترین چه جوریه. دریک و باول، مدافعین سال گذشته‌ی تیم اسلیترین، امسال رفته‌ن، ولی از

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۴۵

قرار معلوم موتاگ به جای این که کسانی رو جای اونا بگذاره که خوب بتونن پرواز کنن، دو تا گوریل واقعی رو به جاشون گذاشته. اسم این دو نفر کراب و گویله. چیز زیادی از شون نمی دونم...

هری و رون با هم گفتند:

- ولی ما می دونیم.

آنجلینا کاغذ پوستی را در جیبش گذاشت و گفت:

- به ظاهر شون که نمی یاد اون قدر شعور داشته باشند که سرو ته جارو رو از هم تشخیص بدن. اما اون موقع هم همیشه تعجب می کردم که دریک و باول بدون تابلوی راهنما خودشونو به زمین می رسوندن.

هری به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- کراب و گویل هم دست کمی از اونا ندارن.

آن ها صدای گام های صدها نفر را می شنیدند که از ردیف شیب دار نیمکت ها در جایگاه تماشاچیان بالا می رفتند. عده ای آواز می خواندند اما هری نمی فهمید چه می گویند. کم کم داشت نگران و مضطرب می شد اما می دانست که دلشوره ی خودش در برابر رون هیچ است. او دستش را روی شکمش گذاشته بود و دوباره مستقیم به روبه رویش خیره نگاه می کرد. آرواره اش متقبض و چهره اش رنگ پریده بود.

آنجلینا به ساعتش نگاه کرد و آهسته گفت:

- وقت رفتنه. بچه ها بیاین بریم... موفق باشین.

اعضای تیم از جایشان بلند شدند، جاروها را روی شان گذاشتند و پشت سر هم از رختکن بیرون رفته، وارد فضای آفتابی و خیره کننده ی ورزشگاه شدند. جمعیت با لهله و هیاهو به آن ها خوش آمد گفتند. هری همچنان صدای آوازی را در آن میان تشخیص می داد که در صدای بلند لهله و سوت تماشاگران نامفهوم به گوش می رسید.

اعضای تیم اسلیترین منتظر آن ها ایستاده بودند. آن ها نیز مدال های نقره ای تاج مانند به سینه زده بودند. قد و هیکل موتاگ، کاپیتان جدید تیم

اسلیترین، درست هم اندازه‌ی دادلی بود با همان ساعدهای حجیمی که مثل ژامبون مودار بود. پشت سر او کراب و گویل، با هیكلی به همان بزرگی، در برابر آفتاب، ابلهانه پلک می‌زدند و چماق‌های نوی دفاعیشان را تاب می‌دادند. مالفوی در سمت دیگر ایستاده بود و موهای بور روشنش در نور خورشید می‌درخشید. نگاهش با نگاه هری تلاقی کرد و پوزخند زنان به مدال تاج‌مانند روی سینه‌اش اشاره کرد.

خانم هوچ، داور مسابقه گفت:

- کاپیتان‌ها با هم دست بدن...

آنجلینا و موتاگ به سوی هم رفتند. هری می‌توانست حدس بزند که موتاگ قصد دارد انگشتان آنجلینا را بشکند هرچند که آنجلینا خم به ابرو نیاورد. خانم هوچ گفت:

- سوار جارو هاتون بشین.

خانم هوچ سوتش را بر دهانش گذاشت و در آن دمید.

توپ‌ها رها شدند و چهارده بازیکن به سرعت بالا رفتند. هری زیرچشمی رون را می‌دید که مثل برق به سمت حلقه‌های دروازه می‌رفت. هری بالاتر رفت تا از ضربه‌ی یکی از توپ‌های بازدارنده در امان بماند و در مسیر دورانی گسترده‌ای شروع به حرکت کرد. با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد و به دنبال برق طلایی رنگی می‌گشت. در آن سوی باشگاه، دراگو مالفوی نیز دقیقاً همان کار را می‌کرد.

- و این جانسونه، جانسون سرخگون به دست، عجب بازیکنیه این دختر، سال‌هاست که دارم اینو می‌گم ولی حیف که اون با من یه لیوان آب کدو حلوایی هم نمی‌خوره...

پروفسور مک گونگال نعره زد...

- جردن!

- فقط یه حقیقت خنده‌دار بود، پروفسور. باعث می‌شه گزارشمون از خشکی در بیاد... از جلوی ورینگتون جا خالی می‌ده، از کنار موتاگ

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۴۷

می‌گذره، اون... آخ... کراب از پشت سر یک توپ بازدارنده رو به اون می‌زنه... موتتاگ سرخگونو می‌گیره... و به سمت دیگر زمین برمی‌گرده... و حالا بازدارنده‌ی خوشگل جرج ویزلی رو داریم... که یکراست به سر موتتاگ می‌خوره... اون سرخگونو میندازه و کتی بل اونو می‌گیره. کتی بل از تیم‌گیرفندور به آلیشیا اسپینت پاس وارونه می‌ده و اسپینت فاصله می‌گیره...

گزارش لی جردن در تمام ورزشگاه می‌پیچید و هری گوشش را تیز کرده بود تا صدای او را بشنود زیرا باد در گوشش زوزه می‌کشید و صدای هیاهوی جمعیت، نعره و هوکشدن‌ها و آواز آن‌ها، در گوشش می‌پیچید. -... از جلوی ورینگتون جا خالی می‌ده، از یک بازدارنده می‌گریزه... چیزی نمونه بوده‌ها، آلیشیا... جمعیت از این حرکت او به وجد آمده‌ن، به آوازشون گوش بدین، دارن چی می‌خونن؟

همین‌که لی ساکت شد تا آواز را بشنود از سمت سیل خروشان جمعیت در بخش اسلیترینی‌ها در جایگاه تماشاگران صدای آواز اوج گرفت:

اونی که عرضه‌ی هیچ‌کارو نداره، ویزلیه
اونی که حلقه‌ی انگشتر و هم باز می‌گذاره، ویزلیه
برای همینه که اسلیترین‌ها می‌فونند
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اونی که دنیا اومد تو سطل آشغال، ویزلیه
اونی که سرگونو تو دروازه داره، ویزلیه
اونی که ضامن فوب بردنمونه، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

- و حالا آلیشیا دوباره پاس می‌ده به آنجلیتا...
لی فریاد می‌زد. هری که در آن لحظه تغییر مسیر می‌داد از آنچه شنید
خونش به جوش آمد و به خوبی می‌دانست که لی می‌کوشد با فریادش
صدای آواز آن‌ها را خفه کند. لی ادامه داد:
- بیا دیگه، آنجلیتا... ظاهراً اون فقط با دروازه‌بان سروکار داره! اون
سرخگونو پرتاب می‌کنه... اون... آه...

بلجلی، دروازه‌بان تیم اسلیترین سرخگون را گرفته بود. او سرخگون را
به سمت ورینگتون پرتاب کرد و او همراه با سرخگون با سرعت به سوی
دیگر زمین پرواز می‌کرد. با پرواز زیگزاگی از میان کتی و آلیشیا گذشت و
هرچه به رون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد صدای آواز نیز اوج می‌گرفت...

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اونی که سرگلونو تو دروازه داره، ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

هری نتوانست خودداری کند. جست‌وجوی گوی زرین را رها کرد و
چرخی زد تا رون را تماشا کند، پیکره‌ی تنهایی در انتهای زمین، که در
برابر سه حلقه‌ی دروازه پرواز می‌کرد، درحالی‌که ورینگتون هیکل‌مند
مثل برق و باد به سوی او می‌شتافت...
- ... و حالا ورینگتون با سرخگون پرواز می‌کنه... یگراست به سمت دروازه
می‌ره... هیچ بازدارنده‌ای در اطرافش نیست و فقط دروازه‌بان در
مقابلشه...

صدای آواز از جایگاه تماشاگران اسلیترینی اوج می‌گرفت:

اونی که عرضه‌ی هیچ کارو نداره، ویزلیه

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۴۹

اونی که حلقه‌ی انگشتر و هم باز می‌گذاره، ویزلیه...

- خب، حالا این اولین آزمایش ویزلی، دروازه‌بان جدید تیم گریفندور، و برادر مدافعین تیم، یعنی جرج و فرده... بازیکن جدید و با استعداد تیم گریفندور، که آینده‌ی درخشانی داره. بگیرش، رون!

اما فریاد شوق از سوی جایگاه اسلیترین به گوش می‌رسید. رون جسورانه با دست‌های باز شیرجه زده بود و سرخگون از میان دست‌هایش عبور کرده، یکراست وارد حلقه‌ی وسطی شده بود.

در میان هیاهوی پر شور و هو کشیدن‌های جمعیت صدای لی جردن به گوش رسید که گفت:

- اسلیترین گل زد! اسلیترین ده، گریفندور صفر... بدشانسی آوردی، رون...

اسلیترینی‌ها با صدای بلندتری خواندند:

اونی که دنیا اومد تو سطل آشغال، ویزلیه

اونی که سرگلونو تو دروازه داره، ویزلیه

- و حالا گریفندور دوباره بازی رو به دست می‌گیره و این کتی بله که زمین رو پوشش می‌ده...

لی جردن جسورانه فریاد می‌زد اما صدای آواز چنان بلند و گوش‌خراش شده بود که او به زحمت می‌توانست صدایش را به گوش جمعیت برساند.

اونی که ضامن خوب بردمونه، ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

آنجلینا که با سرعت پرواز می‌کرد تا خود را به کتی برساند هنگامی که از کنار هری می‌گذشت فریاد زد:

- هری، چی کار داری می‌کنی؟ زودباش، بجنب!

هری متوجه شد که بیش از یک دقیقه ساکت و بی‌حرکت در هوا شناور مانده و پیشرفت مسابقه را دنبال کرده‌است بی‌آنکه لحظه‌ای به گوی زرین فکر کند. با وحشت و اضطراب، شیرجه‌ای زد و شروع به دورزدن زمین‌بازی کرد. می‌کوشید به صدای آوازی که اکنون ورزشگاه را به لرزه درآورده بود بی‌اعتنا باقی‌بماند.

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

به هر سو نگاه می‌کرد اثری از گوی زرین نمی‌دید. مالفوی نیز مانند هری همچنان به دورزدن زمین ادامه می‌داد. آن‌ها در نیمه‌ی زمین، در دو جهت مخالف از کنار هم عبور می‌کردند و هری صدای مالفوی را شنید که با صدای بلند می‌خواند:

اونی که دنیا اومد تو سطل آشغال، ویزلیه

لی نعره زد:

-... و حالا این ورینگتونه... که به پیوسی پاس می‌ده... پیوسی اسپینت‌رو پشت سر می‌ذاره، زودباش دیگه، آنجلینا، می‌تونی ازش بگیری... ولی خب انگار تنوستی... به‌به، چه بازدارنده‌ی خوشگلی فرد ویزلی فرستاد، نه، جرج ویزلی فرستاد... حالا چه فرقی می‌کنه، یکی شون فرستاد دیگه، حالا سرخگون از دست ورینگتون می‌افته و کتی بل... هم از دستش می‌افته... خب حالا سرخگون به دست موتاگ، کاپیتان تیم اسلیترین

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۵۱

می افته... مونتگاک سرخگون رو می گیره و پرواز می کنه... زودباشین
گرفندوری ها، جلو شو بگیرین!

هری پروازکنان به سمت دروازه‌ی اسلیترین پیچید و به پشت
حلقه‌های دروازه رسید. علاقه‌ای نداشت که ببیند در سمت رون چه
می گذرد. وقتی از پشت دروازه بان اسلیترین گذشت صدای بلچلی را
شنید که با جمعیت زیر پایشان همصدا شده بود و می خواند:

اونی که عرضه‌ی هیچ کارو نراره، ویزلیه

... پیوسی دوباره آلیشیا رو دور زد و حالا داره یکراست به سمت دروازه
می ره، جلو شو بگیر، رون!

لازم نبود هری به آن سو نگاه کند تا بفهمد چه خبر است. صدای
غرش مهیبی از سمت تماشاگران گرفندوری به گوش می رسید و با
فریادهای تشویق آمیز و جیغ‌های شادمانه‌ی اسلیترینی‌ها درهم
می آمیخت. هری به پایین نگاه‌ی انداخت و چهره‌ی پانسی پارکینسون را
دید که شیبه به سگ‌های پاگ^۱ بود. او درست در جلوی جایگاه
تماشاگران، پشت به زمین ایستاده بود و آواز طرفداران اسلیترین را
رهبری می کرد که نعره می زدند:

برای همینه که اسلیترین‌ها می فونند

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اما بیست امتیاز که چیزی نبود. تیم گرفندور هنوز فرصت داشت که
عقب‌افتادگی اش را جبران کند یا گوی زرین را بگیرد. کافی بود چند گل

۱ - نوعی سگ کوچک که دماغ پهنی دارد - م.

بزند و دوباره مثل همیشه صدرنشین شوند. هری به خود دلگرمی می داد و به دنبال شیء بزّاقی، در میان بازیکنان بالا و پایین می رفت و ویراژ می داد اما معلوم شد که آن شیء درخشانده بند ساعت موتتاگ بوده است...

اما رون دوگل دیگر نیز خورد. هری با دلهره و وحشت از صمیم قلب می خواست که گوی زرین را پیدا کند. ای کاش زودتر می توانست آن را بگیرد و به بازی خاتمه دهد...

- حالا کتی بل از گریفندور در مقابل پیوسی جا خالی می ده، با یک چرخش زیبا موتتاگ رو دور می زنه و سرخگون رو به سمت جانسون پرتاب می کنه، آنجلینا جانسون سرخگون رو می گیره، از کنار ورینگتون عبور می کنه و یکراست به سمت دروازه می ره، زودباش دیگه، آنجلینا... گل! حالا نتیجه ی بازی می شه چهل - ده، چهل - ده به نفع اسلیترین. سرخگون در دست پیوسی...

هری در میان هلله ی شادی گریفندوری ها، صدای غرّش مضحک کلاه شیری لونا را شنید و قوّت گرفت. فقط سی امتیاز عقب بودند. این که چیزی نبود. می توانستند به راحتی از آن ها پیشی بگیرند. هری از جلوی بازدارنده ای که کراب به سویس فرستاد و مثل برق به سویس می آمد جا خالی داد و بار دیگر به جست و جوی دیوانه وارش برای یافتن گوی زرین ادامه داد. نگاهی به مالفوی انداخت مبادا او اثری از آن دیده باشد اما مالفوی نیز مانند او به پروازش به دور ورزشگاه ادامه می داد و بیهوده جست و جو می کرد...

- پیوسی به ورینگتون پاس می ده، ورینگتون به موتتاگ، موتتاگ دوباره به پیوسی پاس می ده... جانسون دخالت می کنه و سرخگون رو می گیره، به کتی بل پاس می ده... خیلی خوب شد... نه، بد شد... بازدارنده ی گویل از تیم اسلیترین به اون برخورد کرد و حالا دوباره سرخگون به دست پیوسی می افته...

اونی که دنیا اوامر تو سطل آشغال ویزلیه
اونی که سرگلو تو دروازه داره، ویزلیه
اونی که ضامن فوب بردنومه، ویزلیه

و سرانجام هری آن را دید. گوی زرین ظریف، در انتهای زمین اسلیترین، در فاصله‌ی سی سانتی متری زمین پروبال می‌زد.

هری شیرجه رفت...

در ظرف چند ثانیه، مالفوی از آن بالا، مثل برق خود را به سمت چپ هری رساند، همچون لگه‌ی تار و مبهم سبز و نقره‌ای رنگی بر روی جارویش خوابیده بود...

گوی زرین پایه‌ی یکی از حلقه‌های دروازه‌ی اسلیترین را دور زد و با سرعت به سمت دیگر جایگاه تماشاچیان پرواز کرد. تغییر مسیر آن به نفع مالفوی شد زیرا به او نزدیک‌تر بود. هری با آذرخشش دور زد و شانه به شانه‌ی مالفوی قرار گرفت.

دیگر زیاد با زمین فاصله نداشتند. هری دست راستش را از روی دسته‌ی جارو برداشت و به سمت گوی زرین دراز کرد... در سمت راست او، مالفوی نیز دستش را جلو آورده بود و در نزدیکی گوی زرین هوا را چنگ می‌زد...

تا یکی دو لحظه‌ی نفس‌گیر، بحرانی و زودگذر دیگر تمام می‌شد... انگشتان هری به دور گوی ظریف بالدار بسته شد و ناخن‌های مالفوی ناامیدانه به پشت دست هری چنگ انداخت. هری جارویش را به سمت بالا هدایت کرد و گوی ظریف پر التهاب را محکم نگه‌داشت. تماشاگران گروه‌گرفیندور با فریادی شادمانی خود را ابراز کردند...

آن‌ها نجات یافته بودند. اهمیتی نداشت که رون آن گل‌ها را خورده بود. اکنون که گرفیندور برنده شده بود دیگر کسی آن‌ها را به خاطر

نمی سپرد...

شترق!

توپ بازدارنده‌ای از پشت سر به پشتش گرفت و او را به جلو راند و از جارویش پایین انداخت. خوشبختانه برای گرفتن گوی زرین کاملاً به زمین نزدیک شده بود و حدود یک و نیم متر با زمین فاصله داشت اما در هر حال چون از جارویش به سمت جلو پرتاب شده بود به پشت بر روی سطح یخ زده‌ی زمین لغزید. صدای سوت گوشخراش خانم هوچ را شنید که با صدای هلهله و سوت تماشاگران، نعره‌های خشمناک و خنده‌های تمسخرآمیز درهم آمیخت. سپس صدای گرمی به گوش رسید و فریاد دیوانه‌وار آنجلینا به گوشش خورد که گفت:

- حالت خوبه؟

هری همان‌طور که دستش را دراز می‌کرد تا به کمک او از زمین بلند شود با لحنی جدی گفت:

- البته که خوبم.

خانم هوچ با سرعت به سمت یکی از بازیکنان اسلیترین در بالای سرشان پرواز می‌کرد اما هری از آن زاویه قیافه‌ی بازیکن را تشخیص نمی‌داد. آنجلینا با خشم گفت:

- اون شروره بود، کراب‌رو می‌گم. همین‌که دید تو گوی زرین‌رو گرفتی به اون بازدارنده ضربه زد... ولی ما بردیم، هری، بردیم!

هری صدایی حاکی از ابراز ناخشنودی را از پشت سرش شنید و در حالی که هنوز گوی زرین را محکم در دستش نگه داشته بود رویش را به سمت صدا برگرداند. دراکو مالفوی در نزدیکی آن‌ها فرود آمده بود چهره‌اش از خشم رنگ پریده شده بود اما باز هم پوزخند می‌زد...

او به هری گفت:

- ویزلی‌رو از عذاب نجات دادی، نه؟ من دروازه‌بانی بدتر از اون ندیده‌م... ولی چه می‌شه کرد، اون توی سطل آشغال به دنیا اومده دیگه... از شعری

که گفتم خوشت اومد؟

هری جوابش را نداد. رویش را از او برگرداند تا به سراغ بقیه‌ی اعضای تیمشان برود که یکی پس از دیگری فرود می‌آمدند. همه‌ی آن‌ها نعره می‌زدند و با حالتی پیروزمندانه مشت‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند؛ همه غیر از رون که نزدیک تیر دروازه از جا رویش پایین آمده بود و تک و تنها، سلانه‌سلانه به سمت رختکن می‌رفت.

وقتی کتی و آلیشیا هری را در آغوش می‌گرفتند مالفوی فریاد زد: - می‌خواستیم چند بیت دیگه هم بنویسیم! ولی تونستیم برای «چاق و زشت» هم قافیه‌ای پیدا کنیم... آخه می‌خواستیم درباره‌ی مادرش بخونیم...

آنجلینا نگاه نفرت‌باری به مالفوی انداخت و گفت:

- از سوز دلش نمی‌دونه چی کار بکنه.

- برای پاکبخته‌ی بی‌مصرف هم تونستیم هم قافیه‌ای پیدا کنیم... می‌دونی که، باباشو می‌گم...

فرد و جرج متوجه شدند که او از چه حرف می‌زند. همان‌طور که با هری دست می‌دادند خشکشان زد و به مالفوی نگاه کردند.

آنجلینا بلافاصله دست فرد را گرفت و گفت:

- ولش کن. ولش کن. فرد. بگذار هرچی می‌خواد نعره بزنه. از این‌که باختن داره دق می‌کنه، تازه به دوران رسیده‌ی پست...

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- ولی تو از ویزلی‌ها خوشت می‌یاد، هری، نه؟ تعطیلات می‌ری خونه‌شون، نه؟ نمی‌دونم چه طوری می‌تونی بوی گندشونو تحمل کنی... ولی احتمالاً چون زیردست مشنگ‌ها بزرگ شدی، بوی آلونک ویزلی‌ها برات خوب و خوشاینده...

هری جلوی جرج را گرفته بود و آنجلینا و آلیشیا و کتی، هر سه با هم تقلا کردند که نگذارند فرد به سمت مالفوی حمله‌ور شود. مالفوی

آشکارا می‌خندید. هری با نگاهش به دنبال خانم هوج گشت اما او سرگرم توییح کراب برای حمله‌ی بازدارنده‌ی غیرقانونی‌اش بود.

مالفوی درحالی‌که عقب‌عقب می‌رفت نگاه موزیانه‌ای کرد و گفت:
- شاید هم یاده‌ی خون‌های مامانت چه بوی گندی می‌داد و خوکدونی و بزلی‌ها تورو یاد اون میندازه، پاتر...

هری نفهمید چه وقت جرج را رها کرده‌است. تنها چیزی که می‌دانست این بود که لحظه‌ای بعد هر دوی آن‌ها به سمت مالفوی هجوم بردند. هری این واقعیت را کاملاً فراموش کرده بود که همه‌ی استادها آن‌ها را تماشا می‌کردند. تنها خواسته‌اش این بود که باعث شود مالفوی هرچه بیش‌تر درد بکشد. چون فرصتی برای بیرون کشیدن چوبدستی‌اش نداشت فقط مشت‌های را که گوی زرین در آن بود عقب برد و با تمام زوری که داشت به شکم مالفوی ضربه زد...

- هری! هری! جرج! نه!

صدای جیغ دخترها به گوش می‌رسید. مالفوی نعره می‌زد. جرج بد و بیراه می‌گفت. سوتی به صدا درآمد. جمعیت در پیرامون آن‌ها فریاد می‌زدند. اما هری به هیچ‌یک از این‌ها اهمیت نمی‌داد تا این‌که سرانجام یک نفر از فاصله‌ای نزدیک فریاد زد: «ایمپدیمنتا!» و تنها زمانی که نیروی این افسون او را عقب‌نگه‌داشت از تلاش برای مشت‌زدن به هر جایی از بدن مالفوی که دستش می‌رسید خودداری کرد...

وقتی بار دیگر بر روی پاهایش به زمین افتاد خانم هوج جیغ‌زنان گفت:
- هیچ معلومه چی کار داری می‌کنی؟

او افسون بازداری را به سوییخ فرستاده بود. با یک دست سوتش را نگه داشته بود و با دست دیگرش چوبدستی‌اش را. جارویش چند قدم آن طرف‌تر بر روی زمین افتاده بود. مالفوی بر روی زمین خود را جمع کرده، آه و ناله‌اش به هوا رفته بود. بینی‌اش خونی بود. جرج به لب متورمش دست می‌زد. سه بازیکن مهاجم همچنان به زور فرد را نگه داشته بودند.

کراب در حاشیه‌ی زمین هرهر می‌خندید. خانم هوچ گفت:
 - تا حالا چنین رفتاری ندیده بودم... برگردین به قلعه، با هردوتونم،
 یکراست برین به دفتر رییس گروهتون. زود باشین! راه بیفتین!
 هری و جرج روی پاشنه‌ی پا چرخیدند و نفس‌نفس‌زنان به سمت
 بیرون زمین حرکت کردند. هیچ‌کدام با دیگری حرف نمی‌زد. صدای
 هیاهو و فریاد جمعیت کم‌تر و کم‌تر شد و وقتی وارد سرسرای ورودی
 شدند صدایی جز صدای قدم‌هایشان به گوش نمی‌رسید. هری متوجه
 شد که چیزی در دست راستش هنوز تکان می‌خورد، همان دستی که با آن
 به آرواره‌های مالفوی مشت زده بود. وقتی به دستش نگاه کرد بال‌های
 نقره‌ای رنگ گوی زرین را دید که از لای انگشت‌هایش بیرون زده بود و
 تقلاً می‌کرد تا بلکه خود را آزاد کند.

همین که به در دفتر پروفیسور مک‌گونگال نزدیک شدند او با قدم‌های
 سریع از راهروی پشت سرشان می‌آمد. او یک شال‌گردن گرفندور به
 گردن داشت اما با دست‌های لرزانش آن را از گردنش کشید و با چهره‌ای
 خشمگین گام‌های بلندی برداشت و به آن‌ها نزدیک شد. با خشم به در
 دفترش اشاره کرد و گفت:

- برین تو!

هری و جرج وارد دفتر او شدند. او با گام‌های بلند به پشت میزش
 رفت و رویش را به آن‌ها کرد. درحالی‌که از خشم و غضب می‌لرزید
 شال‌گردن را به زمین پرتاب کرد و گفت:

- تا حالا چنین رفتار شرم‌آوری ندیده بودم. دو نفر به یک نفر! برای چی
 این کارو کردین؟

هری با لحن خشکی گفت:

- مالفوی تحریکمون کرد.

- تحریکتون کرد؟

پروفیسور مک‌گونگال مشتش را چنان محکم روی میز کوبید که قوطی

بیسکویت لغزید و به زمین افتاد. در آن باز شد و سمندرهای زنجیلی کف دفترش پخش شد. او فریاد زد:
 - اونا باخته‌ن، معلومه که می‌خواد شمارو تحریک کنه! مگه به شما چی گفت که به خودتون حق دادین...
 جرج با خشم گفت:

- به پدر و مادرم توهین کرد. به مادر هری هم توهین کرد.

پروفسور مک‌گونگال نعره زد:
 - شما هم به جای این‌که بگذارین خانم هوچ به حسابش برسه تصمیم گرفتین نمونه‌ای از دوئل مشنگ‌هارو به نمایش بگذارین، درست‌ه؟ هیچ می‌دونین چه کار...
 - اهم... اهم...

جرج و هری با هم به سمت در برگشتند. دلورس آمبریج در آستانه‌ی در ایستاده بود و شتل پشمی سبزی که به دور خود پیچیده بود باعث می‌شد بیش‌تر شبیه به یک وزغ عظیم‌الجثه شود. لبخند نفرت‌انگیز و شومش در نظر هری پیام‌آور مصیبتی قریب‌الوقوع بود.

پروفسور آمبریج با زهرآگین‌ترین لحن ملایم خود گفت:
 - می‌تونم کمکی بکنم، پروفسور مک‌گونگال؟

خون به چهره‌ی پروفسور مک‌گونگال دوید و با صدایی گرفته گفت:
 - کمک؟ منظورتون از «کمک» چیه؟

پروفسور آمبریج جلوتر آمد و وارد دفتر شد و درحالی‌که همچنان لبخند نفرت‌انگیزی بر لب داشت گفت:

- من فکر می‌کردم شما از نظارت بیش‌تر خوش‌حال می‌شین.

اگر از پُرّه‌های بینی پروفسور مک‌گونگال جرّقه بیرون می‌زد هری به هیچ‌وجه تعجب نمی‌کرد. او پشتش را به آمبریج کرد و گفت:

- اشتباه فکر کردین... شما دو تا بهتره خوب گوش‌هاتونو باز کنین، برای من هیچ اهمیتی نداره که مالفوی تحریکتون کرده یا به تک‌تک اعضای

خانواده تون توهین کرده، رفتار شما زشت و زننده بود و من هر دو تونو یک هفته مجازات می‌کنم! به من اون طوری نگاه نکن، پاتر، چون حقته! اگر هر کدومتون...

-اهم.../اهم...

پروفسور مک‌گونگال طوری چشم‌هایش را بست گویی دعا می‌کرد خداوند به او صبر و شکیبایی عطا کند و در همان حال رویش را به آمبریج کرد و گفت:

-بله؟

آمبریج که لبخندش بازتر شده بود گفت:

-به نظر من اونا مستحق جریمه‌ای فراتر از مجازاتند.

پروفسور مک‌گونگال چشم‌هایش را باز کرد و کوشید خودش نیز در مقابل، لبخند بزند و همین باعث شد قیافه‌اش شبیه به افراد مبتلا به کزاز بشود. او با همان قیافه گفت:

-ولی متأسفانه، چون اونا توی گروه من هستند این فکر منه که اهمیت داره، دلورس.

آمبریج با لبخندی ساختگی گفت:

-خب، مینروا، من فکر می‌کنم عملاً متوجه خواهی شد که فکر من اهمیت داره. ببینم، اون کجاست؟ کورنلیوس همین الان فرستادش.

همان‌طور که محتویات کیف دستی‌اش را زیرورو می‌کرد خنده‌ی دروغینی کرد و گفت:

-جناب وزیر همین الان فرستادش... آهان، خودشه...

از کیفش یک حلقه کاغذ پوستی درآورد و حلقه‌ی آن را پایین کشید و قبل از آن‌که شروع به خواندن کند با حالتی خودنمایانه صدایش را صاف کرد.

-اهم.../اهم... «حکم آموزشی شماره‌ی بیست و پنج...

پروفسور مک‌گونگال با خشونت گفت:

- یکی دیگه!

آمبریج که هنوز لبخند می زد گفت:

- بله، اتفاقاً، مینروا، این تو بودی که باعث شدی من متوجه بشم اصلاح یکی از قانون‌های دیگه چه قدر ضروریه... یادته وقتی مایل نبودم به تیم گرفندور اجازه‌ی تشکیل مجدد بدم چه طور به من بی‌اعتنایی کردی؟ چه طوری قضیه رو به دامبلدور خبر دادی و اون اصرار کرد اجازه بدم این تیم بازی کنه؟ اما من نتونستم تحمل کنم. بلافاصله با وزیر مکاتبه کردم و اون کاملاً با من موافق بود که بازرسی عالی‌رتبه باید از قدرت لازم برای محروم کردن دانش‌آموزان از حقوقشون برخوردار باشه، در غیر این صورت اون... یعنی من... اختیارم از استادهای معمولی هم کم‌تره! حالا خودت دیدی، مینروا، دیدی حق با من بود که می‌خواستم جلوی تشکیل مجدد تیم گرفندورو بگیرم؟ اخلاقشون افتضاحه... بگذریم... داشتیم اصلاحیه‌رو می‌خوندم... اهم... اهم... «از این به بعد، بازرسی عالی رتبه‌ی هاگوارتز در امر نظارت بر کلیه‌ی تنبیهات، ممنوعیت‌ها و محرومیت‌های دانش‌آموزان هاگوارتز از حقوقشان که ممکن است از سوی هیئت اساتید اعمال شده باشد اختیار تام دارد. امضا: کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو، دارای مدال مرلین درجه‌ی یک و غیره و غیره...»

او کاغذ پوستی را لوله کرد و درحالی‌که همچنان لبخند می زد آن را دوباره در کیف دستی‌اش گذاشت.

او نگاهش را از هری به جرج و از جرج به هری انداخت و گفت:

- من فکر می‌کنم که واقعاً لازمه که این دو نفر رو از بازی کوییدیچ محروم کنم تا دیگه نتونن بازی کنن.

هری جنبش دیوانه‌وار گوی زرین را در دستش حس کرد. او با صدایی

که به گونه‌ی عجیبی ضعیف به نظر می‌رسید گفت:

- مارو محروم می‌کنین؟ تا دیگه نتونیم بازی کنیم؟

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۶۱

آمبریج که شاهد التهاب او برای هضم حرف‌هایش بود لبخندش بازتر از قبل شد و گفت:

- بله، آقای پاتر، به نظر من محرومیت شما تا آخر عمر، منو به هدفم می‌رسونه. محرومیت شما و همین آقای ویزلی. من فکر می‌کنم برای اطمینان بیش‌تر برادر دوقلوی این جوان هم باید محروم بشه... اگه همبازی‌هاش جلوشو نگرفته‌بودن مطمئنم که اونم به آقای مالفوی جوان حمله می‌کرد. من مایلیم که جاروهاشونو توقیف کنم. اونارو صحیح و سالم در دفترم نگه می‌دارم تا مطمئن باشم کسی این ممنوعیت رو نقض نمی‌کنه. ولی پروفیسور مک‌گونگال، من اصلاً غیرمنطقی نیستم...

آمبریج بار دیگر رویش را به سمت پروفیسور مک‌گونگال برگرداند که در آن لحظه مانند مجسمه‌ای یخی، کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و به او خیره نگاه می‌کرد. آمبریج ادامه داد:

- بقیه‌ی بازیکنان تیم می‌تونن به بازی ادامه بدن، من نشونه‌ای از خشونت در هیچ کدومشون ندیدم... خب، عصرتون به خیر. آمبریج در نهایت رضایت و خشنودی از اتاق بیرون رفت و با رفتنش سکوت هولناکی در اتاق برقرار شد.

اواخر همان شب، آنجلینا در سالن عمومی با صدای پرطنینی گفت:
- محروم؟ محروم شدین؟ پس ما بدون جستجوگر و مدافع... چی کار باید بکنیم؟

اصلاً به نظر نمی‌رسید که آن‌ها مسابقه را برده‌اند. هری به هر طرف نگاه می‌کرد چشمش به چهره‌های غمگین و افسرده می‌افتاد. همه‌ی بازیکنان تیم به جز رون، جلوی آتش ولو شده‌بودند. بعد از پایان مسابقه هیچ‌کس رون را ندیده بود.

آلیشیا با بهت و حیرت گفت:

- اصلاً منصفانه نیست... پس کراب چی؟ اون بعد از سوت آخر مسابقه به

اون بازدارنده ضربه زد. اونم محروم کرد؟

جینی با درماندگی گفت:

- نه.

او و هرمیون، دو طرف هری نشستند. جینی ادامه داد:

- به اون فقط جریمه نویسی دادن. من سر شام شنیدم که مونتگاک برای این موضوع مسخره‌ش می‌کرد.

آلیشیا که از خشم با مشت به زانوهایش ضربه می‌زد گفت:

- اون وقت فردرو از بازی محروم کردن درحالی‌که هیچ کاری نکرده بود.

فرد نگاه ناجوری کرد و گفت:

- آگه هیچ کاری نکردم تقصیر خودم نبود. آگه شما سه تا جلومو نگرفته بودین اون آشغال بی سروپارولت و پار کرده بودم.

هری با درماندگی از پنجره‌ی تاریک بیرون را نگاه کرد. برف می‌بارید.

گوی زرّینی که آن روز به چنگ آورده بود در فضای سالن عمومی از این

سو به آن سو پرواز می‌کرد و همه با نگاه‌هایشان طوری آن را دنبال

می‌کردند که انگار هیپنوتیزم شده بودند. کچ‌پا از یک صندلی به صندلی

دیگر می‌پرید و می‌کوشید آن را بگیرد.

آنجلینا آهسته از جایش برخاست و گفت:

- من می‌رم بخوابم. شاید این فقط یه کابوس باشه... شاید فردا صبح که

بیدار شدم بینم هنوز بازی نکردیم...

آلیشیا و کتی نیز اندکی پس از او رفتند. فرد و جرج به هرکسی که از

کنارشان می‌گذشت چشم غرّه می‌رفتند تا این‌که بالاخره جیم شدند. از

رفتن آن‌ها چیزی نگذشته بود که جینی نیز رفت. درکنار آتش فقط هری و

هرمیون باقی مانده بودند. هرمیون آهسته پرسید:

- رون و ندیدی؟

هری با حرکت سرش جواب منفی داد. هرمیون گفت:

- فکر می‌کنم خودشو از ما قایم می‌کنه. به نظرت اون کجا...

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۶۳

اما درست در همان لحظه، صدای غیژی از پشت سرشان بلند شد و نشان داد که تابلوی بانوی چاق کنار رفته است. آن‌گاه رون از حفره‌ی تابلو بالا آمد و وارد سالن عمومی شد. چهره‌اش کاملاً رنگ‌پریده بود و لابه‌لای موهایش دانه‌های برف به چشم می‌خورد. همین‌که چشمش به هری و هرمیون افتاد خشکش زد و بی حرکت ایستاد.

هرمیون از جا جست و با نگرانی پرسید:

- کجا بودی؟

رون که هنوز ردای کوییدیچش به تنش بود زیر لب گفت:

- قدم می‌زدم.

هرمیون گفت:

- معلومه یخ کردی. بیا بشین!

رون به سمت آتش آمد و درحالی‌که نگاهش را از هری می‌دزدید روی یکی از صندلی‌ها نشست که بیشتر از همه با هری فاصله داشت. گوی زَرین دزدی بالای سرشان پرواز می‌کرد.

رون سرش را پایین انداخت و گفت:

- متأسفم.

هری گفت:

- برای چی؟

رون گفت:

- برای این‌که فکر می‌کردم می‌تونم کوییدیچ بازی کنم. فردا صبح، اولین کاری که می‌کنم اینه که برم و انصراف بدم.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- آگه انصراف بدی فقط سه تا بازیکن توی تیم باقی می‌مونه.

رون گیج و مبهوت شد و هری ادامه داد:

- من تا آخر عمرم از بازی محروم شدم. فرد و جرج هم همین‌طور.

رون جیغ کوتاهی زد و گفت:

- چی؟

از آن جا که هری قادر به تعریف ماجرا نبود هر میون همه‌ی ماجرا را موبه‌مو برای رون تعریف کرد. وقتی حرفش به پایان رسید رون که مضطرب‌تر از قبل به نظر می‌رسید گفت:

- همه‌ش تقصیر منه...

هری با عصبانیت گفت:

- مگه تو مجبورم کردی به مالفوی مشیت بزnm؟

- اگه بازی من این قدر اقتضاح نبود...

- هیچ ربطی به این موضوع نداره...

- اون آواز شون بود که اعصابمو به هم ریخت...

- هرکی دیگه هم جای تو بود اعصابش به هم می‌ریخت...

هر میون از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت و دور از جزو بحث آن‌دو، به دانه‌های برف خیره شد که در هوا پیچ و تاب می‌خورد و بر لبه‌ی پنجره می‌نشست.

هری از کوره در رفت و گفت:

- ببین، می‌شه تمومش کنی؟ به اندازه‌ی کافی اعصابمون خورده، دیگه

لازم نیست تو برای هر چیزی خودتو سرزنش کنی!

رون چیزی نگفت و همان‌طور که نشسته بود مفلوکانه به لبه‌ی خیس

ردایش خیره شد. پس از مدتی با صدای خفه‌ای گفت:

- هیچ وقت توی عمرم حالم به این بدی نبوده.

- منم مثل تو!

هر میون با صدایی که اندکی لرزش داشت گفت:

- یه چیزی هست که حال هر دو تونو جا میاره.

هری با شگ و تردید گفت:

- نه بابا!

هر میون رویش را از پنجره‌ی ظلمانی که با ریزش دانه‌های برف

هری پاترو محفل ققنوس □ ۱۶۵

خال خالی به نظر می‌رسید به سمت آن‌ها برگرداند و در حالی که لبخند
دلنشینی بر لبش نشسته بود گفت:
- آره بابا! هاگرید برگشته.

فصل ۲۰



ماجرای هاگرید

هری از جا جست و به خوابگاه پسرها رفت تا شنل نامربی و نقشه‌ی غارتگر را از چمدانش بردارد و بیاورد. او چنان به سرعت رفت و برگشت که او و رون پنج دقیقه زودتر از هرمیون آماده‌ی رفتن بودند. هرمیون درحالی‌که شال گردنی بسته، دستکش پوشیده و یکی از همان کلاه‌های قلنبه سلنبه‌ی جن‌های خانگی را روی سرش گذاشته بود با عجله از پله‌های خوابگاه دخترها پایین آمد.

وقتی رون با بی‌حوصلگی نچ‌نچ کرد هرمیون حالتی دفاعی به خود گرفت و گفت:

- بیرون خیلی سرده!

آن‌ها از حفره‌ی تابلو بیرون خزیدند و با عجله شنل را روی خود انداختند. رون از بس قد کشیده بود ناچار شد کمی دولا شود تا پاهایش بیرون نزنند. سپس آهسته و با احتیاط راه افتادند. از پله‌های فراوان قلعه

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۶۷

پایین می‌رفتند و هرچند وقت یک‌بار توقف می‌کردند و در نقشه به دنبال فیلیچ و خانم نوریس می‌گشتند. بخت با آنها یار بود زیرا هیچ‌کسی را ندیدند جز نیک سربریده که با حواس‌پرتی در هوا جلو می‌رفت و آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد که شباهت زیادی به آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» داشت. آنها بی‌سروصدا طول سرسرای ورودی را طی کردند و سپس وارد محوطه‌ی برفی و خاموش مدرسه شدند.

هری با دیدن مربع‌های نورانی طلایی‌رنگی که پیش رویشان بود و دودی که از دودکش کلبه‌ی هاگرید پیچ و تاب می‌خورد و بیرون می‌آمد قلبش در سینه فرو ریخت. او با گام‌های تندی جلو می‌رفت و دو نفر دیگر، افتان و خیزان پشت سر او می‌رفتند. آنها با شور و هیجان بر روی لایه‌ی ضخیم برف گام برمی‌داشتند و از زیر پایشان صدای قرچ‌قرچ به گوش می‌رسید تا این‌که سرانجام به در چوبی جلوی کلبه‌ی هاگرید رسیدند. وقتی هری دستش را بالا آورد و سه بار به در ضربه زد سگی در داخل کلبه دیوانه‌وار شروع به پارس کرد. هری دهانش را روی سوراخ کلید گذاشت و گفت:

- هاگرید، ماییم!

صدای خشنی به گوش رسید که گفت:

- باید حدس می‌زدم!

آنها در زیر شنل به یکدیگر لبخند زدند. از صدای هاگرید معلوم بود که خوش حال شده‌است. او گفت:

- هنوز سه ثانیه نشده که او مدهم خونه... فنگ، برو کنار... برو کنار خنگ خدا...

شب بند در کنار رفت و لای در باز شد. سپس سر هاگرید از لای در بیرون آمد. هر میون جیغ کشید. هاگرید با دستپاچگی به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

- شمارو به ریش مرلین! ساکت باشین! زیر اون شنله هستین، نه؟ خب،

بس، بیاین تو، بیاین تو.

وقتی هرسه نفر خود را جمع کردند و به زور از پشت هاگرید رد شدند و به داخل کلبه رفتند شنل را کنار زدند تا هاگرید آن‌ها را ببیند. آن‌گاه هر میون گفت:

- بیخشید! من فقط... وای، هاگرید!

هاگرید با عجله در را پشت سر آن‌ها بست و گفت:

- چیزی نیس، چیزی نیس!

سپس شتابان به سمت پنجره‌ها رفت تا پرده‌ها را بکشد اما هر میون همچنان با قیافه‌ای وحشت‌زده به هاگرید چشم دوخته بود.

خون دلمه بسته، موهای هاگرید را به هم گوریده بود و چشم چپش به شکل یک شکاف متورم در میان زمینه‌ای کبود رنگ و پر از زخم درآمده بود. روی صورت و دست‌هایش پر از بریدگی‌هایی بود که از بعضی از آن‌ها هنوز خون بیرون می‌زد. چنان آرام و محتاطانه راه می‌رفت که هری احتمال می‌داد دنده‌هایش شکسته باشد. کاملاً معلوم بود که تازه به خانه برگشته است. یک شنل سیاه و ضخیم سفری روی پستی صندلی افتاده بود و کوله‌پشتی بزرگی که چندین بچه‌ی کوچک در آن جا می‌گرفت به دیوار کنار در تکیه داشت. خود هاگرید که قامتش دوبرابر و پهنایش سه برابر یک انسان عادی بود آرام آرام به سمت آتش رفت و یک کتری مسی را روی آن قرار داد.

فنگ جست‌وخیزکنان به دور آن‌ها می‌چرخید و می‌خواست صورتشان را لیس بزند. هری پرسید:

- چه بلایی به سرت اومده؟

هاگرید با قاطعیت گفت:

- گفتم که، هیچی نشده. یه فنجون چایی می‌خورین؟

رون گفت:

- بگو دیگه، هاگرید. از سرووضع معلومه که یه چیزی شده.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۶۹

هاگرید پشتش را صاف کرد و رویش را برگرداند که به آن‌ها لبخند بزند
 اما در عوض چهره‌اش را درهم کشید و گفت:
 - گفتم که، حالم خوبه. آخ که چه قدر خوش حالم که دوباره شما سه تارو
 می‌بینم. تابستون بهتون خوش گذشت؟
 رون گفت:

- هاگرید، معلومه که یه چیزی بهت حمله کرده.
 هاگرید قاطعانه گفت:
 - برای آخرین بار می‌گم... چیز مهمی نیست.
 رون گفت:

- آگه یکی از مارو می‌دیدی که صورتمون آش‌ولاش شده بود باز هم
 می‌گفتی چیز مهمی نیست؟
 هرمیون با نگرانی گفت:

- تو باید بری پیش خانم پامفری، هاگرید. بعضی از اون بریدگی‌ها خیلی
 ناجوره.

هاگرید با حالتی سرکوبگرانه گفت:
 - خودم یه کاریش می‌کنم، خوبه؟

او به طرف میز چوبی بزرگی رفت که در وسط کلبه‌اش قرار داشت و
 دستمال سفره‌ای را که بر روی آن قرار داشت کنار زد. زیر دستمال، یک
 تکه گوشت استیکی خام و خون‌آلود قرار داشت که رنگ آن به سبزی
 گرییده بود و کمی بزرگ‌تر از لاستیک اتومبیل‌های معمولی بود.

رون کمی به جلو خم شد تا از نزدیک‌تر آن را ببیند و گفت:
 - تو که نمی‌خوای اونو بخوری، هاگرید! انگار فاسد شده.

هاگرید گفت:

- باید هم این طوری باشه، آخه این گوشت اژدهاس. منم اینو برای خوردن
 نگرفتم.

او گوشت استیکی را برداشت و به سمت چپ صورتش چسبانده.

خون سبزرنگ آن سرازیر شد و بر روی ریش هایش چکید، و او با حالتی رضایتمندانه آه خفیفی کشید و گفت:
- حالا بهتر شد. دردشو میندازه.
هری گفت:

- بالاخره می‌خوای بهمون بگی چی شده؟
- نمی‌تونم، هری. فوق سرّیه. آگه بهتون بگم ارزش کارم کم می‌شه.
هرمیون به آرامی پرسید:
- غول‌ها تورو زده‌ن، هاگرید؟

دست هاگرید از روی گوشت اژدها لغزید و تگّه گوشت شلپی روی سینه‌اش افتاد. پیش از آن‌که بر روی کمریندش بیفتد آن را برداشت و دوباره روی صورتش گذاشت و گفت:
- غول‌ها؟ کی درباره‌ی غول‌ها بهتون چیزی گفته؟ باکی حرف زدین؟ کی بهتون گفته من چی کار...؟ کی گفته من رفته بودم...؟
هرمیون با حالتی عذرخواهانه گفت:
- حدس زدیم.

- آهان، پس حدس زدین، آره.
او با چشم دیگرش که زیر گوشت اژدها نبود با حالتی جدّی به هرمیون نگاه کرد. رون گفت:
- خب آخه... معلوم بود.

هری با حرکت سرش حرف رون را تصدیق کرد.
هاگرید به آن‌ها چشم غرّه‌ای رفت و با ناخشنودی هوا را از بینی‌اش خارج کرد. گوشت استیکی را دوباره بر روی میز انداخت و با گام‌های بلند به سراغ کتری رفت که در آن لحظه سوت می‌کشید.
درحالی‌که در سه لیوان دسته‌دار سطل مانندش شلپ‌شلپ‌کنان آب جوش می‌ریخت زیر لب گفت:

- تا حالا هیچ بچه‌ای رو ندیدم که مثل شما سه تا بیش‌تر از اونی که باید،

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۷۱

بدونه. فکر نکنین ازتون تعریف می‌کنم. بعضی‌ها به این جور بچه‌ها می‌گن فضول.

اما در همان وقت ریشش تکان خورد. هری کنار میز روی صندلی نشست و به پهنای صورتش خندید و گفت:

- پس رفته بودی غول‌هارو پیدا کنی، آره؟

هاگرید جلوی هر سه‌ی آن‌ها چای گذاشت و نشست. سپس دوباره گوشت استیکی را برداشت و روی صورتش گذاشت. آن‌گاه غرولندکنان گفت:

- خب آره، رفته بودم.

هرمیون با صدایی بسیار آهسته پرسید:

- پیداشون کردی؟

هاگرید گفت:

- راستش پیدا کردنشون زیاد سخت نیس، آخه می‌دونین، اونا خیلی گنده‌ن.

رون گفت:

- اونا کجا هستن؟

هاگرید با بی‌میلی گفت:

- بالای کوه‌ها.

- پس چرا مشنگ‌ها...؟

هاگرید به‌طور مبهمی گفت:

- مشنگ‌ها هم اونا رو می‌بینن. اما همیشه می‌گن علت مرگشون سقوط از کوه بوده، درسته؟

هاگرید گوشت استیکی را طوری روی صورتش قرار داد که روی

عمیق‌ترین زخم‌هایش را بگیرد. رون گفت:

- بگو دیگه، هاگرید، بهمون بگو چی کار می‌خواستی بکنی. اگه حمله‌ی

غول‌هارو برامون تعریف کنی، هری هم می‌تونه جریان حمله‌ی

دیوانه‌سازهارو برات بگه...

چای به گلوی هاگرید پرید و در همان وقت گوشت استیکی از صورتش افتاد. او همان‌طور که سرفه می‌کرد جویده‌جویده حرف می‌زد و در نتیجه مقدار زیادی چای آمیخته به بزاق دهانش، همراه با خون ازدها بر روی میز می‌پاشید. او خطاب به هری می‌گفت:

- چی داری می‌گی؟ دیوانه‌سازها بهت حمله کردن؟
هرمیون که چشم‌هایش گرد شده بود گفت:

- خبر نداشتی؟

- من از هیچ‌کدوم از اتفاق‌هایی که بعد از رفتنم پیش اومده خبر ندارم. آخه من به یه مأموریت سری رفته بودم، نمی‌خواستم هرجا می‌رم جغدها دنبالم بیان... دیوانه‌سازهای لعنتی! نکنه شوخی کرده باشین؟
- نه بابا، جدی می‌گم. اونا اومدن توی لیتل‌وینگینگ و به من و پسرخالم حمله کردن، بعد وزارت سحر و جادو منو اخراج کرد...

- چی؟

- ... و من مجبور شدم به یک جلسه‌ی دادرسی برم و از این جور حرف‌ها. اما اول تو از غول‌ها برامون تعریف کن.

- تو اخراج شدی؟

- تو بگو توی تابستون چی کار کردی تا منم بگم.

هاگرید با همان یک چشم بازش به او چشم‌غره رفت. هری نیز با قاطعیتی معصومانه به چشم او خیره نگاه کرد. هاگرید تسلیم شد و گفت:
- او، باشه.

سپس خم شد و گوشت استیکی را از دهان فنگ بیرون کشید. هرمیون شروع به صحبت کرد و گفت:

- نه، هاگرید، این کارو نکن، اون بهداشتی نیست...

اما هاگرید گوشت را روی چشم متورمش گذاشته بود. او جرعه‌ی دیگری از چای پررنگش نوشید و گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۷۳

- راستش درست آخر ترم پیش ما راه افتادیم...

هرمیون وسط حرف او گفت:

- خانم ما کسیم هم با تو او مد؟

- آره، او مد.

بخشی از صورت هاگرید که چند سانتی متر بیش تر نبوده، باریش یا گوشت استیکی پنهان نشده بود حالت مهرآمیزی به خود گرفت. او ادامه داد:

- آره، فقط خودمون دو تا بودیم. اینم بهتون بگم که آلیمپ از سختی ها و مشکلات هیچ ترس و واهمه ای نداره. می دونین که اون یه زن شیک پوش و خوش قیافه س، منم که می دونستم به چه جور جایی داریم می ریم، نمی دونستم اون وقتی مجبور بشه از صخره های بزرگ بالا بره و شب ها توی غار بخوابه چه حالی پیدا می کنه. ولی اون خم به ابرو نیاورد.

هری پرسید:

- تو می دونستی کجا می رین؟ می دونستی غول ها کجان؟

هاگرید گفت:

- دامبلدور می دونست و به ما گفت.

رون گفت:

- اونا مخفی هستن؟ محل اقامت اونا جزو اسراره؟

هاگرید سر ژولیده اش را تکان داد و گفت:

- نه. موضوع اینه که اگه جادوگرها بدونن غولا از شون حسابی فاصله دارن دیگه براشون اهمیتی نداره که کجا هستن. اما رفتن به جایی که اونا هستن خیلی مشکله، البته برای آدم ها، خلاصه ما به راهنمایی های دامبلدور احتیاج داشتیم. یک ماه طول کشید تا رسیدیم اون جا.

رون که گویی به عمرش نشنیده بود سفری این قدر طولانی و مسخره

باشد گفت:

- یک ماه؟ ولی... یعنی نمی تونستین با رمزتازی چیزی برین اون جا؟

هاگرید با آن چشمش که باز بود با حالت عجیبی رون را ورنانداز کرد که تا حدودی ترخم آمیز بود. بعد با لحن خشنی گفت:

- رون، همه جوهره مارو کنترل می کنن.

- منظورت چیه؟

هاگرید گفت:

- تو متوجه نمی شی. وزارت سحر و جادو دامبلدور و هرکسی رو که به نظرشون با دامبلدور متحد باشه زیر نظر دارند...

هری که مشتاق شنیدن بقیه ی ماجرا بود به تندی گفت:

- خودمون می دونیم... می دونیم که وزارت سحر و جادو دامبلدور و تحت نظر داره...

رون با قیافه ی حیرت زده ای گفت:

- پس یعنی برای رسیدن به اون جا نمی تونستین از جادو استفاده کنین؟ از اول تا آخر سفرتون مجبور بودین مثل مشنگ ها رفتار کنین؟

هاگرید زیرکانه گفت:

- از اول تا آخرش که نه، فقط باید احتیاط می کردیم. آخه من و آلیمپ، می دونین که... یه ذره گنده ایم...

صدای خفه ای از سوی رون به گوش رسید که چیزی میان پوزخند و فین کردن بود. اما او بلافاصله با دستپاچگی یک جرعه از چایش نوشید.

- واسه همین، تعقیب کردن ما کار سختی نیس. ما وانمود می کردیم که داریم می ریم تعطیلات. رفتیم به فرانسه و طوری رفتار کردیم انگار

می خواستیم بریم به مدرسه ی آلیمپ، آخه می دونستیم یکی از مأمورین وزارتخونه تعقیبمون می کنه. مجبور بودیم آهسته بریم چون من

نمی تونستم از جادو استفاده کنم و ما می دونستیم که وزارتخونه منتظر یه بهانه س که بیاد سراغمون. ولی به اطراف دیجان که رسیدیم اون احمقی رو

که تعقیبمون می کرد جا گذاشتیم...

هرمیون هیجان زده شد و گفت:

- وای، دیزون^۱؟ من برای تعطیلات به اون جا رفته‌م. اون جایی رو دیدی که...؟

هرمیون با دیدن قیافه‌ی رون حرفش را ناتمام گذاشت.

- بعد از اون دیگه یه خورده جادو می‌کردیم، خلاصه سفر بدی نبود. به مرز لهستان که رسیدیم یکی دو تا گول غارنشین هار دیدیم. توی مینسک هم توی یه کافه با یه خون آشام حرفم شد اما به غیر از این یکی دو مورد بقیه‌ی سفرمون آروم و بی‌خطر بود. بالاخره رسیدیم اون جا و توی کوه‌ها دنبال ردپاشون گشتیم بلکه اثری ازشون پیدا کنیم... وقتی بهشون نزدیک شده بودیم مجبور بودیم سحر و جادورو بذاریم کنار. یه دلیلش این بود که گول‌ها از جادوگرها خوششون نمی‌یاد. نمی‌خواستیم به این زودی بهمون پشت کنن. یه دلیلش هم این بود که دامبلدور بهمون هشدار داده بود که اسمشونبر هم دنبال گول‌ها می‌گرده. گفت احتمال داره اون قبل از ما یکی رو فرستاده باشه. گفت وقتی بهشون نزدیک می‌شیم تا جایی که می‌تونیم جلب توجه نکنیم مبادا مرگ‌خوارها اون اطراف باشن. هاگرید مکثی کرد و جرعه‌ی بزرگی از چایش نوشید. هری فوراً گفت:

- بعدش چی شد؟

هاگرید با صراحت گفت:

- پیداشون کردیم. یه شب به بالای قله‌ای رسیدیم و دیدیم اون طرف کوه پر از غوله. آتیش‌های کوچیک و سایه‌های بزرگی رو دیدیم... درست مثل این بود که تیکه‌های کوه از این‌ور به اون‌ور برن.

رون با صدای بسیار آهسته‌ای پرسید:

- مگه اون‌ا چه قدر بزرگند؟

هاگرید با خونسردی گفت:

- حدوداً شیش متر می‌شن. بعضی از بزرگ‌ترهاشون به هفت مترونیم هم

می رسن.

هری پرسید:

- چند تا بودن؟

- فکر می کنم حدود هفتاد هشتاد تایی می شدن.

هرمیون گفت:

- تعدادشون همین قدره؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

- آره، هشتاد تا شون مونده، درحالی که قبلاً خیلی بیش تر بوده. صدتا قبیلای مختلف از جاهای مختلف دنیا بوده. اما الان سالهاست که دارن می میرن. بعضی هاشونو جادوگرها کشتهن. اما اکثراً خودشون همدیگه رو می کشن. الان هم که مرگ و میرشون سریع تر از هر وقت دیگه س. اونا توی ذاتشون نیس که یه جا دور هم بمونن. دامبلدور می گه تقصیر ماس. جادوگرها اونا رو مجبور کردن که به جای دوری برون و از ما فاصله ی زیادی داشته باشن اونا مجبور شدن برای امنیت بیش تر با هم باشن. هری گفت:

- خب، پس شما اونا رو دیدین، بعدش چی شد؟

- تا صبح صبر کردیم. برای این که امنیت جونی بیش تری داشته باشیم نمی خواستیم توی تاریکی شب دزدکی بریم سراغشون. حدود ساعت سه ی صبح همون جایی که نشسته بودن خوابشون برد. ما جرأت نکردیم بخوابیم. هم می ترسیدیم اگه بخوابیم یکی شون از خواب بیدار بشه و بیاد اون جا که ما خوابیده بودیم، هم این که صدای خرناشون خیلی بلند و ناجور بود. دم دمای صبح صداشون باعث ریزش بهمن شد. خلاصه، وقتی هوا روشن شد رفتیم به دیدنشون.

رون با قیافه ی بهت زده گفت:

- به همین راحتی؟ یگراست رفتین به اردوگاه غولها؟

هاگرید گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۷۷

- خب، دامبلدور بهمون گفته بود باید چی کار کنیم. باید برای گرگ^۱ هدیه می بردیم و یه جوری احتراممونو نشون می دادیم.

هری پرسید:

- باید برای کی هدیه می بردین؟

- گرگ... یعنی رییس.

رون پرسید:

- چه طوری می تونستین تشخیص بدین کدومشون گرگه؟

هاگرید با خشنودی اوهمی کرد و گفت:

- کار سختی نبود. گرگ، بزرگ ترین، زشت ترین و تنبل ترینشونه. یه جا می نشست و منتظر می موند تا بقیه براش غذا بیارن. بز مرده و از این جور چیزها. اسمش کرکس^۲ بود. می تونم بگم قدش شش و نیم یا نزدیک هفت متر بود. وزنش هم اندازه ی دو فیل نر بود. پوستشون مثل پوست کرگدن بود...

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

- اون وقت شما همین طوری رفتین بالا، پیش اون؟

- رفتیم پایین، چون توی یه درّه لم داده بود. وسط چهار تا کوه بلند یه درّه بود که کنارش هم دریاچه بود. کرکس کنار دریاچه لم داده بود و به بقیه غرّش می کرد که برای اون و زنش غذا بیارن. همون وقت من و آلیمپ از کوه پایین رفتیم...

رون ناباورانه پرسید:

- وقتی اونا شمارو دیدن قصد جوتونو نکردن؟

هاگرید شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اتفاقاً بعضی هاشون دقیقاً همین خیالو داشتن. ولی ما همون کاری رو کردیم که دامبلدور بهمون گفت بکنیم. باید هدیه مونو بالا می گرفتیم و

1 - Gurg

2 - Karkus

فقط به گرگ نگاه می‌کردیم و به بقیه‌شون اعتنا نمی‌کردیم. ما هم همین‌کارو کردیم. بقیه‌شون ساکت شدند و به ما نگاه کردند که از وسطشون رد می‌شدیم ما یگراست رفتیم جلوی پای کرکس، تعظیم کردیم و هدیه‌مونو گذاشتیم جلوش.

رون مشتاقانه پرسید:

- برای یه غول چی باید برد؟ غذا؟

هاگرید گفت:

- نه بابا! اون راحت می‌تونه غذاشو تهیه کنه. ما براش هدیه‌های جادویی بردیم. غول‌ها سحر و جادورو دوست دارن. فقط از این بدشون می‌یاد که ما جادو رو بر علیه‌شون استفاده کنیم. خلاصه، روز اول یه شاخه آتیش گوبرایتی بردیم.

هرمیون با ملایمت گفت:

- وای!

اما هری و رون با حالتی سردرگم اخم کردند.

- یه شاخه...؟

هرمیون با آزرده‌گی گفت:

- آتش جاوید. الان دیگه باید بدونین چیه... پروفیسور فلیت ویک دست کم دو دفعه توی کلاس اسمشو آورده!

هاگرید پیش از آن‌که رون بتواند جوابی بدهد مداخله کرد و گفت:

- آره خلاصه، دامبلدور این شاخه‌رو جادو کرده بود که تا ابد بسوزه، و این کاری نیست که هر جادوگری بتونه بکنه... من اونو گذاشتم روی برفای جلوی پای کرکس و گفتم: «این هدیه برای گرگ غول‌ها و از طرف آلبوس دامبلدوره که صمیمانه بهتون سلام رسونده.»

هری مشتاقانه پرسید:

- کرکس چی گفت؟

- هیچی، انگلیسی حرف نمی‌زد.

- شوخی نکن!

هاگرید با خونسردی گفت:

- چیز مهمی نبود. دامبلدور بهمون گفته بود که ممکنه همچی اتفاقی بیفته. کرسس همین قدر فهمید که باید نعره بزنه و یکی دو تا از غول‌هایی رو که زبونمونو بلد بودند صدا بزنه که حرف‌هامونو ترجمه کنن.

رون گفت:

- از هدیه خوشش اومد؟

هاگرید گوشت استیکی را پشت‌ورو کرد تا نیمه‌ی خنک‌تر آن روی چشم متورمش قرار گیرد و گفت:

- آره، چه جور! وقتی فهمیدن اون چیه یه توفانی برپا شد. خیلی خوشش اومد. بعد من گفتم آلبوس دامبلدور از گرگ خواهش کرده که فردا که فرستاده‌ش با یه هدیه‌ی دیگه می‌یاد گرگ باهاش حرف بزنه.

هرمیون پرسید:

- چرا همون روز باهاشون حرف نزدین؟

هاگرید گفت:

- دامبلدور از مون خواسته بود که خیلی آهسته پیش بریم تا اونا بفهمن که ما به قولمون عمل می‌کنیم. یعنی وقتی می‌گیم فردا با یه هدیه‌ی دیگه می‌آییم، واقعاً هم با یه هدیه‌ی دیگه می‌ریم. این جور ی حالت خوبی پیدا می‌کنه؟ درسته؟ به اونا هم فرصت کافی می‌ده که هدیه‌ی اول‌رو بررسی بکنن و ببینن خوب هست یا نه. بعد مشتاق می‌شن که هدیه‌های بیش‌تری بگیرن. در هر حال غول‌هایی مثل کرسس... یه جور ی هستن که اگه اطلاعات زیادی بهشون بدی، برای این‌که خودشونو راحت کنن می‌کشتن. بعد ما تعظیم کردیم و رفتیم برای خودمون یه غار کوچولو پیدا کردیم که توش بخواییم. صبح روز بعد، برگشتیم و این دفعه دیدیم کرسس پا شده نشسته و با شوق و ذوق منتظر مونه.

- باهاشون حرف زدین؟

- اوّل یه کلاهخود جنگی خوشگل بهش هدیه دادیم که دست‌ساز اجته بود و هیچ وقت خراب نمی‌شد. بعدش نشستیم و صحبت کردیم.

- اون چی گفت؟

- چیز زیادی نگفت. بیشتر تر گوش می‌داد. اما نشونه‌های خوبی وجود داشت. اسم دامبلدور به گوشش خورده بود، می‌دونست که با کشتن آخرین غول‌های بریتانیا مخالفت کرده. ظاهراً کرس مشتاق بود که بفهمه دامبلدور چه پیغامی فرستاده. چند تا دیگه هم که انگلیسی‌حالی‌شون می‌شد دورمون جمع شده بودن و گوش می‌کردن. اون روز وقتی از اون‌جا می‌رفتیم خیلی امیدوار بودیم. قول دادیم فردای اون روز با یه هدیه‌ی دیگه برگردیم. ولی اون شب همه چی خراب شد.

رون بلافاصله گفت:

- یعنی چی؟

- خب، همون‌طور که گفتم، اونا برای این‌که با هم یک‌جا زندگی کنن خلق نشده‌ن. توی گروه به اون بزرگی نمی‌تونن زندگی کنن. نمی‌تونن جلوی خودشونو بگیرن، هرچند هفته یک بار، تا سر حدّ مرگ با هم می‌جنگن. مردها با هم می‌جنگن، زن‌ها با هم می‌جنگن، افراد باقی‌مونده از قبیله‌های قدیمی با هم می‌جنگن. دعواشون حتی سر غذا و آتیش بهتر و جای مناسب‌تر هم نیس. آدم فکر می‌کنه وقتی خودشون می‌بینن چه جور ی نسلشون داره از بین می‌ره دست از سر هم بر می‌دارن...

هاگرید آه عمیقی کشید و گفت:

- اون شب جنگی به پا شد. ما از دهنه‌ی غارمون درّه‌رو نگاه می‌کردیم. چند ساعت طول کشید. باورتون نمی‌شه چه سروصدایی بلند شده بود. وقتی خورشید بالا اومد برف‌ها خونی بود و سرش کنار دریاچه افتاده بود. هر میون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- سر کی؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

- سر کرکس. یکی دیگه گرگ شده بود که اسمش گلگومات^۱ بود.

هاگرید آه عمیقی کشید و ادامه داد:

- هیچ فکرشو نمی کردیم تا ما با گرگ غولها روابط دوستانه برقرار می کنیم دو روز بعدش یکی دیگه گرگ می شه. خیلی مسخره بود ولی نمی دونم چرا فکر می کردیم گلگومات علاقه ای به شنیدن حرف های ما نشون نمی ده، اما باید امتحان می کردیم.

رون ناباورانه گفت:

- رفتین با اون حرف بزنین؟ با این که دیده بودین سر یه غول دیگه رو بریده؟

هاگرید گفت:

- معلومه که رفتیم. اون همه راه نرفته بودیم که بعد از دو روز ناامید بشیم. اما قبل از این که دهنمو واکنم فهمیدم که فایده ای نداره. اون جا نشست بود و کلا خودش کرکس روی سرش بود. وقتی بهش نزدیک می شدیم موزیانه مارو نگاه می کرد. موهای سیاه بود و دندوناشم دست کمی از موهای نداشت. استخونارو به ریسمون کشیده بود و انداخته بود گردنش، مثل استخوان آدم بود، البته بعضی هاش. یه امتحانی کردم و یه طاقه ی بزرگ پوست اژدهارو گذاشتم جلوش و گفتم: «این هدیه برای گرگ غول هاست.» تنها چیزی که می دونم اینه که یک ثانیه بعد از پاهام در هوا آویزون شدم. دو تا از دوستاش منو گرفته بودن.

هرمیون دست هایش را روی دهانش گذاشت. هری پرسید:

- چه طوری از دستشون در رفتی؟

هاگرید گفت:

- اگه آلیمپ نبود امکان نداشت بتونم از دستشون خلاص بشم. اون چوبدستیشو درآورد و اون قدر سریع جادو کرد که به عمرم ندیده بودم،

خیلی معرکه بود. طلسم ورم ملتحمه رو مستقیم زد توی چشم‌های اون دوتایی که منو نگه داشته بودن. اونا هم منو انداختن. ولی دیگه به دردسر افتاده بودیم چون جادورو بر علیه شون به کار برده بودیم. باید می زدیم به چاک. اینم می دونستیم که دیگه هیچ راهی برای برگشتن به اردوگاهشون نداریم.

رون آهسته گفت:

- طفلکی هاگرید.

هرمیون گفت:

- اگه فقط سه روز اون‌جا بودین پس چرا این قدر دیر برگشتین؟

هاگرید برآشفته و گفت:

- ما بعد از سه روز برنگشتیم! دامبلدور به ما اعتماد کرده بود!

- اما خودت گفتی دیگه راهی برای برگشتن نداشتین!

- روزها نمی تونستیم. باید یه فکر دیگه‌ای می کردیم. یکی دو روز

بی سروصدا توی غارمون موندیم و از دور اونا رو زیر نظر گرفتیم. اما

چیزی که دیدیم هیچ خوب نبود.

هرمیون که احساساتی شده بود گفت:

- سر بقیه رو هم کند؟

هاگرید گفت:

- نه بابا، کاش این کارو کرده بود.

- یعنی چی؟

- یعنی این که ما خیلی زود فهمیدیم اونا با همه‌ی جادوگرها مخالف نیستن

و فقط با ما بد بودن.

هری به تندی گفت:

- مرگ خوارها؟

هاگرید با چهره‌ای گرفته گفت:

- اوهوم. دو سه تا از اونا هر روز می اومدن به دیدنش، برای گرگ هدیه

می آوردن. ولی اونارو از پا آویزون نمی کرد.
رون گفت:

- از کجا می دونی که اون مرگ خوار بودن؟
هاگرید غرولندکنان گفت:

- برای این که یکی شونو شناختم. مکنر بود، یادتونه؟ همون یارو که برای کشتن کج منقار فرستاده بودنش. اون دیوونه‌ی زنجیریه. اونم مثل گلگومات عاشق کشته، بیخود نیست که این قدر خوب با هم کنار اومدن. هر میون با دلسردی گفت:

- پس یعنی مکنر به غول‌ها پیشنهاد کرد به اسمشونیر ملحق بشن؟
- هیوگرفو نگه دار بابا! من هنوز تا آخرش که نگفتم!

هاگرید که در ابتدا نمی خواست به آن‌ها چیزی بگوید در آن لحظه به نظر می رسید از بازگو کردن ماجرا لذت می برد. او ادامه داد:

- من و آلیمپ با هم صحبت کردیم و به نتیجه رسیدیم. علاقه و تمایل گرگ به اسمشونیر به این معنی نبود که همه‌ی غول‌ها از اون خوششون میاد. باید سعی خودمونو می کردیم و به بعضی از غول‌های دیگر پیشنهاد می کردیم، همونایی که نمی خواستن گلگومات گرگشون بشه.
رون پرسید:

- از کجا می تونستین اونارو تشخیص بدین؟
هاگرید با صبر و حوصله گفت:

- خب همونایی بودن که خرد و خمیر شده بودن دیگه. اونایی که ذره‌ای عقل توکله‌شون بود از سر راه گلگومات کنار رفته بودن و مثل ما توی غارهای دور آبراهه قائم شده بودن. تصمیم گرفتیم شب که شد بریم توی غارها به سرگوشی آب بدیم ببینیم می تونیم چند تاشونو راضی کنیم.

رون که در حالت صدایش احترام فراوانی نهفته بود گفت:

- رفتین توی غارهای تاریک که دنبال غول‌ها بگردین؟
هاگرید گفت:

- گول‌ها زیاد مایه‌ی نگرانی ما نبودن. ما بیش‌تر دل‌واپس مرگ‌خوارها بودیم. قبل از این‌که راه بیفتیم دامبلدور به ما گفت تا جایی‌که می‌تونیم با مرگ‌خوارها درگیر نشیم. بدبختی مون این بود که اونا می‌دونستن ما اون اطرافیم. احتمالاً گلگومات بهشون گفته بود. شب که گول‌ها خوابیدن و ما می‌خواستیم یواشکی از غارمون بیرون بیایم مکترو یکی دیگه، دزدکی توی کوه‌های اطراف دنبال ما می‌گشتن. نمی‌دونین به چه مصیبتی جلوی آلیمپ‌رو گرفتیم که بهشون حمله نکنه.

هاگرید درحالی‌که گوشه‌ی لب‌هایش ریش پرپشتش را بالا می‌کشید ادامه داد:

- چیزی نمونه بود بهشون حمله کنه... این آلیمپ وقتی عصبانی می‌شه یه چیزی می‌شه... خیلی آتیشیه... فکر می‌کنم این برای خون فرانسویشه... اشک در چشمان هاگرید حلقه زد و به آتش خیره شد. هری سه ثانیه به او فرصت داد که خاطراتش را مرور کند و سپس صدایش را صاف کرد و گفت:

- بعدش چی شد؟ تونستین به گول‌های دیگه نزدیک بشین؟

- چی؟ اوه... اوه... آره، نزدیک شدیم. سه شب بعد از کشته‌شدن کرکس، یواشکی از غارمون بیرون رفتیم و راه دره‌رو پیش گرفتیم، چهارچشمی مراقب بودیم که یه وقت با مرگ‌خوارها روبه‌رو نشیم. وارد چند تا از غارها شدیم اما خبری نبود... اما توی ششمین غار سه تا گول قایم شده بودن.

رون گفت:

- حتماً جاشون توی غار تنگ بوده.

هاگرید گفت:

- جای نازل^۱ چرخوندنم نبود.

۱- موجود جادویی کوچکی است شبیه به گربه، با گوش‌های بزرگ و دم‌ی مانند دم شیر - م.

هرمیون پرسید:

- وقتی شمارو دیدن بهتون حمله نکردن؟

هاگرید گفت:

- شاید اگر حال و روزشون بهتر بود همین کارم می‌کردن. هر سه تاشون بدجوری زخمی شده بودن. دارودسته‌ی گلگومات اون قدر زده بودنشون تا بیهوش شده بودن. بعد که به هوش اومده بودن خودشونو کشونده بودن توی نزدیک‌ترین سر پناهی که پیدا کرده بودن. خلاصه یکی از اونا که یه ذره انگلیسی حالیش می‌شد حرف‌های مارو واسه دو نفر دیگه ترجمه می‌کرد و انگار از حرف‌های ما بدشون نیومده بود. یکسره می‌رفتیم و به زخمی‌ها سر می‌زدیم... اولش شیش هفت تا شونو راضی کرده بودیم. رون مشتاقانه گفت:

- شش هفت تا؟ بدک نیست... پس اونا میان این جا و در کنار ما با اسمشونبر می‌جنگن؟

اما هرمیون گفت:

- هاگرید، منظورت چی بود که گفتی «اولش»؟

هاگرید با حالت غم‌انگیزی به او نگاه کرد و گفت:

- آخه دارودسته‌ی گلگومات به غارها حمله کردن. اونایی که زنده مونده بودن دیگه نمی‌خواستن با ما همکاری کنن.

رون با ناامیدی گفت:

- پس... پس یعنی هیچ غولی نمیاد؟

هاگرید آه عمیقی کشید و گوشت استیکی را دوباره پشت‌ورو کرد تا

روی خنک‌تر آن روی صورتش باشد و گفت:

- نه. ولی ما کاری رو که باید انجام می‌دادیم، انجام دادیم و پیغام دامبلدور رو رسوندیم و بعضی از اونا شنیدن و احتمالاً یادشون می‌مونه. اما ممکنه اونایی که نمی‌خوان دوروبر گلگومات بمونن از کوه‌ها بیان بیرون، ممکنه اونا پیغام دوستانه‌ی دامبلدور رو به یاد داشته باشن... اونا ممکنه

بیان...

اکنون برفی که بر لبه‌ی پنجره می نشست تا نزدیکی بالای پنجره رسیده بود. هری متوجه شد که ردایش در ناحیه‌ی زانو خیس خیس شده است. فنگ سرش را روی پای هری گذاشته و زانویش را لیس می زد. پس از مدتی هرمیون آهسته پرسید:

- هاگرید؟

- هوم؟

- تونستی... هیچ نشونه‌ای از... چیزی درباره‌ی... درباره‌ی... مادرت نشیدی؟

نگاه چشم باز هاگرید بر هرمیون ثابت ماند و ظاهراً هرمیون کمی ترسید چون گفت:

- ببخشید... هیچی... ولش کن...

هاگرید غرولندکنان گفت:

- مرده. سال‌ها پیش مرده. اونا بهم گفتن.

هرمیون با صدای بی‌رمقی گفت:

- اوه، من... من... خیلی متأسفم.

هاگرید شانه‌های پهنش را بالا انداخت و گفت:

- برای چی... من که چیز خاصی از اون یادم نمونده. همچی مادر خوبی هم نبود.

همه ساکت شدند. هرمیون با نگرانی به هری و رون نگاه کرد معلوم بود از آن‌ها می‌خواهد که چیزی بگویند. رون به چهره‌ی خون‌آلود هاگرید اشاره کرد و گفت:

- ولی تو که هنوز نگفتی چه طور شد که این طوری شدی، هاگرید.

هری گفت:

- یا این که چرا این قدر دیر اومدی. سیریوس می‌گفت خانم ماکسیم خیلی وقته که برگشته...

رون گفت:

- کی به تو حمله کرد؟

هاگرید با تأکید خاصی گفت:

- هیچ کس به من حمله نکرده. من...

اما بقیه‌ی جمله‌اش در صدای تق‌تق ناگهانی در کلبه گم شد. نفس هر میون در سینه حبس شد. لیوان دسته‌دار از دستش لغزید و به زمین افتاد و شکست. فنگ پارس می‌کرد. هر چهار نفر به پنجره‌ی کنار در خیره شدند. سایه‌ی شخص چاق و کوتاه قامتی بر روی پرده‌ی نازک، موج‌دار به نظر می‌رسید. رون آهسته گفت:

- خودشه!

هری به تندی گفت:

- بیاین این جا!

شنل نامربی را برداشت و آن را بر روی خودش و هر میون انداخت. رون نیز با سرعت میز را دور زد و به زیر شل هجوم آورد. همان‌گونه که در زیر شل خود را جمع کرده بودند عقب‌عقب به گوشه‌ی اتاق می‌رفتند. فنگ پشت در، دیوانه‌وار پارس می‌کرد. به نظر می‌رسید هاگرید کاملاً گیج و دستپاچه شده باشد.

- هاگرید لیوان‌های دسته‌دار مارو قایم کن!

هاگرید لیوان رون و هری را برداشت و زیر کوسنی گذاشت که در سبد فنگ بود. فنگ پشت در بالا و پایین می‌پرید. هاگرید آن را با پایش از پشت در به کنار راند و در را باز کرد.

پروفسور آمبریج در آستانه‌ی در ایستاده بود و شنل سبز پشمی و ضخیمش را به تن داشت. کلاه‌روگوشی داری بر سر گذاشته بود که به شنلش می‌آمد. لب‌هایش را جمع کرده و کمی به عقب خم شده بود تا بتواند صورت هاگرید را ببیند. قد او به ناف هاگرید هم نمی‌رسید. او ابتدا آهسته گفت: «که این طور!» و سپس با صدای بلندی شروع به صحبت کرد

انگار می خواست با شخص ناشنوایی حرف بزند. او گفت:

- تو هاگریدی، درسته؟

بدون آنکه منتظر جواب بماند درحالی که چشم های ورقلمبیده اش به هر سو می چرخید سلانه سلانه وارد اتاق شد. کیف دستی اش را به سمت فنگ تکان داد که بالا و پایین می پرید و می خواست صورتش را لیس بزند و با اخم گفت:

- برو کنار.

هاگرید که به او خیره نگاه می کرد گفت:

- بیخشیدها! جسارت نباشه، اما شما کی هستین؟

- اسم من دلورس آمبریجه.

با نگاهش گوشه و کنار کلبه را از نظر می گذراند. دوبار نگاهش به گوشه ای خیره ماند که هری ایستاده و وسط رون و هرمیون مجاله شده بود.

هاگرید که گیج و سردرگم به نظر می رسید تکرار کرد:

- دلورس آمبریج؟ فکر می کردم تو یکی از اونایی هستی که توی وزارتخونه... تو برای فاج کار نمی کنی؟

- من معاون اول وزیر بودم. ولی حالا استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاهم.

آمبریج اکنون در کلبه قدم می زد و می کوشید همه ی جزئیات آن را در نظر بگیرد از کوله پشتی کنار دیوار گرفته تا شنل سفری رها شده.

هاگرید گفت:

- خیلی شجاعی. دیگه هیچ کس این کارو قبول نمی کنه...

آمبریج، انگار نه انگار که هاگرید چیزی گفته باشد ادامه داد:

-... و بازرس عالی رتبه ی هاگوارتز.

هاگرید اخمی کرد و گفت:

- اون دیگه چیه؟

- این دقیقاً همون چیزیه که من می خواستم بپرسم.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۸۹

آمبریج به خرده‌های شکسته‌ی روی زمین اشاره کرد که همان لیوان دسته‌دار هرمیون بود. هاگرید نگاه بی‌فایده‌ای به گوشه‌ای انداخت که هری، رون و هرمیون پنهان شده بودند و گفت:

- اوه، اون، اون کار فنگ بود. اون یکی از لیوان‌های دسته‌دار و شکست. منم مجبور شدم این یکی رو بردارم.

هاگرید درحالی‌که با یک دستش همچنان گوشت استیکی را روی چشمش نگه داشته بود با دست دیگرش به لیوانی اشاره کرد که در آن چای نوشیده بود. آمبریج در آن لحظه درست در مقابلش ایستاده بود و این بار به جای جزییات کلبه، به تمامی جزییات ریز و درشت قیافه‌ی هاگرید توجه داشت. سپس آهسته گفت:

- من صدای حرف شنیدم.

هاگرید قاطعانه گفت:

- داشتم با فنگ حرف می‌زدم.

- اونم جوابتو می‌داد؟

هاگرید که معذب شده بود گفت:

- خب، یه جورهایی آره، من گاهی می‌گم که فنگ خیلی شبیه آداماس.

آمبریج صاف و پوست‌کنده گفت:

- سه سری ردّ پا از قلعه تا این کلبه ادامه داشت.

نفس هرمیون بند آمده بود. هری با دستش دهانش را پوشاند. خوشبختانه در همان لحظه فنگ با صدای بلند لبه‌ی ردای پروفیسور آمبریج را بو می‌کشید و ظاهراً او متوجه هیچ صدایی نشد.

هاگرید با دست عظیمش به کوله‌پشتی اشاره کرد و گفت:

- راستش من همین الان رسیده‌م. شاید کسی قبلش اومده باشه که من هنوز نیومده بودم.

- ولی هیچ جای پای و وجود نداره که از کلبه‌ی تو برگشته باشه.

- خب من... من نمی‌دونم چرا این جوریه بوده...

هاگرید که ریشش را می‌کشید دوباره با نگرانی به گوشه‌ای نگاه کرد که هری، رون و هرمیون ایستاده بودند گویی از آن‌ها کمک می‌طلبید.

آمبریج چرخ می‌زد و با گام‌های بلند در طول کلبه پیش رفت و با دقت به اطرافش نگاه کرد. خم شد و نگاه دقیقی به زیر تخت انداخت. در کابینت هاگرید را باز کرد. از چهار پنج سانتی متری محلی گذشت که در آن جا هری، رون و هرمیون در زیر شنل به دیوار چسبیده بودند. در واقع وقتی او از آن جا رد می‌شد هری شکمش را به سمت داخل کشیده بود. پس از معاینه‌ی دقیق درون پاتیل بزرگی که هاگرید در آن غذا می‌پخت دوباره چرخ می‌زد و گفت:

- چه اتفاقی برات افتاده؟ اون زخم‌ها در اثر چیه؟

هاگرید با دستپاچگی گوشت اژدها را از صورتش برداشت، که از نظر هری کار اشتباهی بود زیرا با این کار، گذشته از خون‌های خشکیده و دلمه بسته، کبودی و زخم‌های دور چشمش نیز کاملاً نمایان شد. هاگرید با حالت تردید آمیزی گفت:

- او... فقط یه اتفاق کوچولو بود.

- چه جور اتفاقی؟

- زمین خوردم.

آمبریج با خونسردی تکرار کرد:

- زمین خوردی.

- آره، درسته... از بالای... از بالای جاروی دوستم افتادم. آخه خودم پرواز نمی‌کنم. آخه هیکل منو نیگا کن، فکر نمی‌کنم هیچ جارویی بتونه وزن منو تحمل کنه. دوستم اسب‌های ابراکسان پرورش می‌ده، نمی‌دونم دیدی یا نه، جونورای بزرگی اند که بال دارن. سوار یکی از اونا شده بودم که...

آمبریج حرف او را قطع کرد و با لحن سردی گفت:

- کجا بودی؟

- من کجا...؟

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۹۱

- ... بودی، آره. بیش تر از دو ماهه که ترم شروع شده. یه استاد دیگه مجبور شده کلاستو تدریس کنه. هیچ کدوم از همکارانت نتونستن اطلاعاتی درباره‌ی جای تو به من بدن. تو هیچ نشانی و آدرسی نگذاشته بودی. کجا رفته بودی؟

هاگرید درنگی کرد و با چشمی که تازه نمایان شده بود به آمبریج نگاه کرد. هری احساس می‌کرد صدای فعالیت دیوانه‌وار مغز هاگرید را می‌شنود. هاگرید گفت:

- من... من... رفته بودم که حال و هوایی عوض کنم.
- حال و هوا؟

آمبریج با نگاهش صورت متورّم و غیرعادی هاگرید را از نظر گذراند. خون ازدها آهسته روی جلیقه‌اش می‌چکید و او ساکت بود. آمبریج گفت:
- که این طور.

هاگرید گفت:

- آره، به یه ذره هوای تازه احتیاج داشتم.

آمبریج با لحن دلنشینی گفت:

- بله، دسترسی به هوای تازه برای یک نگهبان کار مشکلیه.

بخشی از صورت هاگرید که سیاه یا کبود نشده بود سرخ شد و گفت:

- می‌خواستم یه تنوعی بشه و مناظر دیگه‌ای ببینم...

آمبریج بی‌درنگ گفت:

- مناظر کوهستانی؟

هری وحشت کرد و در دل گفت: «اون می‌دونه». هاگرید حرف آمبریج

را تکرار کرد و معلوم بود می‌خواهد فرصتی برای فکر کردن داشته باشد.

- مناظر کوهستانی؟ نه، رفته بودم جنوب فرانسه... آفتاب و... دریا...

آمبریج گفت:

- راستی، چه قدر هم که پوستت سوخته.

هاگرید که می‌کوشید چاپلوسانه لبخند بزند گفت:

- آره، دیگه... پوستم حساسه.

هری متوجه شد که دو دندان هاگرید کنده شده است. آمبریج با نگاهی سرد و بی‌اعتنا او را ورنانداز کرد. لبخند بر لب هاگرید خشکید. آمبریج کیفش را بالا کشید تا از آرنجش آویزان بماند و گفت:
- من حتماً به وزیر اطلاع می‌دم که تو چه قدر تأخیر داشتی.
هاگرید سری تکان داد و گفت:

- باشه.

- اینم باید بدونی که در مقام بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز وظیفه‌ی ناخوشایند ولی ضروری من اینه که از استادان همکارم بازجویی کنم. پس به جرأت می‌تونم بگم که خیلی زود همدیگه رو می‌بینیم.
او به سرعت برگشت و به سمت در رفت. هاگرید که گیج و سردرگم، او را نگاه می‌کرد گفت:

- از ما بازجویی می‌کنی؟

آمبریج که دستش روی دستگیره‌ی در بود برگشت و او را نگاه کرد و گفت:

- اوه، بله. وزارتخونه تصمیم گرفته استادهای نامطلوب رو بندازه بیرون، هاگرید. شب به خیر.

آمبریج از در بیرون رفت و با صدای شترقی در را پشت سرش بست. هری می‌خواست شنل نامریی را از روی سرش بردارد اما هرمیون میچ دستش را گرفت و آهسته در گوشش گفت:
- هنوز زوده، ممکنه نرفته باشه.

از قرار معلوم هاگرید نیز همین فکر را می‌کرد زیرا به آن سوی اتاق رفت و لای پرده را یکی دوسانتری متر باز کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- داره بر می‌گرده به قلعه. پناه بر خدا... اون از همه بازجویی می‌کنه؟
هری شنل را کنار زد و گفت:

- آره، تریلانی رو در حالت تعلیقی نگه داشته.

هرمیون پرسید:

- هاگرید، چه چیزهایی برای تدریس کلاسمون در نظر گرفتی؟
هاگرید گوشت ازدها را دوباره از روی میز برداشت و روی صورتش گذاشت و با شور و شوق گفت:

- نگران نباشین، خیلی چیزها براتون تدارک دیده‌م. یکی دوتا موجود رو برای سال سمجتون نگه داشته‌م. صبر کنین تا ببینین. اونا خیلی استثنایی‌اند.

هرمیون محتاطانه پرسید:

- یعنی از چه نظر استثنایی‌اند؟

هاگرید با خوش حالی گفت:

- بهتون نمی‌گم. می‌خوام براتون تازگی داشته باشه.

هرمیون رودرواسی را کنار گذاشت و بلافاصله گفت:

- بین هاگرید، پروفیسور آمبریج اصلاً خوشش نمی‌یاد که تو حیوانات خطرناک رو سر کلاس بیاری...

هاگرید که حالت صمیمانه‌ای به خود گرفته و اندکی متعجب شده بود گفت:

- خطرناک؟ این حرف‌ها کدومه، من هیچ وقت موجود خطرناکی براتون نمی‌یارم! یعنی منظورم اینه که اونا می‌تونن درست رفتار کنن...
هرمیون مشتاقانه گفت:

- هاگرید تو باید از بازرسی آمبریج با موفقیت در بیای، و برای همین، خیلی بهتره که اون تورو در حالی ببینه که داری مراقبت از کاکلی هارو بهمون درس می‌دی، یا فرق‌های تیغالو و خاریشترو توضیح می‌دی و از این جور چیزها!

هاگرید گفت:

- ولی اینا اصلاً جالب نیست، هرمیون. اون چیزهایی که من در نظر گرفته‌م خیلی خیلی جالب‌ترند. الان چند ساله که دارم اونارو پرورش می‌دم، فکر

می‌کنم تنها گله‌ی رام در تمام انگلستان باشه...

هرمیون که درماندگی در صدایش محسوس بود گفت:

- هاگرید... خواهش می‌کنم... آمبریج دنبال بهانه می‌گرده تا بتونه از شر استادهایی که از نظر خودش خیلی با دامبلدور صمیمی‌اند خلاص بشه. خواهش می‌کنم، هاگرید، یکی از اون چیزهای بی‌مزه‌ای رو درس بده که می‌تونه سؤال سمج هم باشه...

اما هاگرید فقط خمیازه‌ای طولانی کشید و یک چشمی، نگاه آرزومندانه‌ای به تختش انداخت. سپس گفت:

- ببین، من امروز راه دور و درازی رو طی کرده‌م، الانم که دیر وقته... هاگرید با ملایمت به شانه‌ی هرمیون ضربه زد طوری که زانوهایش خم شد و گرمی به زمین خورد. هاگرید یقه‌ی ردایش را گرفت و او را بالا کشید و گفت:

- آخ، ببخشید... ببین، نمی‌خواد نگران من باشی... بهت قول می‌دم حالا که برگشتم چیزهای خوبی برای درستون تدارک ببینم... حالا دیگه بهتره برگردین به قلعه و یادتون باشه که جای پاهاتونو از پشت سرتون پاک کنین! مدتی بعد، هنگامی که مطمئن شدند کسی در آن اطراف نیست از روی لایه‌ی برف ضخیم به سمت قلعه حرکت کردند و چون هرمیون در همان حال در پشت سرشان افسون محوکننده را اجرا می‌کرد هیچ ردپایی از آن‌ها برجا نمی‌ماند. رون گفت:

- فکر نمی‌کنم متوجه منظورت شده باشه، هرمیون.

هرمیون با قاطعیت گفت:

- آگه این‌طور باشه، فردا دوباره می‌رم سراغش و آگه لازم باشه خودم درس هارو براش تعیین می‌کنم. آگه آمبریج، تربلانی رو بندازه بیرون اصلاً برام مهم نیست اما نباید هاگریدو بیرون کنه.

فصل ۲۱



چشم مار

صبح روز یکشنبه، هرمیون برای بازگشت به کلبه‌ی هاگرید به سختی راهش را باز می‌کرد زیرا بیش از نیم‌متر برف بر زمین نشسته بود. هری و رون نیز می‌خواستند با او بروند اما کوه تکالیفشان به ارتفاع خطرناکی رسیده بود در نتیجه آن‌دو با اکراه در سالن عمومی ماندند و کوشیدند فریادهای شادمانه‌ای را که از محوطه‌ی بیرون قلعه به گوش می‌رسید نشنیده بگیرند. دانش‌آموزان بر روی سطح یخ‌زده‌ی دریاچه پاتیناژ و لوژ سواری می‌کردند و از همه بدتر این بود که گلوله‌های برفی را جادو می‌کردند که تا برج‌گرفندور بالا آمده، به شیشه‌ها برخورد کند. سرانجام کاسه‌ی صبر رون لبریز شد و سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت:

- اوای! من دانش‌آموز ارشدم و آگه یه گلوله برفی دیگه به پنجره بخوره...
آخ!

رون به تندی سرش را عقب کشید اما صورتش پوشیده از برف بود. او پنجره را به هم کوبید و بست و با لحن گزنده‌ای گفت:
- فرد و جرح بودن. عوضی‌ها...

درست قبل از ناهار هرمیون از کلبه‌ی هاگرید برگشت. ردایش تا زانو خیس شده بود و بدنش می‌لرزید. همین‌که وارد شد رون به او نگاه کرد و گفت:

- خب، چی شد؟ همه‌ی درس‌ها رو براتش برنامه‌ریزی کردی؟

هرمیون بر روی مبل راحتی کنار هری فرو رفت و با بی‌حالی گفت:
- می‌خواستم این کارو بکنم. اما وقتی رسیدم، ازش خبری نبود. نیم‌ساعت تموم در زدم و بعدش صدای گرم‌گرمپ پاهاش از سمت جنگل اومد...
هرمیون چوبدستی‌اش را درآورد و با حرکتی موجی شکل آن را تکان داد تا از نوک آن هوای گرم بیرون آمد و بعد آن را به سمت ردایش گرفت.
ردایش بخار می‌کرد و خشک می‌شد.

هری غرولند کرد. جنگل ممنوع پر از انواع جانورانی بود که به احتمال زیاد می‌توانستند موجب اخراج هاگرید شوند. هری پرسید:
- اون جا چی نگه می‌داره؟ به تو نگفت؟
هرمیون با درماندگی گفت:

- نه، می‌گه می‌خواد برامون تازگی داشته باشه. سعی کردم موضوع آمبریج رو برات توضیح بدم ولی حالیش نمی‌شه. یکسره می‌گه کسی که عقل درست و حسابی داشته باشه مطالعه درباره‌ی تیغالورو به شیمیر ترجیح نمی‌ده.

هرمیون با دیدن چهره‌ی مبهوت هری و رون گفت:

- البته فکر نمی‌کنم شیمیر داشته باشه... از حرف‌هایی که زد و گفت به‌دست آوردن تخم‌هاش خیلی سخته معلوم بود که تلاش خودشو کرده... نمی‌دونم چند بار بهش گفتم که بهتره برنامه‌ی درسی پروفیسور گرابلی پلنک رو ادامه بده. اما راستش انگار که نصف حرف‌ها مو نمی‌شنید.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۱۹۷

اخلاقتش به ذره عجیب غریب شده. باز هم نگفت برای چی اون همه زخمی شده...

صبح روز بعد، حضور مجدد هاگريد سر ميز اساتيد برای صرف صبحانه با استقبال پر شور همه ي دانش آموزان مواجه نشد. بعضی ها از قبيل فرد و جرج ولي، از خوش حالی نعره زدند و از راه میان ميز گريفتند و هافلپاف به سويش رفتند که دست عظيمش را بفشارند. بعضی ديگر مثل پروتی و لاوند نگاه های نااميدانه ای رد و بدل کردند و با تأسف سرشان را تکان دادند. هری می دانست که بسياری از آن ها درس های پروفيسور گرابلی پلنک را ترجيح می دهند و از همه بدتر اين که بخش کوچک و بی طرفی در وجودش می دانست که آن ها حق دارند. از نظر پروفيسور گرابلی پلنک کلاس جالب، کلاسی نبود که در آن اين خطر وجود داشته باشد که سرکسی از گردش کنده شود.

بدین ترتيب هری، رون و هرميون روز سه شنبه در حالی که حسابی خود را در برابر سرما پوشانده بودند با نگرانی فراوانی راه کلبه ي هاگريد را در پيش گرفتند. ناراحتی هری فقط به آنچه هاگريد برای تدریس برگزيده بود محدود نمی شد و او نگران رفتار ساير دانش آموزان کلاس، مخصوصاً مالفوی و دارودسته اش بود و نمی دانست اگر آمبريج آن جا باشد چه رفتاری در پيش خواهند گرفت.

هاگريد در حاشيه ي جنگل در انتظارشان بود و هنگامی که به زحمت از میان برف ها به سوی او می رفتند اثری از بازرس عالی رتبه ي هاگوارتز ندیدند. ظاهرش چندان مایه ي اطمینان خاطر نمی شد. زخم هایی که در شب شنبه کبود به نظر می رسیدند اکنون سایه های سبز و زرد در اطرافشان به چشم می خورد و به نظر می آمد که از بعضی از آن ها هنوز خون می آید. هری نمی توانست بفهمد: آیا موجودی به هاگريد حمله کرده بود که زهر نیشش از بهبود زخم هایی که ایجاد کرده بود جلوگیری می کرد؟ و گویی برای تکميل کردن اين تصوير شوم، هاگريد چیزی شبیه

به شقه‌ی گاو را روی شانهاش گذاشته بود و با خود می‌آورد.

- امروز این جا کار می‌کنیم.

هاگرید به دانش‌آموزانی که نزدیک می‌شدند با خوش‌حالی این را گفت و با حرکت سرش به درختان انبوه و تیره‌ی پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:

- این طوری محفوظ‌ترند... آخه تاریکی رو ترجیح می‌دن...

هری صدای مالفوی را شنید که با هراس و وا همه با تندی به کراب و گویل گفت:

- چی تاریکی رو ترجیح می‌ده؟ گفت چی تاریکی رو ترجیح می‌ده؟ شما شنیدین؟

هری به یاد تنها دفعه‌ای افتاد که مالفوی وارد جنگل ممنوع شده بود. آن دفعه هم چندان شجاعتی به خرج نداده بود. هری در دل خندید. بعد از مسابقه‌ی کویدیدج هر چیزی که باعث عذاب و ناراحتی مالفوی می‌شد هری را دلگرم می‌ساخت.

هاگرید با خوش‌حالی به دانش‌آموزان کلاسش نگاه کرد و گفت:

- حاضرین؟ خب من این سفر و گذاشته بودم برای سال پنجمتون. فکر کردم که بریم و این موجودات رو در محل زندگی طبیعیشون ببینیم. چیزی که امروز درسشو می‌خونیم خیلی کمیابه و فکر می‌کنم در تمام بریتانیا من تنها کسی باشم که تونسته‌م اهلی شون کنم...

مالفوی که اکنون وحشت صدایش محسوس‌تر شده بود گفت:

- مطمئنی که تربیت شده‌ن، نه؟ وگرنه این اولین باری نیست که موجودات خطرناک رو به کلاس می‌آری، درسته؟

دانش‌آموزان اسلپترین زمزمه‌ای را در تأیید حرف او آغاز کردند و چند نفر از دانش‌آموزان گریفندور نیز از قیافه‌هایشان معلوم بود که با نظر مالفوی موافقت می‌کنند.

هاگرید اخمی کرد و درحالی که شقه‌ی گاو را روی شانهاش بالاتر

می کشید گفت:

- معلومه که تربیت شده.

مالفوی پرسید:

- پس صورتت چی شده؟

هاگرید با عصبانیت گفت:

- سرت به کار خودت باشه. خب اگه دیگه سؤال احمقانه‌ی دیگه‌ای

ندارین دنبال من بیاین!

سپس رویش را برگرداند و با گام‌های بلند یگراست به داخل جنگل رفت.

از قرار معلوم هیچ‌کس تمایلی به رفتن نداشت. هری به رون و هرمیون

نگاه کرد و آن‌ها نیز آهی کشیدند و با حرکت سر موافقت خود را اعلام

کردند. هر سه به دنبال هاگرید راه افتادند و بقیه دانش‌آموزان پشت سر

آن‌ها رفتند.

حدود ده دقیقه پیاده رفتند تا به جایی رسیدند که درختان آن‌چنان

نزدیک به یکدیگر بودند که هوا گریگ و میش به نظر می‌رسید و بر روی

زمین ذره‌ای برف وجود نداشت. هاگرید شقه‌ی گاو را تالابی روی زمین

گذاشت، یک قدم عقب آمد و رویش را به دانش‌آموزانش برگرداند که اکثر

آن‌ها خود را از یک درخت به درخت دیگر می‌رساندند تا به او نزدیک

شوند و با نگرانی طوری به اطراف نگاه می‌کردند که انگار هر لحظه

ممکن است مورد حمله قرار گیرند.

هاگرید با حالتی دلگرم‌کننده گفت:

- جمع بشین این‌جا، جمع بشین این‌جا. بوی گوشت توجه‌شونو جلب

می‌کنه ولی با این حال من صداشون می‌کنم، چون اگه بدونن من اومدم

خوش حال می‌شن...

هاگرید رویش را برگرداند سر ژولیده‌اش را تکان داد تا موها از جلوی

صورتش کنار برود و بعد چنان جیغ عجیب و غریبی کشید که صدایش در

لابه‌لای درختان تیره‌ی جنگل طنین انداخت و شبیه به صدای یک

پرنده‌ی گول‌پیکر شد. هیچ‌کس نخندید. اکثر بچه‌ها آن‌قدر ترسیده بودند که جیکشان در نمی‌آمد.

هاگرید بار دیگر صدای جیغ عجیب را تکرار کرد. یک دقیقه گذشت و در تمام این مدت دانش‌آموزان با وحشت و دلهره به پشت سرشان و درختان اطراف با دقت نگاه می‌کردند بلکه چشمشان به همان چیزی بیفتد که قرار بود از راه برسد. وقتی هاگرید برای سومین بار موهایش را عقب زد و سینه‌ی ستبرش را پراز هوا کرد، هری به رون سقلمه‌ای زد و به فضای تاریک میان دو درخت سرخ‌دار کج و معوج اشاره کرد.

یک جفت چشم سفید و درخشان در آن تاریکی درشت و درشت‌تر می‌شد و لحظه‌ای بعد صورت ازدها مانند، گردن و بدن استخوانی یک اسب بالدار سیاه و بزرگ از تاریکی بیرون آمد. چند لحظه‌ای دانش‌آموزان را ورنده‌از کرد و دم بلند سیاهش را تکان داد. سپس سرش را خم کرد و با دندان‌های نیش تیزش شروع به جدا کردن گوشت از شقه‌ی گاو کرد.

خیال هری راحت و آسوده شد. در این جا بالاخره ثابت می‌شد که او این موجودات را مجسم نکرده‌است و آن‌ها واقعی‌اند. هاگرید از وجود آن‌ها باخبر بود. هری با شوق و ذوق به رون نگاه کرد اما رون هنوز لابه‌لای درختان اطراف را نگاه می‌کرد و پس از چند لحظه آهسته زمزمه کرد:

- پس چرا هاگرید دوباره صداشون نمی‌کنه؟

اکثر دانش‌آموزان دیگر کلاس نیز مانند رون قیافه‌های سردرگم به خود گرفته بودند و با حالتی عصبی انتظار می‌کشیدند. آن‌ها هنوز به هر جایی نگاه می‌کردند جز اسبی که در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود. تنها دو نفر دیگر بودند که ظاهراً قادر به دیدن آن اسب بودند: یک پسر لاغر اسلیترینی که پشت سر گویل ایستاده بود با نفرتی که بر چهره داشت خوردن اسب را تماشا می‌کرد. دیگری نویل بود که نگاهش حرکت تند دم بلند و سیاه اسب را دنبال می‌کرد.

هاگرید با غرور خاصی گفت:

- یکی دیگه هم اومد!

دوّمین اسب سیاه از لابه‌لای درختان تیره بیرون آمد و بال‌های چرمی‌اش را تا کرد تا به بدنش نزدیک‌تر باشد. آن‌گاه سرش را در گوشت فرو برد تا شکمی از عزا درآورد. هاگرید گفت:

- هر کی می‌تونه اونارو ببینه دستشو بیره بالا.

هری در کمال خشنودی از این‌که بالاخره از راز این اسب‌ها آگاه می‌شود دستش را بالا برد. هاگرید سرش را تکان داد و با لحنی جدی گفت:

- آره، آره، می‌دونستم تو می‌تونی، هری. تو هم می‌بینی، نویل؟

مالفوی با صدایی ریشخندآمیز گفت:

- ببخشید، می‌شه به ما بگین که دقیقاً چه چیزی رو باید ببینیم؟

هاگرید در جواب او به لاشه‌ی گاو بر روی زمین اشاره کرد. همه‌ی دانش‌آموزان چند لحظه‌ای به آن چشم دوختند. سپس چند نفر نفس را در سینه حبس کردند و پروتی جیغ زد. هری علّت آن را فهمید. بی‌تردید جدا شدن تکه‌های گوشت از استخوان و غیب شدن آن‌ها در هوا بسیار عجیب به نظر می‌رسیده‌است.

پروتی درحالی‌که به پشت نزدیک‌ترین درخت پناه می‌برد با ترس و لرز گفت:

- چی داره این کارو می‌کنه؟ چی داره اینو می‌خوره؟

هاگرید با افتخار گفت: «تسترال!» و هرمیون که تازه فهمیده بود به

نرمی از پشت هری گفت: «اوهوم!» هاگرید ادامه داد:

- هاگوارتز یک گله از اون‌ها داره. خب، حالا کی می‌دونه...؟

پروتی که احساس خطر کرده بود به میان حرف او پرید و گفت:

- ولی اونا خیلی خیلی بد شگونند! اونا برای هرکسی که اونارو ببینه انواع بدبختی‌های وحشتناک رو ایجاد می‌کنن. پروفیسور تریلانی یه بار به من

گفت...

هاگرید خنده‌ای کرد و گفت:

- نه بابا، اینا همه‌ش خرافاته. اونا هیچم بدشگون نیستن. اتفاقاً هم فوق‌العاده باهوشن هم خیلی به درد بخورن! البته اینا کار زیادی انجام نمی‌دن. فقط کالسکه‌های مدرسه رو می‌کشن. بعضی وقت‌ها هم که دامبلدور بخواد یه سفر طولانی بره و نخواد غیب و ظاهر بشه ازشون استفاده می‌کنه، این جا رو! دو تا دیگه هم اومدن...

دو اسب دیگه به آرامی از لای درختان بیرون آمدند. یکی از آن‌ها با فاصله‌ی بسیار کمی از کنار پروتی گذشت. پروتی بر خود لرزید و خود را پیش‌تر به درخت چسباند و گفت:

- مثل این‌که من یه چیزی احساس کردم، انگار که نزدیک منه!

هاگرید با صبر و حوصله گفت:

- نگران نباش، اون بهت صدمه‌ای نمی‌زنه. خب، حالا کی می‌تونه بگه چرا بعضی‌ها اونارو می‌بینن و بعضی‌ها نمی‌بینن؟

هرمیون دستش را بالا برد. هاگرید به او لبخند زد و گفت:

- بگو.

- تنها افرادی که می‌تونن تسترال‌هارو ببینن کسانی هستند که مرگ‌رو دیده باشند.

هاگرید با حالتی جدی گفت:

- کاملاً درسته. ده امتیاز برای گریفندور؛ خب، تسترال‌ها...

- اهم... اهم...

پروفسور آمبریج از راه رسیده و چند قدم دورتر از هری ایستاده بود. دوباره کلاه و شتل سبزش را پوشیده و تخته شاسی‌اش آماده در دستش بود. هاگرید که تاکنون صدای سرفه‌ی دروغین آمبریج را نشنیده بود با نگرانی به یکی از تسترال‌ها خیره نگاه می‌کرد. ظاهراً گمان کرده بود که آن اسب این صدا را درآورده است.

-اهم...اهم...

-اوه، سلام.

هاگرید منبع صدا را پیدا کرده و به او سلام کرده بود. آمبریج با همان صدای بلند و شمرده‌ای که قبلاً با او صحبت کرده بود شروع به حرف زدن کرد گویی با کسی صحبت می‌کرد که هم خارجی و هم بسیار کند است. او گفت:

-یادداشتی که امروز به کلبه‌ت فرستادم به دست رسید؟ همون یادداشتی که می‌گفت می‌خوام کلاستو امروز بازرسی کنم؟
هاگرید با خوشرویی گفت:

-اوه، آره. خوش‌حالم که تونستی این‌جا رو پیدا کنی. خب، همون‌طور که می‌بینی... یا شاید هم... می‌توننی ببینی؟ امروز تسترال‌هارو می‌خونیم...
آمبریج با اخم دستش را دور لاله‌ی گوشش گرفت و با صدای بلندی گفت:

-بیخشید، چی‌گفتی؟

هاگرید کمی گیج شده بود. با صدای بلندی گفت:

-تسترال‌ها! اسب‌های... بالدار... گنده...

هاگرید با امیدواری دست‌های غول‌پیکرش را بالا و پایین می‌برد. پروفیسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و همان‌طور که بر روی تخته شاسی‌اش می‌نوشت زیر لب می‌گفت:

-ناچار است... به زبان... ایما و اشاره... متوسّل شود...

هاگرید که کمی مضطرب شده بود رویش را به دانش‌آموزان برگرداند و گفت:

-خب، اِ... داشتم چی می‌گفتم؟

آمبریج با صدای بلندی که به گوش همه می‌رسید زمزمه می‌کرد:

-ظاهراً... حافظه‌ی... کوتاه مدتش... ضعیفه...

قیافه‌ی دراکو مالفوی طوری بود که انگار کریسمس یک ماه زودتر

رسیده است. از سوی دیگر، هرمیون در اثر سرکوب خشمش صورتش سرخ شده بود. هاگرید نگاه ناراحتی به تخته شاسی آمبریج کرد و شجاعانه ادامه داد:

- اوه آره... آره... داشتم بهتون می‌گفتم چه طور شد که یه گله پرورش دادیم. آره، کارمونو با یک اسب نر و پنج تا ماده شروع کردیم. اینهاش... او اولین اسبی را که آمده بود نوازش کرد و ادامه داد:

- اسمش تنبروسه^۱. این اسب دلخواه منه و اولین اسبیه که توی این جنگل به دنیا اومده.

آمبریج به میان حرف او پرید و گفت:

- هیچ می‌دونی که در طبقه‌بندی وزارت سحر و جادو تسترال‌ها موجوداتی «خطرناکند»؟

قلب هری همچون سنگی در سینه‌اش فرو افتاد اما هاگرید فقط خندید و گفت:

- تسترال‌ها خطرناک نیستن! درسته اگه اذیتشون کنی ممکنه یه تیکه از گوشت تنتو بکنن...

آمبریج دوباره شروع به نوشتن بر روی تخته شاسی‌اش کرد و زمزمه کنان گفت:

- نسبت به خشونت... واکنش... رضایتمندانه... از خودش... نشون... می‌ده...

هاگرید که دیگر نگران شده بود گفت:

- نه بابا، منظورم اینه که اگه یه سگرو هم بجزونی گازت می‌گیره دیگه، درسته... اما تسترال‌ها برای این قضیه‌ی مرگ یه ذره بدنام شده‌ن... مردم فکر می‌کردن اونا شومند. فقط برای این‌که واقعیت‌رو نمی‌دونستن، درسته؟

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۰۵

آمبریج حرفی نزد و آخرین یادداشتش را به آخر رساند. بعد سرش را بلند کرد و به هاگرید نگاهی انداخت و دوباره با صدای بلند و شمرده گفت:

- لطفاً به تدریس عادت ادامه بده. من می‌خوام قدم بزنم...

او ادای قدم‌زدن را درآورد و مالفوی و پانسی پارکینسون بی‌سروصدا از خنده روده‌بر شدند. آمبریج به تک‌تک دانش‌آموزان اشاره کرد و گفت:

- ... بین دانش‌آموزان قدم می‌زنم... و ازشون سؤال می‌کنم...

او به دهانش اشاره کرد تا مفهوم حرف‌زدن را به او بفهماند.

هاگرید به او خیره شده بود و کاملاً معلوم بود به هیچ‌وجه نفهمیده است که چرا او طوری رفتار می‌کند که انگار هاگرید زبان‌انگلیسی عادی را نمی‌فهمد. در آن لحظه هر میون از شدت خشم و غضب اشک در چشمانش حلقه زده بود. هنگامی که آمبریج به سوی پانسی پارکینسون می‌رفت آهسته زیر لب گفت:

- ای عفریته، ای عفریته‌ی بد ذات! می‌دونم چی کار می‌خوای بکنی ای وحشی غیرطبیعی وحشتناک...

هاگرید که ظاهراً می‌کوشید روند تدریسش را ادامه بدهد گفت:

- خب، در هر حال... می‌رسیم به تسترال‌ها... آره، خب، اونا یه عالمه خوبی دارن...

پروفسور آمبریج با صدای زنگ‌داری به پانسی پارکینسون گفت:

- وقتی پروفسور هاگرید صحبت می‌کنه شما می‌تونین بفهمین چی می‌گه؟ در چشم‌های پانسی نیز مانند هر میون اشک جمع شده بود اما اشک‌های او مربوط به خنده بود. البته جواب او ناپیوسته بود زیرا او در تمام مدت می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. او گفت:

- نه... چون... اکثر وقت‌ها مثل صدای غرغر کرده...

آمبریج بر روی تخته شاسی‌اش نوشت. قسمت‌هایی از صورت

هاگرید که کبود نشده بود گل انداخت اما طوری رفتار کرد که انگار حرف پانسی را نشنیده است. او گفت:

-!... آره... خوبی تسترال‌ها. وقتی تسترال‌ها رو مثل اینا تربیت کنیم امکان نداره گم بشیم. حسّ جهت‌یابی شون فوق‌العاده‌س. کافیه بهشون بگی کجا می‌خوای بری...

مالفوی با صدای بلندی گفت:

-البته اگر فرض کنیم که اونا می‌فهمن بهشون چی می‌گیم.

با این حرف پانسی پارکینسون بار دیگر از خنده ریسه رفت. پروفیسور آمبریج با ملایمت بیش از حد به آن‌ها لبخند زد و سپس رو به نویل کرد و گفت:

-لانگ باتم، تو می‌تونی تسترال‌ها رو ببینی، نه؟

نویل با حرکت سرش جواب مثبت داد.

او با حالت بی‌تفاوتی پرسید:

-مرگ چه کسی رو دیدی؟

نویل گفت:

-پدربزرگم.

پروفیسور آمبریج با دست گوش‌تالویش به اسب‌ها اشاره کرد که تا آن لحظه مقدار زیادی از گوشت گاو را خورده و به استخوانش رسیده بودند. سپس گفت:

-نظرت درباره‌ی اینا چیه؟

نویل با حالتی عصبی نگاهی به هاگرید انداخت و گفت:

-!... خب، راستش... اونا خوبند.

آمبریج درحالی‌که روی تخته شاسی‌اش یادداشت دیگری می‌نوشت زمزمه کرد:

-دانش آموزان... را چنان ترسانده است... که نمی‌گویند... ترسیده‌اند...

نویل ناراحت شد و گفت:

- نه! من از شون نمی ترسم...!

آمبریج با ملایمت به شانه‌ی نویل زد و با لبخندی که می خواست تفاهم آمیز باشد اما از نظر هری به خنده‌ی موذیانه بیش تر شباهت داشت گفت:

- چیزی نیست، عزیزم. خب، هاگرید.

آمبریج دوباره سرش را بلند کرد و با همان صدای بلند و شمرده گفت:

- فکر می کنم اطلاعاتی رو که می خواستم به دست آوردم... نتیجه‌ی بازرسی رو...

آمبریج به تخته شاسی اشاره کرد و انگشت‌های دو دست گوستالویش را به او نشان داد و گفت:

- ده روز دیگه دریافت می کنی...

آمبریج ادای گرفتن چیزی را در آورد. لبخندش از همیشه بازتر بود و با آن کلاه سبزی که بر سر داشت بیش تر از همیشه شبیه وزغ شده بود. با عجله از میان آن‌ها رفت و مالفوی و پانسی پارکینسون را از خنده روده بر کرد. اما هر میون از خشم می لرزید و نویل ناراحت و سردرگم به نظر می رسید.

نیم ساعت بعد که به قلعه برمی گشتند و در مسیری حرکت می کردند که قبلاً در برف‌ها باز کرده بودند هر میون از کوره در رفت و گفت:

- کله اژدری کج و کوله‌ی دروغگوی متقلب! متوجه شدین که قصدش چی بود؟ مربوط به وسواسش روی دورگه‌ها بود... داره تلاش می کنه که بگه هاگرید یک غول غارنشین کودنه... فقط به این دلیل که مادرش یک غول ماده بوده... ولی این اصلاً عادلانه نیست، درسش اصلاً بد نبود. تسترال‌ها که خیلی خوبند... منظورم اینه که اگه موجودات دم انفجاری رو می دید چی می گفت. در واقع تسترال‌ها با هاگرید که خیلی خوبند!

رون گفت:

- آمبریج گفت او نا خطرناکند.

هر میون با بی قراری گفت:

- همون طوره که هاگرید گفت. می تونن درست رفتار کنن. به نظر من استادی مثل گرابلی پلنک تا قبل از سطوح عالی جادوگری اونارو به ما نشون نمی داد، ولی خب، خیلی جالب بودن. خیلی جالبه که بعضی ها اونارو می تونن بینن ولی بعضی ها نمی تونن! ای کاش منم می تونستم اونارو ببینم.

هری به آرامی گفت:

- واقعاً دلت می خواد بتونی؟

هرمیون وحشت زده شد و گفت:

- اوه، هری، ببخشید... البته که نه، خیلی حرف احمقانه ای بود...

هری بلافاصله گفت:

- اشکالی نداره... خودتو ناراحت نکن...

رون گفت:

- تعجب می کنم که این همه تونستن اونارو ببینن، سه نفر توی یک کلاس!

- آره، ویزلی، ما هم تعجب کردیم...

صدای شرارت آمیزی از پشت سرشان این را گفته بود. اما هیچ کدام از آنها صدای مالفوی، کراب و گویل را نشنیده بودند که از پشت سر آنها می آمدند. مالفوی گفت:

- فکر می کنی اگه یکی بمیره تو بهتر می تونی سرخگون رو ببینی؟

مالفوی، کراب و گویل هر سه با هم قهقهه می خنده را سردادند و درحالی که راهشان را در میان برف ها باز می کردند از کنار آنها گذشتند و به سمت قلعه رفتند و شروع به خواندن آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه ویزلیه» کردند. گوش های رون سرخ شد. هرمیون با لحن جدی گفت:

- بهشون اعتنا نکن، ولشون کن.

سپس چویدستی اش را درآورد و افسونی را اجرا کرد که هوای داغ ایجاد می کرد تا بتواند برف های بیش تری را آب کند و در برف های

دست نخورده‌ای که به گلخانه‌ها می‌رسید راهی برای عبور باز کند.

ماه دسامبر که از راه رسید برف بیش‌تری به همراه داشت و بهمنی از تکالیف برای دانش‌آموزان سال پنجمی به ارمغان آورد. با نزدیک شدن کریسمس، وظایف ارشدی رون و هرمیون سنگین‌تر می‌شد. به آن‌ها گفته بودند که بر تزیین قلعه نظارت کنند (رون می‌گفت: «درست موقعی که آدم می‌خواهد ریشه‌های پر زرق و برق و ببنده، بدعتق‌یه سر دیگه شو می‌گیره و می‌خواد با اون آدمو خفه کنه.»)، مراقب باشند که دانش‌آموزان سال اول و دوم زنگ تفریحشان را در قلعه بگذرانند چراکه هوا سرد و سوزدار بود (رون می‌گفت: «نمی‌دونی چه بچه‌پرروهایی هستن، کی ما وقتی کلاس اول بودیم این قدر رومون زیاد بود!») و به نوبت با آرگوس فیلیچ در راهروها سرکشی کنند زیرا فیلیچ تصوّر می‌کرد ممکن است حال و هوای تعطیلات باعث شود بچه‌ها با هم دوئل کنند (رون با خشم گفته بود: «توی کله‌ش به جای مغز، پهنه!»). کارشان آن قدر زیاد بود که هرمیون بافتن کلاه برای جن‌های خانگی را کنار گذاشته بود و غرغر می‌کرد که فقط سه کلاه دیگر برایش مانده است.

هرمیون گفت:

- تمام اون جن‌های خونگی بیچاره‌ای که هنوز آزادشون نکرده‌م مجبورن تا آخر تعطیلات کریسمس این جا بمونن چون به تعداد کافی کلاه نداریم! هری که جرأت نداشت به او بگوید که دابی همه‌ی بافتنی‌هایش را برداشته است سرش را بر روی مقاله‌ی تاریخ جادوگریش پایین‌تر برد. در هر حال او نمی‌خواست درباره‌ی کریسمس فکر کند. برای اولین بار در طول تحصیلش دلش می‌خواست تعطیلاتش را در خارج از هاگوارتز بگذرانند. در آن مدّت به علّت محرومیّت از بازی کوییدیچ از یک سو و نگرانی برای به تعلیق درآمدن خدمت هاگرید از مدرسه دل‌خوشی نداشت. تنها چیزی که مشتاقانه انتظارش را می‌کشید جلسات الف‌دال بود

که ناچار بودند در طول تعطیلات آن را برگزار نکنند زیرا همه‌ی اعضای آن می‌خواستند تعطیلات را در کنار خانواده‌شان بگذرانند. هرمیون خیال داشت با والدینش به اسکی برود و این موضوع برای رون بسیار جالب بود زیرا پیش از آن نشنیده بود که مشنگ‌ها چوب‌های باریکی به پایشان می‌بندند که بر روی برف کوه‌ها لیز بخورند. در این میان، رون می‌خواست به پناهگاه برود. هری چند روز به او غبطه خورده بود تا این‌که روزی از او پرسید برای گذراندن تعطیلات چه‌طور می‌خواهد خود را به خانه برساند و رون در جوابش گفت:

- تو هم با من می‌ای! بهت نگفتم؟ چند هفته پیش مامان برام نامه نوشت و به من گفت که تورو دعوت کنم!

هرمیون پشت چشمی نازک کرد اما هری جان تازه‌ای گرفت: حتی تصور گذراندن تعطیلات در پناهگاه نیز واقعاً لذت‌بخش بود. اما تنها چیزی که به آن خدشه وارد می‌کرد عذاب وجدان هری از این مسئله بود که نمی‌توانست تعطیلاتش را در کنار سیریوس بگذراند. نمی‌دانست آیا امکان دارد خانم ویزلی را راضی کند که برای این جشن پدرخوانده‌اش را نیز دعوت کند. اما گذشته از آن‌که احتمال نمی‌داد دامبلدور به سیریوس اجازه بدهد از خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد بیرون بیاید، احساس می‌کرد خانم ویزلی نمی‌خواهد او به خانه‌شان برود. آن دو یکسره با هم بگومگو داشتند. بعد از آخرین باری که سیریوس در آتش ظاهر شده بود دیگر هیچ تماسی با هری نگرفته بود و با این‌که هری می‌دانست با وجود نظارت دایمی آمبریج، تلاش برای تماس با سیریوس به هیچ‌وجه عاقلانه نیست دلش نمی‌خواست سیریوس را تک‌وتنها در خانه‌ی قدیمی مادرش تجسم کند که احتمالاً با کریچر ترقه منفجر می‌کند. در آخرین جلسه‌ی الف‌دال قبل از تعطیلات هری زودتر از بقیه به اتاق ضروریات رسید و خیلی خوش حال شد که زودتر رسیده‌است زیرا همین‌که چراغ‌ها روشن شدند متوجه شد که دابی مسؤولیت‌ترین آن‌جا

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۱۱

را به عهده گرفته است. حدس می‌زد این جنّ خانگی آن‌جا را تزیین کرده باشد چراکه هیچ‌کس صد زلم‌زیمبوی پر زرق و برق از سقف آویزان نمی‌کرد که بر رویشان عکس صورت هری و این جمله به چشم بخورد: «کریسمستان پر از هری باشد!»

همین‌که هری موفق شد آخرین زلم‌زیمبو را پایین بیاورد لای در باز شد و لونالوگود با همان قیافه‌ی رویایی همیشگی وارد اتاق شد. او به باقی مانده‌ی تزیینات نگاهی انداخت و با صدای نامفهومی گفت:
- سلام، تو اینارو آویزان کردی؟
هری گفت:

- نه، دابی، جنّ خونگی این کارو کرده.

لونا با حالتی رویاگونه به یک کپه دانه‌ی ریز سفید رنگی که درست بالای سر هری آویزان بود اشاره‌ای کرد و گفت:
- داروَش!^۱

هری جستی زد و از زیر آن کنار رفت. لونا با لحن جدّی گفت:
- فکر خوبی کردی. داروش‌ها معمولاً پر از نارگل^۲ هستن!

با ورود آنجلینا، کتی و آلیشیا، هری از پرسیدن درباره‌ی این‌که نارگل چیست خلاص شد. آنجلینا و کتی و آلیشیا سردشان بود و هر سه به نفس نفس افتاده بودند. آنجلینا شنلش را درآورد و آن را در گوشه‌ای گذاشت و با خستگی گفت:

- یکی رو به جات گذاشتیم.

هری که گیج شده بود گفت:

- جای من گذاشتین؟

آنجلینا با بی‌حوصلگی گفت:

- هم جای تو، هم جای فرد و جرج... یه جستجوگر دیگه پیدا کردیم!

۱ - درختی که از شاخ و برگ و میوه‌ی آن در تزیینات کریسمس استفاده می‌کنند - م.

هری بلافاصله پرسید:

-کیه؟

کتی گفت:

-جینی ویزلی.

هری از تعجب دهانش باز مانده بود. آنجلینا چوبدستی اش را درآورد و دست هایش را خم و راست کرد و گفت:

-آره، عجیبه. ولی بازیش خیلی خوبه. البته به پای تو نمی رسه...

آنجلینا نگاه غضب آلودی به هری کرد و ادامه داد:

-ولی حالا که تو توی تیم نیستی...

هری می خواست جواب دندان شکنی را به او بدهد که مدت ها در دلش نگه داشته بود اما خشمش را فرو خورد. آیا آنجلینا یک لحظه هم به این موضوع فکر نکرده بود که اخراج هری از تیم کوئیدپچ صد برابر او، خودش را آزار می داد؟

هری درحالی که سعی می کرد صدایش را آرام نگه دارد گفت:

-برای مدافع ها چه فکری کردین؟

آلیشیا بدون شور و شوق خاصی گفت:

-اندرو کرک و جک اسلوپر انتخاب شدن. هیچ کدومشون چنگی به دل نمی زنن اما در مقایسه با بقیه ی کله پوک هایی که اومده بودن...

ورود نویل، رون و هرمیون به این گفت و گوی تأثر انگیز خاتمه داد و تا پنج دقیقه ی بعد از آن اتاق چنان پر شد که هری از دیدن نگاه های سرزنش آمیز و خشمناک آنجلینا مصون ماند.

هری برای آن که نظم جلسه را برقرار کند گفت:

-خب، من به فکرم رسید که امشب بهتره همه ی چیزهایی رو که تا حالا یاد گرفتیم مرور کنیم برای این که این آخرین جلسه ی قبل از تعطیلاته و فایده ای نداره که با وجود سه هفته تعطیلی موضوع جدیدی رو شروع کنیم...

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۱۳

زاخاریاس اسمیت با زمزمه‌ای که در تمام اتاق شنیده می‌شد نارضایتی‌اش را نشان داد و گفت:

- کار جدیدی نمی‌کنیم؟ آگه می‌دونستم نمی‌اومدم...

فرد با صدای بلندی گفت:

- حیف شد همه‌مون خیلی ناراحت شدیم که هری بهت نگفته بود.

چند نفر پوزخند زدند. هری چو را دید که می‌خندید و احساس آشنای فرو ریختن چیزی در سینه‌اش را دوباره تجربه کرد. درست مثل این بود که هنگام پایین رفتن از پله‌ها، پله‌ای را ندیده و آن را جا گذاشته باشد. هری گفت:

- دو نفر، دو نفر تمرین می‌کنیم. با طلسم شوم بازداری شروع می‌کنیم و ده دقیقه به تمرینمون ادامه می‌دیم. بعد می‌تونیم کوسن‌هارو بیاریم و طلسم بیهوشی رو تمرین کنیم.

همه مطابق دستور هری به گروه‌های دونفری تقسیم شدند. هری مثل همیشه با نویل هم‌گروه شد. چیزی نگذشت که فریادهای متناوب ایمپدیمنتا! فضای اتاق را پر کرد. بچه‌ها لحظه‌ای در جایشان خشک می‌شدند و در این مدت هم گروهشان بیکار می‌ماند و نگاهی به کار گروه‌های دیگر می‌انداخت. سپس کسانی که خشک شده بودند به حال عادی باز می‌گشتند و نوبت اجرای آن‌ها بود.

نویل پیشرفتی چشمگیر و تصوّرناپذیر کرده بود. پس از آن‌که هری سه بار خشک شد و به حال عادی برگشت بار دیگر نویل را نزد رون و هرمیون فرستاد تا بتواند در اتاق قدم بزند و به کار دیگران نظارت کند. وقتی از کنار چو می‌گذشت او به هری لبخند می‌زد و هری که وسوسه می‌شد چند بار بیش‌تر از کنار او بگذرد بر این وسوسه غلبه می‌کرد.

پس از ده دقیقه تمرین طلسم بازداری، کوسن‌ها را روی زمین چیدند و شروع به تمرین بیهوشی کردند. فضای اتاق چندان بزرگ نبود که همه با هم بتوانند این جادو را تمرین کنند. در نتیجه نیمی از گروه‌ها، سایرین را

هنگام تمرین تماشا می‌کردند بعد جایشان را با هم عوض می‌کردند. هری وقتی آن‌ها را می‌دید با غرور و سربلندی باد به غبغب می‌انداخت. درست است که نوبل به جای دین‌توماس که هدف جادویش بود، پادماپتیل را بیهوش کرد اما این خطا جزئی‌تر از همیشه بود و همه پیشرفت قابل توجهی کرده بودند.

بعد از یک ساعت، هری آن‌ها را متوقف کرد و درحالی‌که به همه‌ی آن‌ها لبخند می‌زد گفت:

- کار همه‌تون واقعاً خوب شده. وقتی از تعطیلات برگشتیم می‌تونیم کارهای بزرگ‌تری رو شروع کنیم، مثل سپر مدافع!

همهمه‌ی پر شور و بلند شد. همه مثل جلسات قبل دوتادوتا و سه‌تاسه‌تا بیرون می‌رفتند. اکثر آن‌ها پیش از رفتن کریسمس را به هری تبریک می‌گفتند. هری که شاد و سرحال شده بود به کمک رون و هرمیون کوسن‌ها را از روی زمین جمع کرد و همه‌ی آن‌ها را مرتب در کناری گذاشت. رون و هرمیون قبل از او از اتاق خارج شدند. چو هنوز از اتاق خارج نشده بود و هری به امید شنیدن تبریک کریسمس او در آن‌جا مانده بود.

هری صدای چو را شنید که به دوستش ماریه‌تا گفت: «نه، تو برو.» و قلبش چنان به سرعت شروع به تپیدن کرد که احساس می‌کرد در گلویش می‌زند. وانمود کرد کوسن‌های بر روی هم چیده شده را صاف و مرتب می‌کند. اکنون مطمئن بود که خودشان دو نفر تنها هستند و منتظر ماند تا او چیزی بگوید. در عوض صدای حق‌حق بلندی به گوشش خورد.

سرش را برگرداند و چو را دید که در وسط اتاق ایستاده بود و اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریخت.

- چی...؟

نمی‌دانست چه باید بکند. او همان‌جا ایستاده بود و آرام‌آرام گریه می‌کرد. با صدای ضعیفی گفت:

- چی شده؟

چو سرش را تکان داد و با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

- ببخشید... فکر می‌کنم... همه‌ش برای... این چیزهاییه که یاد گرفتیم... همه‌ش فکر می‌کنم... آگه اونم این چیزهارو بلد بود... شاید هنوز زنده بود...

قلب هری فرو ریخت و به نظرش رسید از جای همیشگی‌اش پایین‌تر رفته و به حدود نافش رسیده‌است. باید خودش می‌فهمید. چو می‌خواست دربارہی سدریک صحبت کند. هری با ناراحتی گفت:

- اون همه‌ی اینارو بلد بود. خیلی هم مهارت داشت وگرنه امکان نداشت به وسط اون هزارتو برسه. ولی آگه ولدمورت قصد کشتن کسی رو داشته باشه امکان نداره زنده بمونه.

چو با شنیدن نام ولدمورت سکسکه‌ای کرد اما بدون آن‌که چهره‌اش را درهم بکشد به هری نگاه کرد. چو به آرامی گفت:

- تو وقتی بچه بودی زنده موندی.

هری به طرف در رفت و با درماندگی گفت:

- آره، درسته. ولی نمی‌دونم چرا زنده موندم. هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌دونه. در نتیجه این چیزی نیست که آدم بهش افتخار کنه.

چو با صدایی که نشان می‌داد در مرز هق‌هق مجدد است گفت:

- نه، نرو. منو ببخش که این طوری ناراحت شدم... نمی‌خواستم که...

او دوباره سکسکه کرد. حتی حالا که چشم‌هایش سرخ و پف‌آلود شده بود باز هم خیلی زیبا بود. هری کاملاً درمانده شده بود. او به یک «کریسمس مبارک» دلش را خوش کرده بود...

چو دوباره با آستینش اشک‌هایش را خشک کرد و گفت:

- می‌دونم که برای تو خیلی دردناکه که من از سدریک حرف زدم... آخه اون جلوی چشم تو مرد...

هری در جواب این حرف هیچ چیز نگفت. این کاملاً درست بود اما شهامت نداشت که آن را بر زبان آورد.

چو با صورت خیشش لبخندی زد و گفت:

- می‌دونستی که واقعاً معلّم خوبی هستی. من قبلاً نمی‌تونستم هیچ چیزی رو با طلسم بیهوشی جادو کنم.

هری با حالتی غیرعادی گفت:

- ممنونم.

مدّتی به یکدیگر خیره ماندند. هری با تمام وجود می‌خواست از در اتاق بیرون برود. اما از سوی دیگر قادر به حرکت دادن پاهایش نبود.

چو به بالای سر هری اشاره کرد و گفت:

- داروش!

هری که دهانش خشک شده بود گفت:

- آره، احتمالاً پر از نارگله.

- نارگل دیگه چیه؟

هری گفت:

- خودم هم نمی‌دونم. باید از لونی، ببخشید لونا پرسیم.

چو به او نزدیک‌تر شد. هری احساس می‌کرد مغزش با افسون بیهوشی فلج شده است. چو صدای مضحکی درآورد که نه گریه بود و نه خنده.

حالا دیگر کاملاً به هری نزدیک شده بود. او می‌توانست کک‌مک‌های روی بینی اش را بشمارد. چو گفت:

- من خیلی تورو دوست دارم، هری.

مغز هری از کار افتاده بود. احساس گزگز عجیبی تمام وجودش را فرا می‌گرفت و دست و پا و مغزش را فلج می‌کرد. اکنون آن‌قدر به او نزدیک بود که تک‌تک اشک‌های چسبیده به مژه‌هایش را می‌دید...

نیم ساعت بعد، هری به سالن عمومی برگشت و رون و هرمیون را دید

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۱۷

که بر روی راحت‌ترین مبل‌ها در کنار آتش نشسته بودند. تقریباً همه‌ی دانش‌آموزان دیگر رفته بودند که بخوابند. هرمیون نامه‌ی بلند بالایی می‌نوشت. نصف یک حلقه کاغذ پوستی که نوشته بود از لبه‌ی میز آویزان شده بود. رون روی قالیچه‌ی جلوی آتش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد تکلیف درس تغییر شکلش را تمام کند.

وقتی هری روی مبل راحتی کنار هرمیون فرو رفت رون پرسید:
- چرا این قدر معطل شدی؟

هری جواب نداد. او در حالت عادی نبود. نیمی از وجودش می‌خواست برای رون و هرمیون بگوید چه اتفاقی افتاده است اما نیمی دیگرش می‌خواست این راز را با خود به گور ببرد.

هرمیون از بالای قلم پرش با دقت به او نگاه کرد و گفت:
- حالت خوبه، هری؟

هری با اکراه شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش هم نمی‌دانست حالش خوب است یا نه. رون به آرنجش تکیه داد و کمی بلند شد تا بهتر هری را ببیند و گفت:

- چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

هری نمی‌دانست از کجا شروع کند و اصلاً تردید داشت که بگوید یا نگوید. درست همان موقعی که تصمیم گرفت چیزی نگوید هرمیون سر رشته‌ی کار را به دست گرفت و با حالتی جدی گفت:

- مربوط به چو می‌شه؟ بعد از جلسه تنهاگیت آورد؟

هری که از تعجب سست شده بود با حرکت سرش جواب مثبت داد. رون شروع به پوزخند زدن کرد و همین‌که نگاهش با نگاه هرمیون تلاقی کرد ساکت شد. رون درحالی‌که می‌کوشید صدایش عادی به نظر برسد گفت:

- خب... اون چی‌کارت داشت؟

هری با صدای دو رگه‌ای شروع به صحبت کرد و گفت: «اون...» سپس

صدایش را صاف کرد و بار دیگر گفت:

-اون...

هرمیون با زیرکی گفت:

-با هم صمیمی شدین؟

رون چنان به سرعت بلند شد و نشست که شیشه‌ی مرکبش به هوا پرید و روی قالیچه پاشید. بدون کوچک‌ترین توجهی به این اتفاق، با شور و شوق به هری نگاه کرد و گفت:

-آره؟

هری به قیافه‌ی رون نگاه کرد که کنج‌کاوی آمیخته به تمسخری در چهره‌اش نمایان بود و سپس نگاهش را به هرمیون انداخت که کمی ابروهایش را درهم کشیده بود و سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد.

-هاهاها!

رون با حالتی پیروزمندانه مشتش را در هوا تکان داد و چنان قهقهه‌ی بلندى زد که باعث شد چندین دانش‌آموز سال دومی کمر و کنار پنجره بودند از جا بپرند. هری وقتی رون را دید که بر روی قالیچه غلت می‌زد بی‌اختیار به پهنای صورتش خندید. هرمیون نگاه نفرت‌انگیزی به رون انداخت و نگاهش را به نامه‌اش انداخت.

سرانجام رون سرش را بلند کرد و به هری گفت:

-خب، قیافه‌ش چه‌طوری بود؟

هری حقیقت را بر زبان آورد و گفت:

-خیس بود.

رون صدایی درآورد که هم می‌توانست نتیجه‌ی شادمانی باشد هم در

اثر انزجار. تشخیص آن دشوار بود. هری با ناراحتی ادامه داد:

-آخه داشت گریه می‌کرد.

لیخند از صورت رون محو شد و گفت:

- اوه... صمیمیت با تو این قدر وحشتناکه؟

هری که چنین چیزی به ذهنش نرسیده بود نگران شد و گفت:

- نمی دونم. شاید باشه.

هرمیون همان طور که به نوشتن نامه اش ادامه می داد بدون آن که سرش

را بلند کند گفت:

- معلومه که نیست.

رون با لحن تندی گفت:

- تو از کجا می دونی؟

هرمیون سر بسته گفت:

- برای این که چو این چند وقته نصف روز در حال گریه کردنه. موقع

خوردن غذا گریه می کنه. توی دستشویی گریه می کنه، خلاصه هر جا

می ره گریه می کنه.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

- به نظرت یه ذره صمیمیت حالشو جا مباره؟

هرمیون نوک قلم پرش را در دواتش فرو کرد و با وقار خاصی گفت:

- رون، تو بی احساس ترین آدمی هستی که من از شانس بدم باهاش آشنا

شده‌م.

رون عصبانی شد و گفت:

- آخه یعنی چی. کیه که وقتی با دوستی صمیمی می شه گریه ش بگیره؟

هری از سر درماندگی گفت:

- آره، راست می گه. کی این کارو می کنه؟

هرمیون با حالتی نسبتاً تأسف آمیز به آن دو نگاه کرد و گفت:

- شما دو تا متوجه نیستین که چو این روزها چه احساسی داره؟

هری و رون با هم گفتند:

- نه.

هرمیون آهی کشید و قلم پرش را زمین گذاشت و گفت:

- معلومه دیگه. خیلی خیلی ناراحته که سدریک مرده. از طرف دیگه فکر می‌کنم یه ذره گیج شده چون قبلاً سدریک رو دوست داشت ولی حالا هری رو دوست داره. خودشم نمی‌تونه بفهمه که کدومشونو بیش‌تر دوست داره. از طرف دیگه وجدانش ناراحته. فکر می‌کنه صمیمی شدن با هری توهینی به خاطراتش با سدریکه. از طرف دیگه نگرانیه که اگه بخواد با هری به‌گرددش بره دیگران درباره‌ش چه فکری می‌کنن. احتمالاً خودش هم نمی‌تونه درست و حسابی بفهمه که نسبت به هری چه احساسی داره، برای این‌که هری همون کسیه که موقع مرگ سدریک پیشش بود. خلاصه که همه‌ی این مسایل خیلی دردناک و گیج‌کننده‌ست. راستی از اینم ناراحته که نکته از تیم کوئیدچیچ ریونکلا بندازنش بیرون چون این اواخر خوب پرواز نکرده.

سکوت حیرت‌انگیزی در پایان این سخنرانی برقرار شد و سپس رون گفت:

- آدم نمی‌تونه در یک لحظه تمام این چیزهارو با هم احساس کنه وگرنه منفجر می‌شه.

هرمیون با حرص و ناراحتی دوباره قلم پرش را برداشت و گفت:

- اگه تو دامنه‌ی احساسات اندازه‌ی یک قاشق چایخوریه دلیل نمی‌شه که بقیه‌ی ما هم مثل تو باشیم.

هری گفت:

- خودش شروع کرد. من که هیچ‌وقت... خودش پاپیش گذاشت... بعدش هم‌های‌های‌گریه کرد... من اصلاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم...

رون که از فکر چنین وضعیتی احساس خطر کرده بود گفت:

- خودتو سرزنش نکن، رفیق.

هرمیون با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- فقط باید بهش محبت می‌کردی. تو هم که همین کارو کردی، نکردی؟

هری که حرارت صورتش به‌طور ناخوشایندی بالا می‌رفت گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۲۱

- خب، من... چه طوری بگم... آهسته به شانه‌ش ضربه زدم.
هرمیون که ظاهراً با مشقت توانسته بود از پشت چشم نازک کردن خودداری کند گفت:

- خب، از این بدتر هم می‌تونست باشه. باز هم می‌خوای باهاش حرف بزنی؟
هری گفت:

- مجبورم دیگه، نه؟ توی جلسات الف دال هست دیگه.

هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

- خودت می‌دونی منظورم چی بود.

هری چیزی نگفت. حرف‌های هرمیون دورنمای جدیدی از احتمالات ترسناک را در برابر چشمانش قرار داده بود. در ذهنش مجسم کرد که با چو به جایی می‌رود... مثلاً به هاگز مید... و ساعت‌های متوالی با او تنها می‌ماند. البته بعد از اتفاقی که افتاده بود چو انتظار داشت هری او را برای رفتن به گردش دعوت کند... از این فکر دلشوره‌ی آزاردهنده‌ای در دلش ایجاد شد.

هرمیون همان‌طور که سرگرم نوشتن نامه‌اش بود از دور گفت:

- خب البته، فرصت‌های زیادی پیش میاد و می‌تونی ازش دعوت کنی...

رون که برخلاف همیشه با حالتی مودبانه هری را نگاه می‌کرد گفت:

- اگه نخواد دعوتش کنه چی؟

هرمیون با صدای نامفهومی گفت:

- خنگ‌بازی در نیار. هری خیلی وقته که از چو خوشش میاد، مگه نه، هری؟

هری جواب نداد. بله، او از مدت‌ها پیش چو را دوست داشت اما هریار در ذهنش خودش را در کنار چو مجسم می‌کرد او شاد و شنگول بود، درست برخلاف آن لحظه‌ای که چو سرش را روی شانه‌ی هری گذاشته و هق‌هق گریه کرده بود.

رون سعی کرد بخشی از نامه‌ی هرمیون را بخواند که دیگر به زمین نیز رسیده بود و پرسید:

- راستی برای کی داری نامه می نویسی؟

هرمیون نامه‌اش را از چشم او مخفی کرد و گفت:

- برای ویکتور.

- کرام؟

- مگه چند تا ویکتور دیگه می شناسیم؟

رون چیزی نگفت اما دلخور شده بود. بیست دقیقه‌ی دیگر به سکوت گذشت. رون بالاخره تکلیف تغییر شکلش را تمام کرد اما هنگام انجام آن بارها روی نوشته‌هایش را خط زد و بارها با دلخوری هوا را از بینی‌اش خارج کرد. هرمیون تا آخرین سطر کاغذ پوستی‌اش را نوشت و با دقت آن را لوله کرد و درز آن را چسباند. هری نیز به شعله‌های آتش خیره شده بود و بیش از هر چیزی دلش می‌خواست سر سیریوس در آتش ظاهر شود و کمی درباره‌ی دخترها او را راهنمایی کند. اما شعله‌های آتش ترق‌توروق‌کنان کوچک و کوچک‌تر شد تا آن‌که زغال‌های سرخ نیم‌سوخته نیز تبدیل به خاکستر شدند. هری به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد که بار دیگر خودشان تنها کسانی هستند که در سالن عمومی مانده‌اند.

هرمیون خمیازه‌ای طولانی کشید و پیش از آن‌که از پلکان خوابگاه دخترها بالا برود گفت:

- شب به خیر.

وقتی هری و رون از پله‌های خوابگاهشان بالا می‌رفتند رون پرسید:

- اون توی کرام چی می‌بینه؟

هری فکری کرد و گفت:

- خب، شاید چون بزرگ‌تره... در ضمن یک بازیکن کوییدیچ بین‌المللی هم هست...

رون که عصبانی تر به نظر می رسید گفت:

- به غیر از این... منظورم اینه که اون یه اوباش عبوسه، نیست؟

هری که هنوز در فکر چو بود گفت:

- آره، یه ذره عبوسه.

آن دو بی سروصدا ردهایشان را درآوردند و لباس خوابشان را پوشیدند. دین، سیموس و نویل خواب بودند. هری عینکش را روی میز کنار تختش گذاشت اما پرده های دور تختش را نکشید. در عوض به بخشی از آسمان پر ستاره خیره شد که از پنجره ی کنار تخت نویل معلوم بود. اگر دیشب در همین ساعت، می دانست که بیست و چهار ساعت بعد چنین اتفاقی افتاده است...

رون از سمت راستش غرولندکنان گفت:

- شب به خیر.

هری گفت:

- شب به خیر.

شاید دفعه ی بعد... اگر دفعه ی بعدی وجود داشت... چو کمی سرحال تر باشد. هری باید از او برای گردش در خارج از هاگوارتز دعوت می کرد... شاید از مدت ها پیش چو چنین انتظاری داشته و از او خشمگین شده باشد... یا شاید در همان لحظه در رختخوابش خوابیده بود و برای سد ریک گریه می کرد. هری نمی دانست چه فکری باید بکند. توضیح هر میون به جای قابل درک کردن موضوع، آن را پیچیده تر کرده بود. هری به پهلو غلتید و فکر کرد: این چیزیه که این جا باید به ما یاد بدهند. باید طرز کار مغز دخترهارو به ما درس بدهند... این خیلی بیش تر از درس پیشگویی به دردمان می خورد...

نویل در خواب بینی اش را بالا کشید. جغدی در ظلمت شب هوهو کرد.

هری در خواب دید که به اتاق الف دال بازگشته است. چو هری را

متهم می‌کرد که با وعده‌های دروغین او را فریب داده و به آن‌جا کشانده‌است. چو گفت که هری قول داده بود اگر چو بیاید صدوپنجاه کارت قورباغی شکلاتی به او بدهد. هری اعتراض کرد... چو فریاد کشید: «سدریک به عالمه کارت قورباغی شکلاتی به من داده بود، بین!» چو از داخل ردایش مشت‌مشت کارت‌ها را درمی‌آورد و به هوا می‌انداخت. بعد چو تبدیل به هرمیون شد و گفت: «تو بهش قول دادی، هری، خودت هم می‌دونی... به نظر من بهتره به جاش به چیز دیگه بهش بدی... چه‌طوره آذرخش رو بدی؟» هری مخالفت می‌کرد و می‌گفت نمی‌تواند آذرخش را به چو بدهد چون آمبریج آن را گرفته‌است. درهرحال همه چیز مضحک شده بود زیرا هری به اتاق الف‌دال آمده بود که به مناسبت کریسمس چند بادکنک در آن‌جا آویزان کند که به شکل سر دابی باشد...

بدنش گرم، قدرتمند و انعطاف‌پذیر بود. او در میان میله‌های فلزی درخشان، در فضایی تاریک و سنگی، در هوا جلو می‌رفت... روی زمین ولو شد و به روی شکم سر خورد... همه‌جا تاریک بود اما او می‌توانست اشیای پیرامونش را ببیند که با رنگ‌هایی زنده و عجیب می‌درخشیدند... او داشت سرش را برمی‌گرداند... در نظر اول، راهرو خالی بود... اما نه... مردی در مقابلش بر روی زمین نشسته و چانه‌اش به سینه‌اش نزدیک شده بود... طرح کلی بدنش در تاریکی می‌درخشید...

هری زبانش را درآورد... بوی بدن مرد را در هوا چشید... او زنده بود اما چرت می‌زد... جلوی دری در انتهای یک راهرو نشسته بود... هری آرزو داشت آن مرد را نیش بزند... اما باید بر وسوسه‌اش غلبه می‌کرد... او باید کار مهم‌تری را به انجام می‌رساند...

اما مرد تکانی خورد... وقتی از جا پرید و ایستاد شئل نقره‌ای رنگی از روی پاهایش کنار رفت. هری هیکل زنده و تاری را دید که در برابرش قد علم کرده بود... یک چوبدستی را دید که از کمربندی بیرون آمد... چاره‌ی

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۲۵

دیگری نداشت... خود را عقب کشید و از زمین فاصله گرفت و یکبار ضربه زد، دوباره؛ سه بار نیش‌هایش را در گوشت مرد فرو برد، خرد شدن دنده‌های مرد را در زیر آرواره‌هایش حس می‌کرد، فوران خون گرمش را احساس می‌کرد...

مرد از درد نعره می‌زد... سپس ساکت شد... از پشت به دیوار خورد و به زمین لغزید... خون بر زمین جاری شده بود...
پیشانی‌اش به شدت درد می‌کرد... چنان درد می‌کرد گویی هر لحظه ممکن بود سرش بترکد...

- هری! هری!

چشم‌هایش را باز کرد. عرق سرد بر تمام ذرات بدنش نشسته بود. ملاقه‌اش مانند ژاکت مهارکننده به دورتادور بدنش پیچیده بود. درست مثل این بود که سیخی را در پیشانی‌اش فرو کرده باشند که از شدت حرارت سفید شده باشد.

- هری!

رون با قیافه‌ای هراسان و وحشت‌زده بالای سرش ایستاده بود. افراد دیگری نیز پایین تخت هری ایستاده بودند. با دست‌هایش سرش را محکم فشار می‌داد... از شدت درد چشمش جایی را نمی‌دید... غلتی زد و روی لبه‌ی روتختی‌اش استفراغ کرد.

صدای هراسانی گفت:

- حالش واقعاً بده، نباید کسی رو خبر کنیم؟

- هری! هری!

او باید به رون می‌گفت، گفتن این موضوع به رون بسیار اهمیت داشت... چند نفس عمیق گرفت و خود را از رختخواب بلند کرد، به خود فشار می‌آورد که دوباره استفراغ نکند... از شدت درد درست جایی را نمی‌دید...

هری نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. به رون

گفت:

- بابات، بابات... به بابات حمله کرده‌ن...

رون که مات و مبهوت مانده بود گفت:

- چی؟

- بابات! باباتو نیش زده‌ن، جدی می‌گم، همه‌جا پر از خون شده بود...

همان صدای هراسان گفت:

- من می‌رم یکی رو خبر کنم.

و صدای گام‌هایش به گوش رسید که از خوابگاه بیرون رفت.

رون با شک و تردید گفت:

- هری، رفیق! تو... تو... فقط خواب دیدی!

هری با خشم گفت:

- نه!

فهمیدن رون اهمیت حیاتی داشت.

- خواب نبود... یه خواب معمولی نبود... من اون‌جا بودم، خودم دیدم،

خودم این کارو کردم...

هری متوجه شد که سیموس و دین پیچ می‌کنند اما اهمیت نمی‌داد.

درد پیشانی کمی فروکش کرده بود. اما هنوز عرق می‌ریخت و بدنش با

حالت تب‌آلودی می‌لرزید. او دوباره بالا آورد. رون جستی زد و خود را از

جلوی او کنار کشید و با صدای لرزانی گفت:

- هری تو اصلاً حالت خوب نیست. نوبل رفته کمک بیاره...

هری سرفه‌ای کرد و دهانش را با آستینش پاک کرد و درحالی که بی‌اختیار

می‌لرزید گفت:

- من حالم خوبه. من هیچیم نیست. تو باید نگران بابات باشی... باید

بفهمیم اون کجاست... بدجوری ازش خون می‌رفت... من یه... اون یه مار

گنده بود...

هری کوشید از تختش پایین بیاید اما رون او را دوباره نشانده. دین و

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۲۷

سیموس هنوز در همان نزدیکی پیچ می‌کردند. هری نمی‌دانست یک دقیقه گذشته است یا ده دقیقه. همان‌جا نشست بود و می‌لرزید. حس می‌کرد درد جای زخم پیشانی‌اش ذره‌ذره آرام می‌گیرد... پس از آن صدای گام‌های شتابانی از پله‌ها به گوش رسید و بار دیگر صدای نویل را شنید که گفت:

- بفرمایید این‌جا، پروفیسور...

پروفیسور مک‌گونگال با عجله وارد خوابگاه شد. ربدو شامبر پیچازی‌اش را پوشیده بود و عینکش بر روی بینی استخوانی‌اش یک‌وری شده بود.

- چی شده، پاتر؟ کجاست درد می‌کنه؟

هری هیچ‌گاه از دیدن او آن‌قدر خوشحال نشده بود. او اکنون به یکی از اعضای محفل ققنوس نیاز داشت نه کسی که با او یکی‌به‌دو کند و معجون‌های بی‌مصرف برایش تجویز کند.

هری دوباره بلند شد و نشست و گفت:

- بابای رون! یه مار به بابای رون حمله کرده و موضوع جدیه. من شاهد این اتفاق بودم.

پروفیسور مک‌گونگال که ابروهایش را درهم کشیده بود گفت:

- منظورت چیه که می‌گی شاهد این اتفاق بودی؟

- نمی‌دونم... خواب بودم بعد اون‌جا بودم...

- منظورت اینه که اینو در خواب دیدی؟

هری با عصبانیت گفت:

- نه!

چرا هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌فهمیدند؟

- من اول داشتم درباره‌ی یه چیز دیگه خواب می‌دیدم، یه چیز احمقانه... و بعد این موضوع خوابمو پاره کرد. واقعی بود، من خودم مجسم نمی‌کردم. آقای ویزلی روی زمین خوابیده بود و یه مار غول‌پیکر بهش

حمله کرد، یه عالمه خون ازش می ریخت. اون افتاد زمین، یکی باید بفهمه که اون کجاست...

پروفسور مک گونگال از پشت عینک کجش طوری به او زل زده بود که گویی از آنچه می دید وحشت کرده بود. هری با صدایی که کم کم تبدیل به فریاد می شد گفت:

- من نه دروغ می گم، نه دیوونه شده ام! دارم می گم خودم دیدم که این اتفاق افتاد.

پروفسور مک گونگال با لحن جدی گفت:

- من حرفتو باور می کنم، پاتر. ریدو شامبرتو بپوش، داریم می ریم پیش مدیر مدرسه.

فصل ۲۲



بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو

هری از این‌که پروفوسور مک‌گونگال او را جدی گرفته بود چنان آسوده خاطر شد که بدون هیچ معطلی، بلافاصله از تختش پایین آمد، ریدوشامبرش را پوشید و عینکش را به چشمش زد. پروفوسور مک‌گونگال گفت:

-ویزلی، تو هم باید بیای.

آن‌ها به دنبال پروفوسور مک‌گونگال از کنار پیکرهای خاموش نویل، دین و سیموس گذشتند، از خوابگاه خارج شدند، از پلکان ماریچی پایین رفته، وارد سالن عمومی شدند، از حفرةی تابلو عبور کردند و در راهروی روشن از نور مهتاب بانوی چاق پیش رفتند. هری احساس می‌کرد وحشت درونش هر لحظه ممکن است بیرون بریزد. می‌خواست بدود، فریاد برآورد و دامبلدور را بیابد. در تمام مدتی که آن‌ها آرام قدم می‌زدند از بدن آقای ویزلی خون می‌رفت و اگر آن نیش‌ها (هری به سختی

۲۳۰ □ فصل ۲۲ / بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو

می‌کوشید که در فکرش نگوید: «نیش‌هایم!» زهر آگین بودند چه؟ آن‌ها از جلوی خانم نوریس گذشتند که با چشم‌های چراغ ماندش به آن‌ها خیره بود و فش فش آرامی کرد. پروفوسور مک‌گونگال گفت: «پیشته!» و خانم نوریس در سایه‌ها گم شد. چند دقیقه بعد به پیکر نقش برجسته‌ای رسیدند که نگهبان ورودی دفتر دامبلدور بود. پروفوسور مک‌گونگال گفت:

- زنبور ویزویژوی جوشان

پیکر نقش برجسته جان گرفت و به کناری جست. دیوار پشت سرش از وسط دو نیمه شد و در پشت آن پلکانی سنگی پدیدار شد که همچون پله برقی، پیوسته به سمت بالا در حرکت بود. هر سه بر روی پله‌های متحرک قدم گذاشتند. دیوار پشت سر آن‌ها گرمی بسته شد و آن‌ها در مسیری مارپیچی بالا رفتند تا سرانجام به یک در جلادار براق از جنس چوب بلوط رسیدند که کوبه‌ی برنزی آن به شکل یک شیردال بود.

اگرچه پاسی از شب گذشته بود از داخل اتاق صدای حرف می‌آمد. در واقع صدای مهممه بود. به نظر می‌رسید که دامبلدور دست کم ده‌دوازده میهمان داشته باشد.

پروفوسور مک‌گونگال با کوبه‌ی شیردالی سه بار ضربه زد و صدای مهممه بلافاصله ساکت شد، گویی کسی با دکمه‌ای آن‌ها را خاموش کرده بود. در خودبه‌خود باز شد و پروفوسور مک‌گونگال هری و رون را به داخل اتاق برد.

نیمی از اتاق تاریک بود. ابزار نقره‌ای عجیب روی میزها برخلاف همیشه ساکت و بی‌حرکت بودند و این بار نه سوت می‌کشیدند و نه بخار از آن‌ها خارج می‌شد. تابلوهای تک‌چهره‌ی مدیران پیشین هاگوارتز که دیوارها را پوشانده بودند همگی در قاب‌هایشان چرت می‌زدند. پشت در، پرنده‌ی طلایی و سرخ باشکوهی به اندازه‌ی یک قو به خواب رفته و سرش را به میان بال‌هایش فرو برده بود.

- اوه، شما، پروفوسور مک‌گونگال... و... آه...

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۳۱

دامبلدور روی صندلی پشتی بلندی در پشت میز تحریرش نشسته بود. او اندکی خم شد و در نور شمعی قرار گرفت که کاغذهای مقابلش را روشن می‌کرد. ریدوشامبر باشکوهی به تن داشت که با رنگ‌های ارغوانی و طلایی گلدوزی شده بود و پیراهن خواب سفید برف‌مانندش از زیر آن معلوم بود. اما کاملاً بیدار و هشیار به نظر می‌رسید و چشم‌های نافذ آبی کم‌رنگش را مشتاقانه به پروفوسور مک‌گونگال دوخته بود.

پروفوسور مک‌گونگال گفت:

- پروفوسور دامبلدور، پاتر یک... یک کابوس دیده.

هری به تندی گفت:

- کابوس نبود.

پروفوسور مک‌گونگال رویش را برگرداند و به هری نگاه کرد و ابروهایش را کمی درهم کشید و گفت:

- بسیار خب، پاتر، پس خودت برای مدیر تعریف کن.

- من... خب راستش من خواب بودم...

حتی با وجود وحشت و درماندگی اش برای متقاعد کردن دامبلدور، از این که مدیر به جای نگاه کردن به او به انگشت دست‌های درهم‌گرفته کرده‌اش نگاه می‌کرد اندکی آزرده‌خاطر شد. اما ادامه داد:

- اما یه خواب معمولی نبود... واقعی بود... من دیدم که چه اتفاقی افتاد...

هری نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابای رون... آقای ویزلی... یه مار غول‌پیکر بهش حمله کرده.

به نظر می‌رسید پس از آن‌که هری این کلمات را بر زبان آورد صدایش در فضا منعکس شد؛ اندکی مسخره و شاید خنده‌دار می‌نمود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دامبلدور با حالتی مکاشفه‌مانند به سقف خیره شد. رون با چهره‌ای رنگ‌پریده و مبهوت نگاهش را از هری به دامبلدور انداخت. دامبلدور بدون آن‌که به هری نگاه کند به آرامی پرسید:

- چه طوری این ماجرا رو دیدی؟

هری با لحنی نسبتاً خشمناک گفت: «خب، نمی‌دونم...» اصلاً چه اهمیتی داشت؟ هری ادامه داد:

- فکر می‌کنم توی کلمه بود...

دامبلدور با همان لحن آرام گفت:

- درست متوجه منظورم نشدی. منظورم اینه که... یادت میاد... که وقتی این حمله اتفاق افتاد تو کجا بودی؟ مثلاً کنار قربانی ایستاده بودی، یا از بالا به صحنه نگاه می‌کردی؟

این سؤال چنان عجیب و غیرعادی بود که هری از تعجب دهانش باز ماند. درست مثل این بود که خودش می‌دانست...

هری گفت:

- من اون ماره بودم. من همه‌ی این ماجرا رو از دریچه‌ی چشم اون ماره دیدم...

لحظه‌ای هیچ‌کس حرفی نزد. سپس دامبلدور که اکنون به چهره‌ی رنگ پریده‌ی رون نگاه می‌کرد با لحن جدیدی شروع به صحبت کرد که اندکی تندتر بود. او گفت:

- جراحت آرتور جدیه؟

هری با تأکید خاصی گفت:

- بله.

چرا همه‌ی آن‌ها در درک این مطلب چنین کندذهن شده بودند؟ آیا متوجه نبودند که وقتی نیش‌های به آن تیزی در پهلوی کسی فرو می‌رود چه خونریزی وحشتناکی ایجاد می‌کند؟ و چرا دامبلدور در مقابل او ادب و نزاکت را زیرپا می‌گذاشت و مستقیم به او نگاه نمی‌کرد؟

اما در همان لحظه دامبلدور چنان به سرعت برخاست که هری از جایش پرید. دامبلدور رویش را به یکی از تابلوهای تک چهره‌ی قدیمی کرد که در نزدیکی سقف بود و گفت:

- اورارد؟^۱ با تو هم هستم دایلیس^۲!

جادوگر رنگ پریده‌ای با موی چتری کوتاه مشکی همراه با ساحره‌ی سالخورده‌ای با موهای حلقه‌ای بلند نقره‌ای در تابلوی کناری‌اش که ظاهراً هر دو از خواب عمیقی پریده بودند بلافاصله چشم‌ها را باز کردند. دامبلدور گفت:

- شنیدین؟

جادوگر با حرکت سرش جواب مثبت داد و ساحره گفت:

- طبیعتاً!

دامبلدور گفت:

- موهای این مرد حناییه و عینک می‌زنه. اورارد، تو باید خیلی احتیاط کنی تا مطمئن بشیم افراد درستی اونو پیدا می‌کنن...

هر دو سر تکان دادند و از کنار قاب‌هایشان خارج شدند اما به جای سردرآوردن از اولین تابلوی بعدی (که معمولاً در هاگوارتز چنین چیزی پیش می‌آمد) هیچ‌یک پدیدار نشدند. در یکی از تابلوها جز یک پرده‌ی پس‌زمینه‌ی تیره و در دیگری جز یک صندلی زیبای چرمی چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. هری متوجه شد که بسیاری از مدیران و مدیره‌های هاگوارتز با این‌که ماهرانه خرّويف می‌کردند و آب دهانشان از یک سو جاری شده بود یکسره از لای پلک‌هایشان نگاه‌های دزدانه به او می‌انداختند و او تازه فهمید که وقتی به در ضربه زدند چه کسانی صحبت می‌کردند.

دامبلدور با وقار از کنار هری، رون و پروفیسور مک‌گونگال رد شد و به

پرنده‌ی با شکوهی نزدیک شد که پشت در به خواب رفته بود و گفت:

- اورارد و دایلیس، دو تا از مشهورترین مدیران هاگوارتز بودند. هردوشون اون قدر نامدار و سرشناس بودند که تابلوی تک چهره‌شون رو در

1 - Everard

2 - Dilys

مؤسسات جادوگری مهم دیگری هم آویخته‌ن. چون اونا آزادانه می‌تونن در تابلوهای مختلفشون رفت و آمد کنند، می‌تونن به ما بگن که در جاهای دیگه چه اتفاقی افتاده...

هری گفت:

- ولی آقای ویزلی ممکنه در جاهای دیگه‌ای باشه.

دامبلدور چنان‌که گویی اصلاً حرفی نزده بود گفت:

- خواهش می‌کنم هر سه تاتون بشینین. ممکنه اورارد و دایلیس چند دقیقه دیگه برگردن... پروفوسور مک‌گونگال، می‌شه لطف کنین و چند تا صندلی بیارین...

پروفوسور مک‌گونگال چوبدستی‌اش را از جیب ربدوشامبرش درآورد و در هوا تکان داد. سه صندلی چوبی با پشتی‌های صاف ظاهر شدند که با مبل‌های راحتی گل‌داری که دامبلدور در جلسه‌ی دادرسی پدید آورده بود کاملاً متفاوت بودند. هری نشست و به دامبلدور نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بود. دامبلدور با انگشتش پرهای طلایی سر فاکس را نوازش کرد. بلافاصله فاکس بیدار شد. سر زیبایش را بالا آورد و با چشم‌های تیره و برآتش دامبلدور را نگاه کرد. دامبلدور با صدایی بسیار آهسته گفت:

- ما نیاز به نهبان داریم...

لحظه‌ای شعله‌ی آتشی نمایان شد و ققنوس از نظر ناپدید شد.

دامبلدور با عجله به سراغ یکی از ابزار ظریف نقره‌ای رفت که هری هرگز نفهمیده بود کار آن‌ها چیست. آن را برداشت و با خود سرمیزش آورد. بار دیگر رو به آن‌ها نشست و با چوبدستی‌اش آهسته به وسیله‌ی نقره‌ای رنگ ضربه زد.

وسيله‌ی نقره‌ای جیرینگ جیرینگ صدا کرد و بلافاصله به جنبش درآمد و صداهای توتق موزونی از آن بلند شد. توده‌های ابرمانند ظرفی از دود سبز روشنی از لوله‌ی مینیاتوری نقره‌ای رنگ بالای آن بیرون زد.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۳۵

دامبلدور درحالی که به ابروهایش چین انداخته بود با دقت به دود نگاه کرد. پس از چند ثانیه توده‌های ابرمانند ظریف به صورت دود غلیظ و یکنواختی درآمدند و در هوا چرخ زدند... از انتهای آن سر یک افعی بیرون آمد که دهانش را کاملاً باز کرده بود. هری در کمال تعجب در این فکر بود که آیا آن وسیله حرف او را تأیید می‌کند. هری با شور و اشتیاق به دامبلدور نگاه کرد تا از درستی فکر خود مطمئن شود ولی دامبلدور به او نگاه نکرد.

دامبلدور همان‌طور که بدون ذره‌ای شگفتی به توده‌ی دود نگاه می‌کرد ظاهراً به خودش گفت:
- طبیعتاً، طبیعتاً. اما ذاتاً جُدا؟

هری از سر و ته این سؤال سر در نیاورد. اما افعی دودی بلافاصله به دو مار تبدیل شد که هر دو چنبره زده و در فضای تاریک اتاق موج می‌زدند. دامبلدور با چهره‌ای گرفته و رضایتمند به وسیله‌ی چوبدستی‌اش ضربه‌ی دیگری به ابزار نقره‌ای زد. صدای توتق آهسته و سپس خاموش شد. دود افعی‌ها رقیق و رقیق‌تر شد و به صورت غبار بی‌شکلی درآمد و از بین رفت.

دامبلدور ابزارش را بر روی میز کوچک و پایه‌بلندش گذاشت. هری بسیاری از تابلوهای تک چهره‌ی مدیران هاگوارتز را دید که با نگاهشان او را دنبال می‌کردند و بعد، همین‌که متوجه نگاه هری می‌شدند دوباره با دستپاچگی خود را به خواب می‌زدند. هری می‌خواست بپرسد آن ابزار ظریف نقره‌ای برای چه کاری است اما پیش از آن‌که بتواند سؤالش را مطرح کند صدای فریادی از بالای دیوار سمت راستشان بلند شد. جادوگری که اورارد نام داشت درحالی که کمی نفس‌نفس می‌زد دوباره در تابلویش پدیدار شده بود. دامبلدور بلافاصله پرسید:

- چه خبره؟

جادوگر که ابرویش را با پرده‌ی پشت سرش پاک می‌کرد گفت:

- من داد زدم تا این‌که بالاخره یکی دوید، گفتم صدای حرکت چیزی رو در طبقه‌ی پایین شنیدم... نمی‌دونستن باید حرف منو باور کنن یا نه اما رفتن پایین که سروگوشی آب بدن... می‌دونی که اون پایین تابلویی وجود نداره که آدم بخواد از توش نگاه کنه. خلاصه چند دقیقه بعد آوردنش بالا. حالش اصلاً خوب نیست. تمام بدنش خون‌آلوده. وقتی اونا رفتن من دویدم توی تابلوی الفریداکراگ که بهتر بتونم ببینمش...

رون حرکتی غیرارادی کرد و دامبلدور گفت:

- پس با این حساب وقتی اونو بیرن دایلیس می‌بیندش...

چند لحظه پس از آن ساحره‌ای که موی حلقه‌ه‌ی نقره‌ای داشت نیز به تابلویش برگشت. سرفه‌کنان روی صندلی اش نشست و گفت:
- آره، دامبلدور، بردنش به سنت مانگو... اونا از زیر تابلوی من بردنش... حالش بده...

دامبلدور گفت: «متشکرم» و رویش را به پروفیسور مک‌گونگال کرد و گفت:

- میتروا، باید بری و بقیه‌ی بچه‌های ویزلی رو بیدار کنی.
- بله، حتماً.

پروفیسور مک‌گونگال از جایش برخاست و با چابکی به سمت در رفت. هری زیرچشمی به رون نگاه کرد که در آن لحظه وحشت‌زده به نظر می‌رسید. پروفیسور در کنار در مکشی کرد و پرسید:

- دامبلدور... مالی چی می‌شه؟

- اون کار فاوکسه... وقتی کار نگهبانیش برای جلوگیری از نزدیک شدن افراد تموم شد... اما ممکنه اون خودش فهمیده باشه... با اون ساعت فوق‌العاده‌ای که داره...

هری می‌دانست که دامبلدور همان ساعتی را می‌گوید که به جای زمان، محل و وضعیت اعضای خانواده‌ی ویزلی را نشان می‌داد و با عذاب وجدان به این فکر افتاد که ممکن است عقربه‌ی آقای ویزلی حتی در

همان لحظه، روی عبارت «خطر مرگبار» قرار گرفته باشد. اما دیروقت بود... خانم ویزلی احتمالاً خواب بود و ساعت را نمی دید... هری به یاد لولوخورخوره‌ی خانم ویزلی افتاد که به شکل جسد بی جان آقای ویزلی درآمده بود و با عینک یک‌وری، خون از صورتش سرازیر بود. از این فکر تمام بدنش یخ کرد... اما آقای ویزلی نمی مرد... امکان نداشت...

دامبلدور داشت قفسه‌ای را زیرورو می کرد که پشت سر هری و رون بود. کتری کهنه‌ی دودزده‌ای را برداشت و از پشت آن‌ها به سر میزش رفت و آن را بر روی میز گذاشت. چوبدستی‌اش را بلند کرد و زیر لب گفت: «پورتس!» کتری لرزشی کرد و نور آبی عجیبی از آن ساطع شد سپس لرزش آن فروکش کرد و دوباره مثل قبل به رنگ سیاه درآمد.

دامبلدور به طرف تابلوی دیگری رفت. این یکی جادوگر زیرکی با ریش نوک‌تیز بود که او را جلوی زمینه‌ای به رنگ سبز و نقره‌ای اسلیترین نقاشی کرده بودند و ظاهراً به چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که وقتی دامبلدور می‌کوشید او را بیدار کند صدایش را نمی شنید.

- فینیاس، فینیاس.

اکنون دیگر افراد درون تابلوهای ردیف شده بر روی دیوار، خود را به خواب نزده بودند. همگی در قاب‌هایشان سرها را برگردانده بودند تا ببینند چه خیر شده است. وقتی جادوگر زیرک از به نمایش گذاشتن تصویر به خواب رفته‌ی خود دست برداشت برخی از تابلوهای دیگر نیز فریاد زنان اسم او را صدا زدند:

- فینیاس! فینیاس! فینیاس!

دیگر بیش از آن نمی توانست خود را به خواب بزند. با یک تکان نمایشی چشم‌هایش را کاملاً باز کرد و گفت:

- کسی منو صدا زد؟

دامبلدور گفت:

- ازت می‌خوام که دوباره یه سری به تابلوی دیگرت بزنی. یه پیغام دیگه

دارم.

پس از یک خمیازه‌ی طولانی ساختگی (که در طول آن نگاهش در اتاق چرخید و روی هری ثابت ماند) با صدای جیغ جیغویی گفت:
 - به تابلوی دیگم سر بز نم؟ او، نه، دامبلدور، امشب من خیلی خسته‌م...
 صدای فینیاس کمایش برای هری آشنا به نظر می‌رسید. این صدا را قبلاً کجا شنیده بود؟ اما پیش از آن‌که بتواند فکری بکند تابلوهای روی دیوارهای اطراف دادو فریادکنان با او مخالفت کردند. جادوگر چاقی که بینی سرخی داشت مشت‌هایش را در هوا تکان داد و فریاد زد:
 - نافرمانی، قربان! قصور در انجام وظیفه!

جادوگر پیر و نحیفی که هری می‌دانست آرماندودیت نام دارد و پیش از دامبلدور مدیریت هاگوارتز را به عهده داشته‌است گفت:
 - افتخار ما اینه که در خدمت مدیر فعلی هاگوارتز باشیم! ننگ بر تو، فینیاس!

ساحره‌ای که نگاه نافذی داشت و یک چوبدستی قطور و غیرعادی در دست گرفته بود که بی‌شبهت به ترکه‌ی درخت غان نبود گفت:
 - اجازه می‌دی من راضیش کنم، دامبلدور؟
 جادوگری که فینیاس نام داشت با دلواپسی به چوبدستی او نگاهی کرد و گفت:

- او، باشه، هرچند که احتمالاً تا حالا تابلوی منو داغون کرده... آخه اون تابلوی اکثر خانواده‌رو از بین برده...
 دامبلدور گفت:

- سیریوس می‌دونه که نباید تابلوی تورو از بین بیره.
 هری بلافاصله فهمید که صدای فینیاس را قبلاً کجا شنیده‌است. صدای او را از قاب به ظاهر خالی اتاقش در خانه‌ی میدان گریمولد شنیده بود.
 دامبلدور ادامه داد:

- باید بهش این پیغام رو بدی که آرتور ویزلی بدجوری زخمی شده و

همسر و فرزندانش با هری پاتر به زودی به خون‌های اون میان، فهمیدی؟
 فینیاس با صدای خسته‌ای گفت:

- آرتور ویزلی زخمی شده، همسر و فرزندانش با هری پاتر می‌رن به خون‌های اون که اون‌جا بمونن... آره... آره... باشه...

او یک‌وری به یک سمت قاب رفت و همین‌که از نظر ناپدید شد در دفتر دامبلدور دوباره باز شد. فرد، جرج و جینی همراه با پروفیسور مک‌گونگال وارد اتاق شدند. هر سه ژولیده و بهت‌زده بودند و لباس خواب به تن داشتند.

جینی با قیافه‌ای هراسان گفت:

- هری، چی شده؟ پروفیسور مک‌گونگال گفت تو پدرمو دیدی که زخمی شده...

پیش از آن‌که هری حرفی بزند دامبلدور گفت:

- پدرتون در هنگام انجام مأموریتی برای محفل ققنوس مجروح شده. اونو به بیمارستان سوانخ و بیماری‌های جادویی سنت مانگو برده‌ن. من شمارو به خون‌های سیریوس می‌فرستم چون اون‌جا به بیمارستان خیلی نزدیک‌تر از پناهگاهه.

فرد که یگه خورده بود گفت:

- چه‌طوری باید بریم اون‌جا؟ با پودر پرواز؟

دامبلدور گفت:

- نه. در حال حاضر پودر پرواز روش مطمئنی نیست. شبکه‌ی پروازرو

کنترل می‌کنن. شما با یک رمزناز می‌رین.

او به کتری قدیمی که همان‌جا روی میزش قرار داشت اشاره کرد و ادامه

داد:

- ما منتظر فینیاس نایلجوسیم که برگرده و گزارش بده... می‌خواستم قبل از

فرستادن شما مطمئن بشم که اوضاع مناسب و بی‌خطره...

شعله‌ی آتشی درست در وسط دفتر دامبلدور پدیدار شد و یک پر

۲۴۰ □ فصل ۲۲ / بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو

طلایی رنگ برجا گذاشت که به آرامی بر روی زمین افتاد. بلافاصله دامبلدور آن را از زمین برداشت و گفت:

- این هشدار فاوکسه. اون خانم فهمیده که شما از خوابگاهتون بیرون اومدین... مینروا، برو یه جوری دست به سرش کن... خودت براش یه داستانی سرهم کن...

پروفیسور مک‌گونگال چنان به سرعت از آنجا رفت که تنها حرکت سریع پارچه‌ی پیچازی ریدوشامبرش دیده شد.

صدای خسته‌ای از پشت سر دامبلدور به گوش رسید که گفت:
- اون گفت که خیلی خوش حال می‌شه.

جادوگری که فینیاس نام داشت بار دیگر جلوی پرچم اسلیترینش ظاهر شده بود. او ادامه داد:

- نوه‌ی نوه‌ی من همیشه سلیقه‌ی عجیبی در مهمان دعوت کردن داره...

دامبلدور به هری و فرزندانش ویزلی گفت:

- پس بیاین این جا... زودباشین قبل از این که کسی بیاد...

هری و بقیه‌ی بچه‌ها دور میز دامبلدور جمع شدند. دامبلدور پرسید:
- همه تون قبلاً از رمز تاز استفاده کردین؟

همه با حرکت سر جواب مثبت دادند و دستشان را دراز کردند تا نقطه‌ای از کتری دودزده را لمس کنند.

- خوبه، با شماره‌ی سه... یک... دو...

در زمانی کم‌تر از یک ثانیه اتفاق افتاد. در مکث کوتاهی که میان شماره‌های دو و سه پیش آمد هری به دامبلدور نگاه کرد و چشمان آبی کم‌رنگ دامبلدور از رمز تاز متوجه هری شد.

بلافاصله جای زخمش به شدت سوخت گویی بار دیگر زخم کهنه‌اش دهان باز کرده بود، ناگهان ناخواسته و بی‌اختیار نفرت شدید و هراس‌انگیزی در وجود هری جوشید، چنان نفرت قدرتمندی بود که هری، یک آن، چیزی نمی‌خواست جز این که حمله کند... نیش بزنند...

نیش‌هایش را در بدن مردی فرو کند که در برابرش بود...

- سه...

هری تکانی را در پشت نافش حس کرد، زمین زیر پایش ناپدید شد. دستش به کتری چسبیده بود. او به دیگران برخورد می‌کرد چرا که همگی با سرعت در گردباد رنگانگی پیش می‌رفتند. کتری آن‌ها را جلو می‌کشید و سرانجام...

پاهایش چنان محکم به زمین خورد که زانوهایش خم شد، کتری روی زمین افتاد و دنگی صدا کرد و صدایی از فاصله‌ی نزدیک به گوش رسید که گفت:

- دوباره برگشته‌ن. توله‌های خیانتکار، درسته که پدرشون داره می‌میره؟

صدای دیگری نعره زد:

- بیرون!

هری سراسیمه از زمین بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. آن‌ها در آشپزخانه‌ی زیرزمینی دلگیر خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد فرود آمده بودند. تنها منبع روشنایی آشپزخانه آتش بخاری و نور شمعی بود که پت‌پت‌کنان، باقیمانده‌ی شام یک نفره‌ی روی میز را روشن می‌کرد. کریچر از در آشپزخانه به هال می‌رفت و پیش از رفتن درحالی که گره لنگش را بالا می‌کشید سرش را برگرداند و نگاه شرارت‌آمیزی به آن‌ها کرد. سیروس با عجله به سوبشان می‌آمد و نگران به نظر می‌رسید. ریشش را تراشیده و هنوز لباس روزانه‌اش را عوض نکرده بود. بویی شبیه به بوی گند ماندانگاس از او به مشام می‌رسید.

دستش را دراز کرد تا جینی را از زمین بلند کند و گفت:

- چه خبر شده؟ فینیاس نایجلوس گفت که آرتور بدجوری زخمی شده...

فرد گفت:

- از هری پرس.

جرج گفت:

۲۴۲ □ فصل ۲۲ / بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو

- آره، منم می‌خوام با گوش خودم بشنوم.

دوقلوها و جینی به او خیره شده بودند. صدای گام‌های کریچر بر روی پله‌های بیرون آشپزخانه متوقف شد. هری شروع به صحبت کرد و گفت:
- یه چیزی...

اما این بار از تعریف کردن برای مک‌گونگال و دامبلدور سخت‌تر بود.

- من... من یه جور... غیب‌بینی... داشتم...

او همه‌ی چیزهایی را که دیده بود برایشان تعریف کرد با این تفاوت که گویی ماجرای حمله‌ی مار را از گوشه‌ای دیده بود نه از دریچه‌ی چشم مار...

رون که همچنان رنگ پریده بود نگاه‌گذاری به هری انداخت اما چیزی نگفت. وقتی حرف هری تمام شد فرد، جرج و جینی لحظه‌ای به او خیره ماندند. هری نمی‌دانست درست فهمیده‌است یا نه اما احساس می‌کرد نگاهشان اندکی ملامت‌آمیز است. اگر آن‌ها حتی برای دیدن آن حمله او را سزاوار سرزنش می‌دانستند، جای شکرش باقی بود که به آن‌ها نگفته بود همه چیز را از دریچه‌ی چشم خود مار دیده‌است...

فرد به سیریوس رو کرد و پرسید:

- ماما منم این جاست؟

سیریوس گفت:

- اون احتمالاً هنوز نمی‌دونه چه اتفاقی افتاده. مهم‌ترین مسئله این بود که قبل از دخالت آمبریج شمارو از اون جا دور کنن. به گمونم دامبلدور حالا دیگه به مالی خبر داده.

جینی فوراً گفت:

- ما باید بریم به بیمارستان سنت مانگو.

جینی به برادرهایش نگاهی انداخت که هنوز پیژامه به تن داشتند و

ادامه داد:

- سیریوس می‌شه شنلی چیزی به ما بدی...؟

سیریوس گفت:

- صبر کنین ببینم، شما نباید با این عجله به سنت مانگو برین!

فرد با خیره‌سری گفت:

- معلومه که می‌تونیم بریم سنت مانگو، اگه بخوایم می‌تونیم بریم. اون بامامونه!

- اگه قبل از این‌که بیمارستان به مادرتون خیر بده، برین اون‌جا، وقتی پرسن از کجا فهمیدین چه توضیحی می‌خوان بدین؟

جرج با حرارت گفت:

- چه اهمیتی داره؟

سیریوس با عصبانیت گفت:

- اهمیّتش برای اینه که ما نمی‌خوایم توجه همه به این واقعیت جلب بشه که هری چیزهایی رو که صدها کیلومتر دورتر اتفاق می‌افته غیب‌بینی می‌کنه. هیچ می‌دونین که وزارتخونه با گرفتن این اطلاعات چه فکری می‌کنه؟

فرد و جرج قیافه‌ای گرفته بودند که نشان می‌داد به فکری که وزارتخانه از هر چیزی می‌تواند داشته باشد ذرّه‌ای اهمیّت نمی‌دهند. رون هنوز ساکت و رنگ پریده بود. جینی گفت:

- مگه نمی‌شه یکی دیگه بهمون گفته باشه... می‌گیم که از یه کسی غیر از هری شنیدیم...

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- مثلاً کی؟ ببینین، بچه‌ها، پدرتون در هنگام انجام وظیفه برای محفل مجروح شده، همین الان هم که نمی‌دونن بچه‌هاش چند ثانیه بعد از این حمله خبردار شده‌ن وضعیتمون به قدر کافی بودار هست، چه برسه به این‌که اینم بفهمن. شما ممکنه با این کارتون همه‌ی زحمت‌های محفل رو...

فرد فریاد زد:

- این محفل کوفتی چه اهمیتی داره، بابا.

جرج نعره زد:

- ما داریم می‌گیم بابامون داره می‌میره!

سیریوس هم از کوره در رفت و گفت:

- پدرتون می‌دونست که وارد چه جور کاری شده، و اگه برنامه‌های

محفل رو خراب کنین باباتون اصلاً خوش حال نمی‌شه. همینه دیگه...

برای همینه که شما توی محفل نیستین دیگه... شما نمی‌فهمین...

چیزهایی هست که ارزش مردن رو داره!

فرد نعره زد:

- گفتن این حرف‌ها برای تویی که این‌جا چسبیدی خیلی آسونه. من که

فکر نمی‌کنم تو جوتو به خطر انداخته باشی!

اگر تا آن زمان رنگی در چهره‌ی سیریوس باقی مانده بود همان لحظه از

صورتش پرید. یک لحظه طوری فرد را نگاه کرد گویی می‌خواست او را

بزند اما وقتی شروع به صحبت کرد لحن گفتارش را به اراده‌ی خود آرام

نگه داشته بود. او گفت:

- می‌دونم که خیلی سخته. ولی همه‌ی ما باید طوری رفتار کنیم انگار که

هنوز هیچی نمی‌دونیم. حداقل تا موقعی که از مادرتون نشنیدیم باید صبر

کنیم، باشه؟

به نظر می‌رسید که فرد و جرج هنوز قصد شورش دارند. اما جینی

چند قدمی جلو رفت و خود را روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت و

نشست. هری به رون نگاه کرد که حرکت مسخره‌ای انجام داد که نه سر

تکان دادن بود نه شانه بالا انداختن. اما آن دو نیز نشستند. دوقلوها یک

دقیقه دیگر با خشم به سیریوس چشم‌غره رفتند و سپس بر روی

صندلی‌های دوطرف جینی نشستند.

سیریوس با حالتی امیدبخش گفت:

- آهان! حالا خوب شد. حالا... بیان حالا که همه‌مون ناچاریم منتظر

بمونیم به نوشابه‌ای چیزی بخوریم... اکسیو نوشیدنی کره‌ای!
 هنگام بر زبان آوردن ورد، چوبدستی‌اش را تکانی داد و بلافاصله
 شش بطری نوشیدنی کره‌ای از انباری آشپزخانه پروازکنان به سویشان
 آمدند، روی میز سر خوردند، بقایای شام سیریوس را پخش و پلا کردند و
 هر بطری درست در مقابل یکی از آن شش نفر متوقف شد. همه شروع به
 نوشیدن کردند و تا مدتی تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای
 ترق‌توروق آتش آشپزخانه و صدای خفیف برخورد ته بطری‌ها بر روی
 میز بود.

هری فقط برای این می‌نوشید که دست‌هایش را مشغول نگه دارد.
 احساس گناه همراه با گرمای وحشتناکی در وجودش می‌جوشید. اگر او
 نبود هیچ‌یک از آن‌ها به آن‌جا نمی‌آمدند و همگی در رختخوابشان
 خوابیده بودند. فایده‌ای نداشت که به خود بگوید هشدارش باعث شده
 آقای ویزلی را پیدا کنند زیرا بار دیگر به این قضیه‌ی انکارناپذیر می‌رسید
 که این خودش بوده که به آقای ویزلی حمله کرده‌است...
 با این‌که دستش بر روی بطری نوشیدنی می‌لرزید می‌کوشید به خود
 دلگرمی بدهد و در دل می‌گفت: احمق نباش. تو که نیش نداری! تو توی
 رختخواب خوابیده بودی، تو که به کسی حمله نکردی...

اما بلافاصله از خود پرسید: پس آن اتفاقی که در دفتر دامبلدور افتاد
 چی؟ حس می‌کردم دلم می‌خواد به دامبلدور هم حمله کنم...
 هری بطری‌اش را کمی محکم‌تر از آن‌که فکر کرده‌بود بر روی میز
 گذاشت و در نتیجه نوشیدنی آن به شدت تکان خورد و بر روی میز
 سرریز کرد. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی نداشت. آنگاه شعله‌ای در هوا
 مشتعل شد و ظرفهای کثیف روی میز را روشن کرد و همین‌که از ترس
 فریاد کشیدند یک طومار کاغذ پوستی تالایی روی میز افتاد و همراه آن
 یک پر طلایی دم ققنوس برجا ماند.

سیریوس بلافاصله طومار را قاب زد و گفت:

۲۴۶ □ فصل ۲۲ / بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو

- فاوکس! این خطّ دامبلدور نیست. باید یه پیغام از طرف مادرتون باشه، بیاین...

سیریوس نامه را در دست جرج گذاشت و او بلافاصله درز نامه را پاره کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- بابا هنوز زنده‌س. من دارم به بیمارستان سنت مانگو می‌رم. همون جایی که هستین بمونین. در اولین فرصت اخبار جدید رو براتون می‌فرستم، مامان. جرج به بقیه نگاه کرد و آهسته گفت:

- بابا هنوز زنده‌س؟ ولی این جور می‌یعنی...

لزومی نداشت جمله‌ش را به پایان برساند. از نظر هری نیز این عبارت بدین معنا بود که آقای ویزلی در مرز مرگ و زندگی قرار دارد. رون که چهره‌اش رنگ‌پریده و غیرعادی بود به پشت نامه‌ی مادرش نگاهی انداخت گویی ممکن بود کلمات آرامش‌بخشی از آن به گوش برسد. فرد طومار را از دست جرج کشید و خودش آن را خواند سپس به هری نگاه کرد که احساس می‌کرد دستش دوباره بر روی بطری نوشیدنی کره‌ای می‌لرزد و محکم آن را فشار داد تا از لرزش آن جلوگیری کند.

هری به یاد نداشت که شبی آن‌چنان طولانی برایش گذشته باشد. سیریوس یک‌بار به همه توصیه کرد که به رختخواب بروند و بخوابند اما اصرار نکرد زیرا نگاه‌های ناخوشایند فرزندان ویزلی کافی بود تا او را از این کار باز دارد. آن‌ها دور میز نشستند و به شعله‌ی شمع چشم دوخته بودند که پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت. گاه و بی‌گاه بطری نوشیدنی را بلند می‌کردند و جرعه‌ای می‌نوشیدند و فقط برای پرسیدن ساعت یا ابراز نگرانی از آنچه در آن لحظه روی می‌داد صحبت می‌کردند. گاهی نیز یکدیگر را دل‌داری می‌دادند که اگر اتفاق بدی افتاده بود بلافاصله خبر آن به گوششان می‌رسید زیرا خانم ویزلی از مدت‌ها پیش به بیمارستان سنت مانگو رسیده بود.

فرد چرت می‌زد و سرش روی شانه‌اش خم شده بود. جینی مثل

گرچه ای خودش را روی صندلی جمع کرده بود اما چشمانش کاملاً باز بود. هری انعکاس نور را در چشمان او می دید. رون نشسته و با دست هایش سرش را گرفته بود. معلوم نبود خواب است یا بیدار. خودش و سیریوس، غریبه هایی که در این اندوه خانوادگی داخل شده بودند، هرچند وقت یک بار به هم نگاه می کردند و انتظار می کشیدند... انتظار... و انتظار...

سرانجام هنگامی که ساعت رون پنج و ده دقیقه ی صبح را نشان می داد در ناگهان باز شد و خانم ویزلی به درون آشپزخانه قدم گذاشت. چهره اش بی نهایت رنگ پریده بود اما وقتی فرد و رون و هری به او نگاه کردند و روی صندلی هایشان نیم خیز شدند لبخند بی رمقی بر لبش نشست. او که صدایش از فرط خستگی در نمی آمد گفت:

- حالش خوب می شه. خوابیده بود. بعداً همه مون می ریم به دیدنش. الان بیل پیشش مونده. قراره امروز صبح رو مرخصی رد کنه...

فرد با دست هایش صورتش را پوشاند و دوباره بر روی صندلی نشست. جرج و جینی بلند شدند و به تندی به سوی مادرشان رفتند و او را در آغوش گرفتند. رون خنده ی لرزانی کرد و بقیه ی نوشیدنی کره ای اش را یک نفس سر کشید.

سیریوس از جا پرید و با صدایی بلند و بانشاط گفت:

- صبحانه! اون جنّ خونگی لعنتی کجاست؟ کریچر! کریچر!

اما کریچر به ندای او پاسخ نداد. سیریوس گفت:

- ولش کنین، بابا!

سپس شروع به شمارش افرادی کرد که در مقابلش بودند و گفت:

- خب، پس باید برای... بگذار بینم... هفت نفر... باید برای هفت نفر صبحانه آماده کنیم. ژامبون و تخم مرغ چه طوره... یه خورده هم چای و نان برشته...

هری با عجله به سمت اجاق رفت تا به او کمک کند. او نمی خواست مزاحم شادمانی خانواده ی ویزلی بشود و از این نیز وحشت داشت که

خانم ویزلی از او بخواهد ماجرای غیب‌بینی‌اش را برای او تعریف کند. آن‌ها تازه بشقاب‌ها را از قفسه بیرون آورده بودند که خانم ویزلی بشقاب‌ها را از دست هری گرفت و او را در آغوش فشرد. او با صدای خفه‌ای گفت:

- نمی‌دونم آگه تو نبودی چه اتفاقی می‌افتاد. ممکن بود ساعت‌ها بگذره و اونا آرتورو پیدا نکنن، بعدش هم دیگه خیلی دیر می‌شد. خدارو شکر که به خاطر وجود تو اون زنده موند. خدارو شکر که دامبلدور برای لاپوشونی حضور آرتور در اون‌جا تونست یه داستانی سرهم کنه. نمی‌دونم در غیر این صورت آرتور به چه دردمسری می‌افتاد، استرجس بیچاره رو که دیدین...

هری طاقت شنیدن تشکر او را نداشت اما خوشبختانه او اندکی بعد هری را رها کرد و شروع به تشکر از سیریوس کرد که آن شب از فرزندانش مراقبت کرده بود. سیریوس گفت که خیلی خوش حال است که کمکی از دستش برآمده‌است و با خشنودی از آن‌ها خواست که تا زمانی که آقای ویزلی در بیمارستان است آن‌ها نیز در منزل او بمانند.

- وای، سیریوس، واقعاً ازت ممنونم... اونا احتمال می‌دن که لازم باشه آرتور مدتی در بیمارستان بمونه... خیلی عالی می‌شه که ما به بیمارستان نزدیک‌تر باشیم... البته ممکنه مجبور بشیم کریسمس هم در این‌جا باشیم‌ها...

- هرچی بیش‌تر بمونین، بهتر و مبارک‌تره...

سیریوس با چنان صمیمیت آشکاری این حرف را زد که خانم ویزلی به او لبخندی زد سپس پیش‌بندی بست و در آماده کردن صبحانه به او کمک کرد.

هری که دیگر نمی‌توانست حتی یک لحظه دیگر طاقت بیاورد زیر لب به سیریوس گفت:

- سیریوس، می‌شه همین الان بیای که یه چیزی بهت بگم؟ زیاد طول

نمی‌کشه...

هری به درون انباری تاریک رفت و سیریوس به دنبالش آمد. هری بی‌مقدمه شروع به تعریف جزئیاتی کرد که در حالت غیب‌بینی دیده بود و حتی این را نیز به او گفت که خودش ماری بوده که به آقای ویزلی حمله کرده است. وقتی هری مکث کرد تا نفسی تازه کند سیریوس گفت:

- اینو به دامبلدور گفتی؟

هری با بی‌تابی گفت:

- آره، ولی اون به من نگفت معنیش چیه. راستش اون دیگه به من هیچی نمی‌گه...

سیریوس با خونسردی گفت:

- من مطمئنم که اگه چیز نگران‌کننده‌ای بود حتماً بهت می‌گفت.

هری با صدایی که کمی بلندتر از زمزمه بود گفت:

- فقط این نبود که... سیریوس، من... من فکر می‌کنم دارم دیوونه می‌شم... موقعی که توی دفتر دامبلدور بودم، درست قبل از این که به رمز تاز دست بزیم... یک لحظه احساس کردم مارم... درست احساس یه مارو داشتم... وقتی به دامبلدور نگاه کردم جای زخمم بدجوری تیر کشید... سیریوس، من می‌خواستم بهش حمله کنم...

او تنها بخش باریکی از صورت سیریوس را می‌دید؛ بقیه‌ی صورتش در تاریکی بود.

سیریوس گفت:

- این ممکنه یکی از عوارض غیب‌بینی باشه، همین و بس. حتماً داشتی درباره‌ی اون خواب یا هرچی که بوده فکر می‌کردی و...

هری با حرکت سرش با او مخالفت کرد و گفت:

- این جور نبود. مثل این بود که یه چیزی در وجود من بالا اومد، درست مثل این بود که یه مار در درون من باشه...

سیریوس با قاطعیت گفت:

- تو باید بخوابی. صبحانه تو که خوردی یکر است برو بالا و بخواب. بعد از نهار هم می‌تونی همراه بقیه برای دیدن آرتور به بیمارستان بری. تو شوکه شدی، هری. تو داری برای چیزی که فقط شاهدش بودی خودتو سرزنش می‌کنی. چه قدر شانس آوردیم که تو دیدی وگرنه ممکن بود آرتور بمیره. دیگه خودتو ناراحت نکن...

او به شانه‌ی هری آهسته ضربه زد و از انباری بیرون رفت؛ و هری را تک‌وتنها در تاریکی تنها گذاشت.

همه بعد از صبحانه خوابیدند جز هری. او به اتاق خوابی رفت که در تابستان اتاق خواب خودش و رون بود. رون به زیر لحاف خزید و چند دقیقه بعد به خواب رفت. اما هری حتی لباسش را نیز عوض نکرد و کنار میله‌های سرد تخت خواب چمباتمه زد. عمداً خود را معذب نگه می‌داشت زیرا مصمم بود که به خواب نرود زیرا از این وحشت داشت که دوباره در خواب تبدیل به افعی شود و وقتی بیدار شد ببیند به رون حمله کرده‌است، یا این‌که در گوشه و کنار خانه می‌خزد و به دنبال دیگران می‌گردد...

وقتی رون از خواب بیدار شد هری وانمود کرد خودش نیز از خواب نیروبخشی برخاسته است. هنگامی که نهار می‌خوردند چمدان‌هایشان از هاگوارتز رسید و بدین ترتیب می‌توانستند برای رفتن به سنت مانگو لباس مشنگی بپوشند.

غیر از هری، سایر افراد همگی خوش حال بودند و هنگامی که رداها را درآورده، بلوز و شلوار جین می‌پوشیدند با شور و شوق با هم حرف می‌زدند. آن‌ها به چشم‌باباقوری و تانکس که برای همراهی آن‌ها در شهر لندن آمده بودند خوشامد گفتند و با شادی و نشاط به کلاه لگتی روی سر مودی می‌خندیدند که برای پنهان کردن چشم سحرآمیزش بر سر گذاشته بود و به او اطمینان می‌دادند که تانکس با موهای کوتاه و صورتی روشنی

که این بار برای خود برگزیده بود در ایستگاه قطار زیرزمینی خیلی کم تر از او جلب توجه خواهد کرد.

تانکس نسبت به غیب‌بینی هری دربارهی آقای ویزلی و علاقه و کنج‌کاوی زیادی از خود نشان می‌داد و این همان چیزی بود که هری کوچک‌ترین تمایلی به بازگرددن آن نداشت.

هنگامی که آن‌ها در یک قطار پر سروصدا که به مرکز شهر می‌رفت کنار یکدیگر نشستند تانکس از هری پرسید:

- در خانواده‌ی شما هیچ غیب‌گویی نبوده، نه؟

هری به یاد پرفسور تریلانی افتاد و حس کرد مورد اهانت قرار گرفته‌است و گفت:

- نه.

تانکس به فکر فرو رفت و گفت:

- نه، به گمونم این کاری که تو می‌کنی در واقع پیشگویی نیست، درسته؟ آخه تو وقایع آینده‌رو نمی‌بینی... وقایع حال‌رو می‌بینی... عجیبه، نه؟ اما خب مفیده...

هری جوابی نداد. خوشبختانه در ایستگاه بعد پیاده شدند که ایستگاهی در قلب لندن بود و در جنب و جوش پیاده‌شدن از قطار، هری توانست ترتیبی بدهد که فرد و جرج میان خودش و تانکس قرار بگیرند. تانکس جلوتر از همه از پله برقی بالا رفت و بقیه به دنبالش رفتند. مودی که با صدای تق تق [که از پای چوبیش برمی‌خاست] پشت سر همه حرکت می‌کرد کلاه لگنی‌اش را پایین کشیده و با یک دستش از فاصله‌ی میان دکمه‌های کتش چوبدستی‌اش را نگه داشته بود. هری حس می‌کرد چشم پنهان شده‌ی مودی سخت به او خیره شده‌است. هری در تلاش برای پرهیز از پرسش و پاسخ دربارهی خوابش از مودی پرسید که سنت مانگو در کجا مخفی شده‌است. مودی با صدای خرناس ماندش گفت:

- زیاد از این جا دور نیست.

سرانجام آن‌ها به فضای باز زمستانی قدم گذاشتند و وارد خیابان پهنی شدند که دو طرف آن فروشگاه‌های متعددی قرار داشت و مملو از جمعیتی بود که برای خرید کریسمس آمده بودند. مودی هری را به سمت جلو هل داد تا چند قدم جلوتر از او حرکت کند و خودش گرمپ گرمپ‌کنان، پشت سر هری به حرکت ادامه داد. هری می‌دانست که چشم پنهان شده‌ی او اکنون به هر سو می‌چرخد. مودی گفت:

- پیدا کردن به جای مناسب برای بیمارستان کار آسونی نبود. توی کوچی دیاگون هیچ جایی نبود که به قدر کافی بزرگ باشه. در ضمن نمی‌تونستیم مثل وزارتخونه زیر زمین بسازیمش... آخه بهداشتی نیست. آخرسر موفق شدند به ساختمون این‌جا بگیرند. فرضیه‌شون این بود که جادوگرهای مریض راحت می‌تونن این‌جا رفت و آمد کنن و لابه‌لای جمعیت گم بشن... مودی شانیه‌ی هری را گرفت تا در اثر هجوم جمعیت از هم جدا نشوند زیرا ظاهراً جمعیت خریداران، هدفی جز رساندن خود به فروشگاه روبه‌رو نداشتند که یک فروشگاه لوازم برقی بود.

لحظه‌ای پس از آن مودی گفت:

- رسیدیم.

آن‌ها در مقابل یک ساختمان اداری بزرگ و قدیمی با نمای آجری ایستاده بودند که نام آن شرکت پرچ و دوزا بود. جای دلگیر و ناخوشایندی به نظر می‌رسید. پشت شیشه‌های آن چندین مدل شکسته پاره با کلاه گیس‌های کج و کوله را بدون هیچ نظم و ترتیبی به نمایش گذاشته بودند که مدل لباس‌هایشان دست‌کم متعلق به ده سال پیش بود. روی تمام درهای خاک‌گرفته‌ی آن تابلوهایی به چشم می‌خورد که بر روی آن‌ها نوشته بودند: «به علت تعمیرات تعطیل است». هری به وضوح صدای زن درشت‌هیکلی را شنید که دست‌هایش پر از نایلون‌های خرید بود و هنگام

عبور از جلوی آن‌ها به دوستش گفت:

- این جا هیچ وقت باز نیست.

تانکس آن‌ها را به سوی ویتربینی راند که پشت آن چیزی نبود جز یک مانکن زن بسیار زشت که مژه‌های مصنوعیش آویزان شده بود و یک پیراهن پیش‌بنددار نایلونی سبز را به نمایش گذاشته بود. تانکس گفت:

- خب، همه حاضرین؟

همه دور او جمع شدند و با حرکت سرشان جواب مثبت دادند. مودی بار دیگر با فشاری که به ناحیه‌ی بین کتف‌های هری وارد کرد او را جلو راند و در همان وقت تانکس سرش را بلند کرد و نگاهی به مانکن زشت و بدقیافه انداخت و گفت:

- سلام، ما او مدیم که آرتور ویزلی رو ببینیم.

یک آن هری با خود فکر کرد که چه قدر عجیب است اگر تانکس انتظار داشته باشد آن مانکن از پشت آن شیشه‌ی قطور صدای آرام او را بشنود آن‌هم با وجود صدای غرش اتوبوس‌ها در پشت سرشان و جنجال و هیاهوی آن خیابان مملو از خریداران شب عید. سپس به یاد آورد که مانکن‌ها اصولاً نمی‌توانند بشنوند. اما لحظه‌ای بعد دهانش از تعجب باز ماند چرا که مانکن سری تکان داد و با حرکت انگشتان مفصل‌دارش آن‌ها را فرا خواند و تانکس درحالی‌که آرنج جینی و خانم ویزلی را گرفته بود از شیشه عبور کرد و پشت آن ناپدید شد.

فرد، جرج و رون پشت سر آن‌ها وارد شدند. هری نگاهی به جمعیت پشت سرش انداخت که یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند. ظاهراً هیچ‌یک از آن‌ها نگاهش را با تماشای ویتربینی زشت شرکت پرچ و دوز حرام نمی‌کرد و به نظر می‌رسید که هیچ‌یک از آن‌ها متوجه نشده‌اند که شش نفر در برابر چشمان آن‌ها ناپدید شده‌اند.

مودی به پشت هری سیخونک دیگری زد و غرولندکنان گفت:

- بیا بریم.

سپس هردو با هم به درون شیشه قدم گذاشتند که همچون لایه‌ای از آب سرد به نظر می‌رسید در حالی که در سمت دیگر آن هوا کاملاً گرم و خشک بود.

در داخل ساختمان اثری از آن مانکن زشت و فضایی که در آن ایستاده بود به چشم نمی‌خورد. آن‌ها وارد بخشی شده بودند که ظاهراً بخش پذیرش بود و جادوگران و ساحره‌های متعددی بر روی ردیف صندلی‌های چوبی فکس‌نی نشسته بودند. برخی از آن‌ها صحیح و سالم بودند و نسخه‌های قدیمی هفته‌نامه‌ی ساحره را ورق می‌زدند. عده‌ای دیگر نیز با قیافه‌های بدترکیب و وحشتناک از قبیل بینی خرطوم‌مانند یا دست‌های اضافی از سینه بیرون زده بر روی صندلی‌ها نشسته بودند. فضای آن‌جا چندان آرام‌تر از خیابان بیرون ساختمان نبود زیرا بسیاری از بیماران صدهای بسیار عجیبی در می‌آوردند. ساحره‌ای در گوشه‌ی ردیف جلویی با چهره‌ی عرق کرده که سخت سرگرم خواندن پیام/مروز بود یکسره از دهانش بخار خارج می‌شد و صدای سوت بلندی از آن در می‌آمد. جادوگر بدقیافه‌ای در کنج سالن با هر حرکتی که می‌کرد دنگ‌دنگ صدا می‌داد و با صدای هر دنگ، سرش به‌طور وحشتناکی به لرزه در می‌آمد طوری که ناچار می‌شد گوش‌هایش را محکم بگیرد تا لرزش سرش متوقف شود.

جادوگران و ساحره‌هایی که ردهای سبز روشن به تن داشتند در میان ردیف‌ها رفت‌وآمد می‌کردند و مثل آمبریج تخته‌شاسی به‌دست گرفته، از بیماران چیزهایی می‌پرسیدند و یادداشت می‌کردند. چشم‌ه‌ری به علامتی افتاد که بر روی سینه‌ی ردایشان گلدوزی شده بود و یک چوبدستی و یک استخوان را به‌صورت ضربدری نشان می‌داد. از رون آهسته پرسید:

- اینا دکترا؟

رون با قیافه‌ی متعجب گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۵۵

- دکتر؟ همون مشنگ‌های دیوونه‌ای رو می‌گی که مردم رو تیکه‌پاره می‌کنن؟ نه بابا! اینا شفادهنده‌اند.

خانم ویزلی با صدای بلندی که با وجود دنگ‌دنگ مجدد جادوگر کنج دیوار، به گوش آن‌ها برسد گفت:
- بیاین این‌جا.

آن‌ها به دنبال او به سوی صفی رفتند که در جلوی آن ساحره‌ی چاقی با موی بور در پشت میزی نشسته بود که بر روی آن تابلوی اطلاعات به چشم می‌خورد. دیوار پشت سر او پر از اعلامیه‌ها و پوسترهایی بود که بر روی آن مطالب مختلفی نوشته بودند از جمله: «پاتیل پاکیزه از تبدیل معجون به انواع سموم جلوگیری می‌کند» یا «نوشدارویی که مورد تأیید یک شفادهنده‌ی شایسته قرار نگیرد، نیش دارویی بیش نیست»
بر روی دیوار پشتی تابلوی تک چهره‌ی بزرگی از ساحره‌ای با موهای حلقه‌حلقه‌ی نقره‌ای به چشم می‌خورد که زیر آن نوشته بود:

دایلیس درونت^۱

شفادهنده‌ی سنت مانگو ۱۷۴۱ - ۱۷۲۲

مدیره‌ی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری

هاگوارتز ۱۷۶۸ - ۱۷۴۱

دایلیس چنان با دقت به اعضای خانواده‌ی ویزلی نگاه می‌کرد که گویی آن‌ها را می‌شمرد و همین‌که چشم هری به او افتاد چشمک ظریفی به او زد. سپس قدم‌زنان به کنار تابلویش رفت و ناپدید شد.

در این میان در جلوی صف، جادوگر جوانی مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرید و می‌کوشید لابه‌لای فریادهایی که از درد می‌کشید

مشکلش را برای ساحره‌ای توضیح بدهد که پشت میز نشسته بود.
 - همه‌ش مال... آخ... این کفش‌هاییه که برادرم داده... آخ... دارن پاهامو
 می‌خورن... اوخ‌اوخ‌اوخ... پاهامو نگاه کنین، باید با یه جور طلسمی
 چیزی... اوی‌اوی‌اوی... جادوشون کرده باشن چون من نمی‌تونم... آیی...
 درشون بیارم...

جادوگر جوان با چنان شدتی بر روی این پا و آن پایش جست می‌زد که
 گویی بر روی زغال گذاخته می‌رقصید.

ساحره‌ی موبور با آزرده‌گی به علامت بزرگی در سمت چپ میزش
 اشاره کرد و گفت:

- کفش‌ها در خوندنتون که اختلالی به وجود نیاورده، نه؟ شما باید به بخش
 آسیب‌های جادویی در طبقه‌ی چهارم برین، درست همونیه که روی
 تابلوی راهنمای طبقات نوشته. نفر بعدی!

جادوگر جوان لنگ‌لنگان و رجه‌ورجه کرد و کنار رفت. خانواده‌ی
 ویزلی و همراهانشان چند قدم جلوتر رفتند. هری تابلوی راهنمای طبقات
 را خواند:

حوادث ابزارى طبقه‌ی همکف

(انفجار پاتیل، پس‌زدگی چوبدستی، سوانح جارویی و غیره)

جراحات‌های جانورزدگی طبقه‌ی اول

(گزیدگی، نیش خوردگی، سوختگی، خارخوردگی و غیره)

میکروب‌های جادویی طبقه‌ی دوم

(بیماری‌های واگیردار از قبیل آبله‌ی اژدهایی، بیماری غیبی،

خنازیرقارچی)

مسمومیت‌های گیاهی و معجونی طبقه‌ی سوم

(دانه‌ای زیر پوستی، استفراغ، خنده‌های غیرارادی و غیره)

آسیب‌های جادویی طبقه‌ی چهارم

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۵۷

(طلسم‌های شوم و سحرهای خنثی ناپذیر و افسون‌های اختلال یافته
و غیره)

چایخانه‌ی ملاقات‌کنندگان و فروشگاه بیمارستان طبقه‌ی پنجم

اگر در مورد محل مراجعه‌ی خود تردید دارید، اگر قادر به
گفت‌وگوی عادی نیستید، یا اگر به یاد نمی‌آورید برای چه به
این‌جا آمده‌اید، ساحره‌ی خوشامدگوی ما با کمال میل به شما
کمک خواهد کرد.

جادوگر بسیار پیری که یک شیپور شنوایی داشت به جلوی صف
رسیده بود. او خس‌خس‌کنان گفت:

- من اومده‌م به ملاقات «برودریک بود».

ساحره با بی‌توجهی گفت:

- بخش چهل و نه. اما متأسفانه وقتتونو تلف می‌کنین. اون کاملاً گیجه. هنوز
فکر می‌کنه که قوریه... نفر بعد!

جادوگر کلافه‌ای دختر کوچکش را از قوزک پاهایش محکم نگاه
داشته بود درحالی‌که دخترک به وسیله‌ی بال‌های پردار بزرگی که درست از
پشت لباس سرهمی‌اش بیرون زده بود بالای سر جادوگر پرواز می‌کرد.

ساحره بدون هیچ پرسشی با صدای خسته‌ای گفت:

- طبقه‌ی چهارم. نفر بعد!

و مرد درحالی‌که دخترش را همچون بادکنک عجیب‌وغریبی نگه
داشته بود پشت دو لنگه در پشت میز ناپدید شد.

خانم ویزلی به میز نزدیک شد و گفت:

- سلام، قرار بود امروز صبح شوهرم آرتور ویزلی رو به بخش دیگه‌ای
منتقل کنند. می‌شه لطفاً بگین...؟

ساحره دستش را روی یک فهرست طولانی در مقابلش پایین برد و گفت:

- آرتور ویزلی؟ بله، طبقه‌ی اوّل، در دوّم از سمت راست. بخش دای لووین.

خانم ویزلی گفت:

- متشکرم. بچه‌ها بیاین بریم.

آن‌ها نیز از دو لنگه در گذشتند و وارد راهری باریک پشت آن شدند که بر روی دیوارهای آن تابلوی شفادهندگان دیگری به چشم می‌خورد و به وسیله‌ی حباب‌های کریستالی روشن می‌شد که پر از شمع بودند و طوری روی سقف شناور می‌شدند که به نظر می‌رسید کف صابون‌های غول‌پیکرند. ساحره‌ها و جادوگران بیش‌تری با ردهای سبز روشن از درهایی که از مقابلشان می‌گذشتند وارد یا خارج می‌شدند. هنگام عبور از جلوی یکی از درها، گاز زرد بدبویی از آن در به درون راهرو وزید. هرچند وقت یک‌بار صدای فریادی را از دور می‌شنیدند. از پلکانی بالا رفتند و وارد راهروی «جراحت‌های جانورزدگی» شدند. بر روی دوّمین در سمت راست راهرو نوشته بود: «خطرناک» بخش دای لووین: گزیدگی‌های جدی. در زیر آن کارتی در یک قاب برنجی نصب شده بود و بر روی آن عبارت دست‌نویسی به چشم می‌خورد: شفادهنده‌ی مسؤول: هیپوکراتز اسمت‌ویک، شفادهنده‌ی کارآموز: آگستوس پای.

تانکس گفت:

- ما بیرون می‌ایستیم، مالی. آرتور شاید نخواهد این همه ملاقات‌کننده‌رو با هم ببیند... بهتره اوّل خانواده شو ببیند.

مودی غرولندکنان موافقتش را با نظر او اعلام کرد و پشتش را به دیوار راهرو تکیه داد. چشم سحرآمیزش به هر سو می‌چرخید. هری نیز خود را عقب کشید اما خانم ویزلی دستش را جلو آورد و او را از در به داخل بخش راند و گفت:

- خنگ‌بازی در نیار، هری. آرتور می‌خواهد ازت تشکر کنه...

بخش کوچک و دلگیری بود که تنها پنجره‌ی باریک آن در بالای دیوار

هری پاترو و محفل ققنوس □ ۲۵۹

مقابل در قرار داشت. بیشتر روشنایی آنجا از حباب‌های کریستال نورانی تأمین می‌شد که به صورت خوشه‌ای وسط سقف جمع شده بودند. قاب‌بندی دیوارها از جنس چوب بلوط بود و بر روی دیواری تابلوی تک چهره‌ای قرار داشت که زیر آن نوشته بود: ارکوارت را کاروا، ۱۶۹۷-۱۶۱۲، مخترع نفرین خروج امعا و احشا.

در آن بخش تنها سه بیمار بود. آقای ویزلی بر روی تختی در انتهای بخش کنار پنجره‌ی کوچک خوابیده بود. هری وقتی او را دید که با تکیه بر چندین بالش نشسته و در زیر اشعه‌ی باریک آفتاب که بر تختش می‌افتاد روزنامه‌ی پیام/مروز می‌خواند بسیار خوش حال و آسوده‌خاطر شد. هنگامی که به سویش می‌رفتند رویش را برگرداند تا ببیند چه کسی آمده‌است و لبخندی بر لبش نشست.

روزنامه را کنار گذاشت و گفت:

- سلام، بیل همین الان رفت، مالی. باید برمی‌گشت به محل کارش اما گفت بعد بهتون سر می‌زنه.

خانم ویزلی خم شد و گونه‌ی او را بوسید و با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- حالت چه طوره، آرتور؟ هنوز که یه ذره رنگت پریده...

آقای ویزلی با خوش حالی گفت:

- حالم خوب خوبه.

سپس دست سالمش را دراز کرد تا جینی را در آغوش بگیرد و گفت:

- اگه می‌شد این پانسلمان رو باز کنن راحت می‌تونستم پیام خونه.

فرد پرسید:

- برای چی نمی‌تونن بازش کنن، پدر؟

- همین که بازش می‌کنن دیوانه‌وار خونریزی می‌کنه.

آقای ویزلی با سرزندگی این را گفت و دستش را دراز کرد تا چوبدستی‌اش را بردارد که بر روی قفسه‌ی کنار تختش قرار داشت و با حرکت آن شش صندلی اضافی کنار تختش پدیدار شد تا همه‌ی آن‌ها بتوانند بنشینند. او ادامه داد:

- این طور که معلومه انگار به زهر غیرعادی در نیش مار بوده که باعث می‌شه زخم بازبمونه... البته حتماً نوشدارو شو پیدا می‌کنن. می‌گن مواردی بدتر از من داشته‌ن. اما تا اون موقع من مجبورم ساعتی یک بار معجون خون‌ساز بخورم. ولی اون یارو که اون جاست...

آقای ویزلی صدایش را پایین آورد و با سرش به تخت روبه‌رو اشاره کرد که مردی بر روی آن خوابیده بود که چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود و ظاهراً احساس تهوع داشت و نگاهش به سقف خیره مانده بود. آقای ویزلی آهسته ادامه داد:

- اون بیچاره رو به گرگینه گاز گرفته. هیچ علاجی هم نداره.

خانم ویزلی احساس خطر کرد و گفت:

- گرگینه؟ نگه داشتنش در یه بخش عمومی خطرناک نیست؟ مگه نباید در یه اتاق خصوصی باشه؟

آقای ویزلی آهسته به او یادآوری کرد:

- هنوز دو هفته به بدر کامل ماه مونده. شفا دهنده‌ها امروز صبح داشتن باهاش حرف می‌زدن، سعی می‌کردن قانعش کنن که اون می‌تونه یه زندگی عادی داشته باشه. من بدون این که اسمی ببرم بهش گفتم خود من یه گرگینه‌رو می‌شناسم که مرد نازنینیه و به راحتی با این شرایط کنار اومده...

جرج گفت:

- اون چی گفت؟

آقای ویزلی با قیافه‌ی غم‌انگیزی گفت:

- گفت اگه ساکت نشم گازم می‌گیره. اون زنه‌رو می‌بینن که اون جاست...

آقای ویزلی به تنها تخت اشغال شده‌ی دیگر در پشت در اشاره کرد و ادامه داد:

- به شفا دهنده‌ها نمی‌گه چی گازش گرفته و همین باعث می‌شه همه فکر کنن جانوری که گازش گرفته جانوری بوده که به‌طور غیرقانونی نگهداری می‌کرده. هرچی که بوده یه تیکه از گوشت پاشو کنده. نمی‌دونین وقتی پانسمانش رو باز می‌کنن چه بوی گندی می‌ده.

فرد صندلی‌اش را به تخت نزدیک‌تر کرد و گفت:

- خب، بابا برامون تعریف می‌کنی چی شد؟

آقای ویزلی لبخند معنی‌داری به هری زد و گفت:

- خودتون که می‌دونین. خیلی ساده‌ست. من روز سختی رو گذرونده بودم و چرت می‌زدم. دزدکی اومدم سراغم و نیشم زد.

فرد با اشاره به روزنامه‌ای که آقای ویزلی کنار گذاشته بود گفت:

- توی پیام امروز نوشته‌ن که به شما حمله کرده‌ن؟

آقای ویزلی با لبخند تلخی گفت:

- معلومه که نه. وزارتخونه نمی‌خواد کسی بفهمه یه افعی بزرگ پلید اومده...

خانم ویزلی با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

- آرتور!

- اومده... اومده سراغ من.

آقای ویزلی با دستپاچگی جمله‌اش را تمام کرد اما هری اطمینان داشت که این چیزی نبود که او می‌خواست بگوید.

جرج پرسید:

- پدر، وقتی این اتفاق افتاد کجا بودین؟

آقای ویزلی با لبخند بی‌رمقی گفت:

- یه جایی که مربوط به کارم می‌شه.

سپس روزنامه را برداشت و تای آن را باز کرد و گفت:

- وقتی او مدین داشتم قضیه‌ی دستگیری ویلی ویدرشینزرو می‌خوندم. می‌دونستین ویلی توی قضیه‌ی توالتهای نشخوارکننده‌ی تابستون دست داشته؟ یکی از طلسم‌های شومش پس می‌زنه، توالت منفجر می‌شه و اونو درحالی پیدا می‌کنن که وسط خرده پاره‌های توالت بیهوش افتاده بوده و سر تا پایش...

فرد با صدای آهسته‌ای گفت:

- شما که می‌گین در حال «انجام وظیفه» بودین داشتن چی کار می‌کردین؟
خانم ویزلی آهسته زمزمه کرد:

- شنیدی که بابات چی گفت. درباره‌ی این موضوع این‌جا صحبت نمی‌کنیم! آرتور، بقیه‌ی ماجرای ویلی ویدرشینزرو تعریف کن.

- نپرسین چه جور ویلی فقط بهتون بگم که آخرش از اتهام توالتهای خلاص شد. به نظر من که فقط طلا می‌تونه قضیه رو عوض کرده باشه..

جرج به آرامی گفت:

- داشتن نگاهانی می‌دادین، نه؟ نگاهانی برای اون اسلحه؟ همونی که اسمشونبر دنبالشه؟

خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

- جرج، ساکت باش!

آقای ویزلی صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- خلاصه، این دفعه ویلی به جرم فروختن دستگیره‌های گزنده به مشنگ‌ها دستگیر شده، و من فکر نمی‌کنم این دفعه بتونه زیرآبی بره چون بر طبق این گزارش دو تا مشنگ انگشت‌هاشونو از دست داده‌ن و الان برای رویش مجدد استخوان و تنظیم حافظه‌شون در سنت مانگو هستند. فکر شو بکنین! مشنگ‌ها توی سنت مانگو! خیلی دلم می‌خواد بدونم توی کدوم بخش هستن.

آقای ویزلی با شور و شوق به اطرافش نگاه کرد گویی به دنبال علائم راهنما می‌گشت. فرد که به پدرش نگاه می‌کرد تا واکنش او را ببیند گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۶۳

- هری، گفته بودی اسمشونبر یه مار داره، نه؟ یه مار گنده بود؟ شبی که برگشت اونو دیدی، نه؟

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

- بسه دیگه. چشم باباقوری و تانکس بیرون منتظرند، آرتور. می خوان بیان تو و تورو ببینن.

سپس رو به هری و فرزندانش کرد و گفت:

- شما هم می تونین بیرون بخش منتظر بمونین. بعد می تونین دوباره بیان و از پدرتون خداحافظی کنین. زود باشین...

آن‌ها همه باهم به راهرو برگشتند. مودی و تانکس به داخل بخش رفتند و در را پشت سرشان بستند. فرد ابروهایش را بالا برد و درحالی که جیب‌هایش را زیرورو می‌کرد با لحن سردی گفت:

- خوبه، باشه، به ما چیزی نگین.

جرج چیزی را که مانند ریسمان درهم‌گوریده‌ی گوشتی رنگ بود به او نشان داد و گفت:

- دنبال این می‌گردی؟

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:

- فکرمو خوندی. بگذارین ببینیم بیمارستان سنت مانگو هم در بخش‌هاشو با طلسم خودداری جادو می‌کنه یا نه.

فرد و جرج گره‌ی ریسمان را باز کردند و پنج گوش گسترش‌پذیر را از هم جدا کردند. سپس آن‌ها را بین همه تقسیم کردند. هری در گرفتن آن مردّد مانده بود.

- بگیر دیگه هری! تو جون بابارو نجات دادی. اگه یه نفر حق داشته باشه یواشکی حرف‌هاشو بشنوه اون یه نفر تویی...

هری بی‌مهابا خندید و انتهای ریسمان را درست مانند دوقلوها در گوشش گذاشت. فرد زمزمه کرد:

- خوبه، برو.

رسمان‌های گوشتی رنگ همچون کرم‌های دراز پیچ‌وتاب خوردند و از زیر در رد شدند. تا چند لحظه هری چیزی نشنید اما بعد صدای زمزمه‌ی تانکس را به وضوح شنید گویی درست پشت سرش ایستاده بود. او گفت:

... همه‌ی اون منطقه رو گشتن اما ماره‌رو پیدا نکردن. ظاهراً بعد از حمله به تو ناپدید شده، آرتور... ولی اسمشونبر که انتظار نداشته یه مارتونه بره تو، درسته؟

مودی غرولندکنان گفت:

- به نظر من اونو برای دیده‌بانی فرستاده. برای این‌که تا حالا اصلاً شانس نیاورده، درسته؟ نه، به نظر من اون فقط می‌خواد تصویر واضح‌تری از چیزی که در پیش داره به دست بیاره و اگه آرتور اون‌جا نبود ماره وقت بیش‌تری برای سرکشی داشت. پس پاتر می‌گه همه‌ی ماجرارو کامل دیده؟

خانم ویزلی که معذب به نظر می‌رسید گفت:

- بله. می‌دونین، مثل این‌که دامبلدور انتظار داشته که هری چنین چیزی رو ببینه...

مودی گفت:

- آره، خب، این پسره، پاتر، یه ذره عجیب غریبه، همه‌مونم اینو می‌دونیم.

خانم ویزلی آهسته زمزمه کرد:

- امروز صبح که با دامبلدور حرف می‌زدم به نظر رسید که دامبلدور نگران هریه.

مودی غرولندکنان گفت:

- معلومه که نگرانه. پسره از چشم مار اسمشونبر همه چیزو دیده... از قرار معلوم پاتر معنی شو نمی‌فهمه، ولی اگه اسمشونبر جسمشو تسخیر کرده باشه...

هری گوش‌گسترش‌پذیر را از گوشش درآورد. قلبش به شدت می‌تپید

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۶۵

و صورتش برافروخته می شد. به بقیه نگاه کرد. همه با ریسمان‌های
آویخته از گوششان و چهره‌هایی وحشت‌زده به او خیره شده بودند.

فصل ۲۳



گریسمس در بخش در بسته

آیا دامبلدور به همین دلیل دیگر به چشم‌های هری نگاه نمی‌کرد؟ آیا تصوّر می‌کرد ولدمورت از چشم‌های هری به او نگاه می‌کند و احتمالاً می‌ترسید که سبزی چشم‌هایش ناگهان به سرخی بگراید و به جای مردمک، شکاف گربه‌مانندی در آن‌ها ظاهر شود؟ هری به یاد آورد که ولدمورت چه‌گونه صورت مارمانندش را به زور از پشت سر پروفیسور کوییرل بیرون آورده بود و دستش را به پشت سر خودش کشید. نمی‌دانست اگر ولدمورت از سرش بیرون بزند چه حالی خواهد داشت... احساس می‌کرد ناقل نوعی میکروب مرگبار، و وجودش کثیف و آلوده است. خود را سزاوار نمی‌دانست که در راه بازگشت از بیمارستان در قطار زیرزمینی در کنار افراد پاکیزه و معصومی بنشیند که فکر و جسمشان از آلودگی ولدمورت محفوظ مانده است... او نه تنها آن مار را دیده بود بلکه خود آن مار بود و اکنون دیگر این را می‌دانست...

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۶۷

و در آن هنگام فکر هراس‌انگیزی به ذهنش خطور کرد، خاطره‌ای همچون حباب، به سطح ذهنش آمد، خاطره‌ای که وجودش را همچون ماری به پیچ و تاب وا می‌داشت...
 -اون به غیر از پیروان جدید، دنبال چه چیز دیگری‌ایه؟
 -چیزهایی که فقط با پنهان‌کاری می‌تونه به دست بیاره... مثل یک اسلحه. چیزی که دفعه‌ی پیش در دست نداشت.

هری با خود اندیشید: «من اون اسلحه‌ام.» و گویی زهری با فشار در تمامی شریان‌هایش پخش شد و وجودش را لرزاند و دانه‌های عرق بر بدنش نشست. قطار در تونل تاریک پیش می‌رفت و او با تکان قطار به این سو و آن سو تاب می‌خورد. با خود فکر کرد: من همون چیزی هستم که ولدمورت می‌خواد ازش استفاده کنه. برای همینه که هرجا می‌خوام برم همراهم نگهبان می‌فرستند. این برای محافظت از من نیست، برای محافظت از دیگرانه، اما حیف که فایده‌ای نداره چون نمی‌تونن در تمام مواقعی که در هاگوارتز برایم نگهبان بگذارند... همین دیشب من به آقای ویزلی حمله کردم، این من بودم، ولدمورت منو وادار به این کار کرد. اون ممکنه همین الان هم در وجود من باشه و از افکارم با خبر بشه...

قطار با سروصدا در تونل تاریک حرکت می‌کرد. خانم ویزلی در مقابل جینی خم شد تا به هری چیزی بگوید و زمزمه کرد:
 -هری، عزیزم، حالت خوبه؟ انگار حالت زیاد خوب نیست. حالت تهوع داری؟

همه به او نگاه می‌کردند. او با شدت سرش را تکان داد و پاسخ منفی داد. سپس سرش را بالا برد و به آگهی بیمه‌ی منازل خیره شد.
 وقتی همه با هم از روی چمن نامرتب وسط میدان گریمولد می‌گذشتند خانم ویزلی با نگرانی گفت:

-هری، عزیزم، مطمئنی که حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده؟ نکته امروز صبح نخواییده باشی؟ همین که رسیدیم یگراست برو طبقه‌ی بالا، قبل از

شام می‌تونی یکی دو ساعت بخوابی، باشه؟

هری با حرکت سرش از او اطاعت کرد. این بهانه‌ی حاضر و آماده‌ی برای گریز از گفت‌وگو با همه‌ی آن‌ها و همان چیزی بود که هری می‌خواست. بدین ترتیب همین‌که او در را باز کرد هری یکراست جلو رفت و از مقابل جا چتری پای غول غارنشین گذشت. سپس از پله‌ها بالا رفت و با عجله وارد اتاق خودش و رون شد.

در اتاق شروع به قدم‌زدن کرد از جلوی دو تخت و تابلوی خالی فینیاس نایجلوس گذشت. مغزش آکنده از پرسش‌های گوناگون و افکار وحشتناک‌تری بود...

او چه‌طور به یک مار تبدیل شده بود؟ شاید او یک جانورنما بود... اگر جانورنما بود خودش باید می‌دانست... شاید ولدمورت جانورنما بود... هری با خود اندیشید: بله، این‌طوری جور در می‌یاد... معلومه که اون تبدیل به یک مار می‌شه... و وقتی اون جسم منو تسخیر می‌کنه، هر دو مون با هم تغییر شکل می‌دیم... اما این‌باز هم توضیح نمی‌ده که من چه‌طوری در مدت پنج دقیقه به لندن رفتم و به رختخوابم برگشتم... اما ولدمورت، بعد از دامبلدور، قدرتمندترین جادوگر دنیاست، احتمالاً برای اون انتقال افراد به این صورت کار سختی نیست...

آن‌گاه با ضربه‌ی هولناکی به این فکر افتاد: اما این جنون‌آمیزه... آگه ولدمورت در جسم من باشه، من همین الان دارم تصویر روشنی از قرارگاه محفل ققنوس در اختیارش می‌ذارم! اون می‌فهمه چه کسانی در محفل ققنوسند و سیریوس کجاست... و من یک عالمه چیز شنیده‌م که نباید می‌شنیدم، همون چیزهایی که در شب ورودم به این‌جا سیریوس گفت...

چاره‌ی دیگری نداشت. باید همان لحظه از خانه‌ی میدان گریمولد می‌رفت. او به دور از دیگران ایام کریسمس را در هاگوارتز می‌گذراند و این دست‌کم ضامن سلامتی آن‌ها بود... اما نه، این کار بی‌فایده بود. در هاگوارتز نیز افراد زیادی بودند که ممکن بود مجروح و معلول شوند. اگر

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۶۹

دفعه‌ی بعد این شخص دین، سیموس یا نویل بود چه؟ هری از قدم‌زدن خودداری کرد و همان‌جا ایستاد و به تابلوی خالی فینیاس نایجلوس خیره شد. احساس سنگینی وجودش را می‌آزرد. او چاره‌ی دیگری نداشت: ناچار بود به پریوت درایو برگردد و از همه‌ی جادوگرها دوری کند...

با خود فکر کرد اگر چاره‌ای جز این کار نمانده‌است پس ماندنش در آن‌جا بیهوده‌است. با تمام وجودش می‌کوشید تصوّر نکند که وقتی دورسلی‌ها او را شش‌ماه زودتر در آستانه‌ی خانه‌شان ببینند چه واکنشی از خود نشان می‌دهند. با قدم‌های بلند خود را به چمدانش رساند. با خشونت در آن‌را به هم زد و قفل کرد سپس بی‌اختیار به اطرافش نگاه کرد و به دنبال هدویگ گشت اما بعد به یاد آورد که هدویگ هنوز در هاگوازتز است. همین‌که ناچار نبود قفس آن‌را با خود بکشد بارش سبک‌تر بود. یک طرف چمدانش را گرفت و کشید اما همین‌که به نیمه‌های اتاق رسید صدایی به گوشش رسید که موزیانه گفت:

- داریم فرار می‌کنیم؟

به اطرافش نگاهی انداخت. فینیاس نایجلوس بر روی بوم تابلویش پدیدار شده و به قابش تکیه داده‌بود و با چهره‌ی خندانی او را نگاه می‌کرد. هری به اختصار گفت:

- نه، فرار نمی‌کنم.

سپس چند قدم دیگر چمدانش را جلوتر برد. فینیاس نایجلوس دستی به ریش نوک تیزش کشید و گفت:

- فکر می‌کردم تو که توی گروه گریفندور هستی باید شجاع باشی. اما حالا به نظر می‌رسه که تو باید توی گروه خودم می‌افتادی. ما اسلیترینی‌ها هم شجاعیم اما احمق نیستیم. مثلاً وقتی بر سر دو راهی قرار می‌گیریم همیشه راهی رو انتخاب می‌کنیم که جونمون در امان بمونه.

هری فقط گفت:

- من به فکر نجات جون خودم نیستم.

سپس با تلاش و تقللاً چمدانش را روی تکه‌ای از فرش کشید که جلوی در قرار داشت و ناهموار و بیدزده بود. فینیاس نایجلوس که همچنان ریشش را نوازش می‌کرد گفت:

- آهان، که این‌طور! این یک فرار بزدلانه نیست... تو داری دست به یک عمل شرافتمندانه می‌زنی.

هری به او توجهی نکرد. دستش روی دستگیره‌ی در بود که فینیاس نایجلوس به آرامی گفت:

- من به پیغام از آلبوس دامبلدور برات دارم.

هری بلافاصله به سمت او چرخید و گفت:

- چیه؟

- همون‌جا که هستی بمون.

هری که هنوز دستش به دستگیره‌ی در بود گفت:

- من که تکون نخوردم! حالا پیغامش چی هست؟

فینیاس نایجلوس با ملایمت گفت:

- همین الان بهت گفتم، بی‌شعور. دامبلدور می‌گه: «همون جایی که هستی بمون.»

هری انتهای چمدانش را رها کرد و مشتاقانه گفت:

- چرا؟ چرا اون از من می‌خواد که بمونم؟ چه چیز دیگه‌ای گفت؟

فینیاس نایجلوس چنان ابرویش را بالا برد که انگار هری با او گستاخانه رفتار کرده بود و گفت:

- هیچ چیز دیگه‌ای نگفت.

خشم هری همچون ماری که از میان علف‌های بلند سر بر آورد اوج می‌گرفت. دیگر خسته و وامانده شده بود. سردرگمی‌اش حدّ و نهایت نداشت. او در دوازده ساعت گذشته پیوسته وحشت کرده بود، آسوده‌خاطر شده بود و سپس دوباره به وحشت افتاده بود. با این حال باز هم دامبلدور نمی‌خواست با او حرف بزند!

او با صدای بلندی گفت:

- پس پیغامش همین بود، آره؟ همین جا بمونم؟ وقتی اون دیوانه‌سازها به من حمله کرده بودن هم همه همینو می‌گفتن. فقط از جات تکون نخور تا بزرگ‌ترها همه چیزو سروسامان بدن. ما هم به خودمون زحمت نمی‌دیم که به تو چیزی بگیم چون ممکنه مغز کوچولوت قادر به درک موضوع نباشه!

فینیاس نایجلوس صدایش را حتی از هری نیز بلندتر کرد و گفت:

- می‌دونی چیه، من دقیقاً به همین دلیل از معلمی بیزار بودم! بچه‌ها به‌طور نفرت‌انگیزی فکر می‌کنن در هر موردی حق با خودشونه. تا حالا به فکرت نرسیده، کوچولوی پر حرف به درد نخور از خود راضی بیچاره‌ی از نفس افتاده، که حتماً مدیر هاگوارتز دلیل موجهی داره که جزئیات برنامه‌هاشو با تو در میون نمی‌ذاره؟ هیچ تا حالا پیش او مده که در مواقعی که به شدت احساس رهاشدگی می‌کنی به این نکته توجه داشته باشی که پیروی از دستورات دامبلدور هیچ وقت به ضررت تموم نشده؟ نه، نه، تو هم مثل همه‌ی جوونای دیگه کاملاً مطمئنی که فقط خودت احساس داری و فکر می‌کنی، خودت تنهایی خطررو تشخیص می‌دی، خودت تنها کسی هستی که اون قدر عقل داره که می‌فهمه لرد سیاه چه نقشه‌هایی داره...

هری به تندگی گفت:

- پس اون واقعاً داره نقشه می‌کشه که با من یه کاری بکنه، درسته؟

فینیاس نایجلوس درحالی‌که آستین‌هایش را واری می‌کرد با بی‌توجهی گفت:

- من چنین چیزی گفتم؟ باید منو ببخشی ولی من کارهای مهم‌تری دارم که باید انجامشون بدم و وقت اضافی ندارم که بخوام پای درددل نوجوونا بشینم... روز به خیر.

او سلانه‌سلانه از قابش بیرون رفت و ناپدید شد.

هری خطاب به تابلوی خالی نمره زد:

- باشه، برو! و به دامبلدور بگو ممنونم که هیچ کاری برام نکردی!
از بوم خالی صدایی در نیامد. هری که از کوره در رفته بود کشانکشان
چمدانش را به پایین تختش برگرداند و خود را دمر روی روتختی بید زده
انداخت و چشم‌هایش را بست. بدنش سنگین و دردناک بود...
احساس می‌کرد که از سفر دور و درازی برگشته است... باورش
نمی‌شد که همین بیست و چهار ساعت پیش در زیر داروش‌ها چوچانگ در
کنار او بوده‌است... او واقعاً خسته بود... می‌ترسید بخوابد... اما
نمی‌دانست تا چه وقت می‌تواند از خود مقاومت نشان بدهد... دامبلدور
به او گفته بود که بماند... پس یعنی او اجازه داشت بخوابد... اما او
می‌ترسید... اگر آن اتفاق تکرار می‌شد چه؟
او در سایه‌های تاریک فرو می‌رفت.

درست مثل این بود که فیلمی در ذهنش شروع شده باشد. او در یک
راهروی خلوت و تاریک به طرف در سیاه و ساده‌ای می‌رفت، از کنار
دیوارهای سنگی و مشعل‌ها می‌گذشت و بعد به در بازی رسید که به یک
پلکان سنگی راه داشت که آن نیز از سمت چپ به طبقه‌ی پایین می‌رفت...
او به در سیاه رسید اما نتوانست آن را باز کند... همان‌جا ایستاد و به در
خیره شد، بی‌صبرانه می‌خواست به آن سوی در برود... چیزی که با تمام
وجودش خواهان آن بود... جایزه‌ای که در خواب هم ندیده بود... اگر فقط
سوزش جای زخمش متوقف می‌شد... شاید می‌توانست بهتر فکر کند...
صدای رون را از دوردست‌ها شنید که گفت:

- هری، مامان می‌گه شام آماده‌ست. اما اگه می‌خوای بخوابی غذا تو کنار
می‌گذاره...

هری چشم‌هایش را باز کرد اما رون از اتاق رفته بود.
هری در دل گفت: / از وقتی حرف مودی رو شنیده دیگه نمی‌خواد با من
تنها باشه...

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۷۳

حالا که همه می دانستند چه چیزی در درون اوست احتمالاً هیچ کدامشان نمی خواستند که او آنجا باشد...

او برای شام پایین نمی رفت. نمی خواست خودش را به آن‌ها تحمیل کند. از این پهلوی به آن پهلوی غلت زد و پس از مدتی دوباره به خواب رفت و در اولین ساعات صبحگاهی روز بعد از خواب بیدار شد. از گرسنگی دلش ضعف می رفت. رون در تخت مجاورش خروپف می کرد. وقتی چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت به اطرافش نگاهی انداخت متوجه شد که فیناس نایجلوس دوباره به قابش برگشته است. هری احتمال می داد که دامبلدور از ترس این‌که او به افراد دیگر حمله بکند فیناس نایجلوس را برای نگهبانی او فرستاده باشد.

احساس ناپاکی در وجودش شدت گرفت. با تردید و دودلی در این فکر بود که ای کاش از دستور دامبلدور اطاعت نکرده و در آنجا نمانده بود... اگر قرار بود از این به بعد ماندن در خانه‌ی میدان گریمولد به این صورت باشد شاید بهتر بود به پریوت درایو باز گردد.

صبح روز بعد همه جز هری به آراستن خانه با تزئینات کریسمس پرداختند. هری به یاد نداشت که پیش از آن سیریوس را چنان شاد و سرحال دیده باشد. او واقعاً سرود کریسمس را می خواند و از این‌که در ایام کریسمس تنها نمانده بی نهایت خوش حال بود. هری در سالن پذیرایی تک‌وتنها نشسته بود و صدای سیریوس را می شنید که در فضای سرد و خالی سالن منعکس می شد. هری از پنجره به آسمان چشم دوخته بود که سفید و سفیدتر می شد و برف همچنان می بارید. در تمام مدت رضایت خشونت‌آمیزی را در وجودش احساس می کرد چراکه او به دیگران این فرصت را داده بود که به صحبت کردن درباره‌ی او ادامه دهند. هنگام صرف ناهار هنگامی که از پله‌ها بالا می رفت صدای مهرآمیز خانم ویزلی را شنید که نامش را صدا می زد اما به او اعتنایی نکرد و به بالا رفتن از پله‌ها

ادامه داد.

حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که زنگ به صدا درآمد و خانم بلک بار دیگر داد و فریاد را از سر گرفت. با این تصوّر که ماندانگاس یا یکی دیگر از اعضای محفل آمده است در کنار دیوار اتاق کج منقار هیوگریف اندکی جابه جا شد و در وضعیّت راحت تری نشست. او در آن اتاق پنهان شده بود و در حالی که به کج منقار موش مرده می داد سعی می کرد گرسنگی شدید خود را از یاد ببرد. چند دقیقه بعد از صدای ضربه های محکمی که به در نواخته شد تعجب کرد. صدای هرمیون را شنید که گفت:

- می دونم اون جایی. می شه لطفاً بیای بیرون؟ می خوام باهات حرف بزنم. کج منقار با پنجه هایش زمین پوشیده از گاه را می کاوید بلکه تگه ای از موش های مرده در آن جا افتاده باشد. هری در را باز کرد و گفت:
- تو این جا چی کار می کنی؟ فکر می کردم با پدر و مادرت رفتی اسکی.
هرمیون گفت:

- خب، اگه راستشو بخوای من زیاد از اسکی خوشم نمی یاد. برای همین اوادم که کریسمس این جا باشم.
صورتش از سرما سرخ شده بود و دانه های برف لابه لای موهایش به چشم می خورد. او ادامه داد:

- ولی اینو به رون نگو. چون خیلی به این موضوع خندیده بود بهش گفتم اون جا رفتم و بهم خوش گذشته. خلاصه مامان و بابا یه ذره ناراحت شدن اما من بهشون گفتم همه ی کسانی که به امتحانات اهمیت می دن توی هاگوارتز می مونن که درس بخونن. اونا فقط می خوانن من راحت باشم، منو درک می کنن. بگذریم...
هرمیون بلافاصله گفت:

- بیا بریم توی اتاق خوابتون مامان رون آتش کوچکی اون جا روشن کرده و برامون ساندویچ فرستاده.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۷۵

هری با او به طبقه‌ی دوّم بازگشت. وقتی وارد اتاق شد از دیدن جینی و رون تعجب کرد. آن دو روی تخت رون نشسته و منتظر او بودند.

هرمیون پیش از آن‌که هری بتواند حرفی بزند ژاکتش را درآورد و با شور و نشاط گفت:

- با اتوبوس شوالیه اوادم. دامبلدور امروز صبح، اوّل وقت به من گفت که چه اتفاقی افتاده اما مجبور بودم تا زمانی که ترم رسماً به پایان می‌رسد صبر کنم و بعد راه بیفتم. امبریج هنوز خیلی عصبانیه که شما دور از چشم اون غیبتون زد. با این‌که دامبلدور بهش گفت که آقای ویزلی در سنت مانگوست و خودش به همه‌ی شما اجازه داده که به ملاقاتش برین بازهم آروم نشد...

هرمیون کنار جینی نشست و هر سه نفر به هری نگاه کردند. هرمیون از او پرسید:

- حال و احوالت چه‌طوره؟

هری با لحن خشکی گفت:

- خوبم.

هرمیون با بی‌قراری گفت:

- دروغ نگو، هری! جینی و رون می‌گن از وقتی از سنت مانگو برگشتی خودتو از همه قایم می‌کنی.

هری به رون و جینی چشم غرّه‌ای رفت و گفت:

- نه بابا! این جور می‌گن؟

هری سرش را پایین انداخت اما جینی بدون خجالت و شرمندگی گفت:

- خب خودتو قایم کردی دیگه! تازه به هیچ کدومون هم نگاه نمی‌کنی!

هری با عصبانیت گفت:

- این شماین که به من نگاه نمی‌کنین!

هرمیون که گوشه‌ی لب‌هایش متقبض شده بود گفت:

- شاید هربار که هرکدومتون به هم نگاه می‌کردین اتفاقی اون یکی نگاه نمی‌کرده.

هری با خشم و غضب گفت:

- واقعاً که مسخره‌ست!

این را گفت و رویش را برگرداند. هر میون با لحن تندی گفت:

- بس کنین دیگه، تا کی می‌خواین منظور همدیگه رو غلط برداشت کنین؟
بین، هری. بچه‌ها همه‌ی چیزهایی رو که دیشب با گوش گسترش‌پذیر
استراق سمع کرده بودین برام تعریف کردن.

هری که دست‌هایش را محکم در جیب‌هایش فرو کرده و به برف
شدیدی خیره شده بود که در آن سوی پنجره می‌بارید با خشم و ناراحتی
گفت:

- جدی؟ همه‌تون یکسره از من حرف می‌زنین، نه؟ اشکالی نداره، من
دیگه دارم عادت می‌کنم...

جینی گفت:

- ما می‌خواستیم با تو حرف بزنین، هری، ولی چون از وقتی برگشتیم تو
خودتو قایم می‌کردی...

هری که دم‌به‌دم آزرده‌تر می‌شد گفت:

- من نمی‌خواستم کسی با من حرف بزنه.

جینی نیز عصبانی شد و گفت:

- پس یه ذره بی‌عقلی کردی. چون می‌دونستی من تنها آشنای تو هستم که
اسمشونبر توی جسمم رفته، و می‌تونم بهت بگم که آدم چه احساسی پیدا
می‌کنه.

این کلمات بر هری تأثیر گذاشت و او آرام و بی‌حرکت ماند. سپس

چرخشی زد و گفت:

- یادم نبود.

جینی با لحن سردی گفت:

- خوش به حالت.

هری که پشیمان شده بود گفت:

- ببخشید، پس... پس... به نظر تو اون توی جسم من رفته، آره؟

جینی پرسید:

- آیا همه‌ی کارهایی که می‌کنی به یادت می‌مونه؟ آیا به وقت‌هایی مغزت

خالی می‌شه و نمی‌دونی چی کار می‌خواستی بکنی؟

هری به مغزش فشار آورد و گفت:

- نه.

جینی رک و راست گفت:

- پس اسمشونبر هیچ وقت توی جسمت نرفته. وقتی این بلارو سر من آورد

گاهی یادم نمی‌موند که در چند ساعت پیش چه کار کرده‌م. می‌دیدم یه

جایی هستم اما نمی‌دونستم چه طوری رفتم اون جا.

هری جرأت نداشت حرف او را باور کند، با این حال برخلاف میلش

قلبش روشن و روشن تر می‌شد.

- ولی اون خوابی که درباره‌ی پدرت و اون ماره دیدم...

هرمیون گفت:

- هری، تو قبلاً هم از این خواب‌ها می‌دیدی. پارسال هم یه صحنه‌هایی از

نقشه‌های ولدمورت رو می‌دیدی.

هری با حالتی مخالفت‌آمیز سرش را تکان داد و گفت:

- این دفعه فرق داشت. من توی بدن اون ماره بودم، انگار که من خود ماره

بودم... اگه ولدمورت یه جوری منو به لندن منتقل کرده باشه چی...؟

هرمیون که بی‌نهایت خشمگین به نظر می‌رسید گفت:

- یک روز بالاخره تاریخچه‌ی هاگوارتز رو می‌خونی و شاید اون موقع

یادت بمونه که هیچ‌کس نمی‌تونه در داخل هاگوارتز غیب‌وظاهر بشه.

حتی ولدمورت هم نمی‌تونه کاری کنه که از خوابگاهت به بیرون پرواز

کنی، هری.

رون گفت:

- تو از تخت تکون نخوردی، رفیق. به دقیقه قبل از این که بیدارت کنیم من خودم تورو دیدم که توی تخت غلت می زدی...
 هری دوباره شروع به قدم زدن در اتاق کرد و به فکر فرو رفت. حرف های همه ی آنها نه تنها آرامش بخش بود بلکه عاقلانه نیز به نظر می رسید... هری بدون هیچ فکر دیگری، از بشقاب روی تخت ساندویچی برداشت با اشتها شروع به خوردن کرد...
 هری فکر می کرد: پس من اون اسلحه نیستم. قلبش لبریز از شادی و آرامش شد و وقتی صدای پای سیریوس را شنید که به اتاق کج منقار می رفت مشتاق شد که به دیگران محلق شود. سیریوس با بلندترین صدایی که می توانست از گلویش خارج کند این آواز را می خواند: «خدا خیرت بده هیپوگریف خوشبخت...»

چه طور ممکن بود که در ایام کریسمس خیال بازگشت به پریوت درایو به ذهنش خطور کند؟ شادمانی سیریوس از شلوغی مجدد خانه و به ویژه از برگشتن هری واگیر داشت. او دیگر میزبان عبوس آنها در طول تابستان نبود. اکنون به نظر می رسید که او می خواهد همه دست کم همان قدر خوش باشند که اگر در هاگوارتز بودند به آنها خوش می گذشت البته اگر بیش تر از آن امکان پذیر نبود، و در آستانه ی روز کریسمس به طور خستگی ناپذیری کار می کرد و به کمک آنها به نظافت و تزیین خانه همت گماشته بود چنان که در شب کریسمس هنگامی که می خواستند بخوابند خانه هیچ شباهتی به وضعیت قبلی اش نداشت. بر روی چلچراغ های از جلا افتاده دیگر اثری از تار عنکبوت نبود و به جای آن، حلقه هایی از گل خاس و نوارهای طلایی و نقره ای از آنها آویخته بود برف های جادویی کپه کپه بر روی فرش های نخ نما می درخشید. ماندانگاس یک درخت کریسمس بزرگ برایشان آورد که با پری های زنده آراسته شده و

شجره‌نامه‌ی خانوادگی سیریوس را از نظرها پنهان کرده بود. حتی بر روی سرهای نصب شده بر دیوار هال نیز کلاه بابائوئل گذاشته و ریش و سیل سفیدی از صورتشان آویخته بودند.

صبح روز کریسمس که هری از خواب بیدار شد کوهی از هدایا پایین تختش قرار داشت و رون نیمی از هدایایش را که اندکی بیش‌تر از هدایای هری بود قبلاً باز کرده بود.

رون از پشت انبوهی از کاغذ به هری گفت:

- امسال وضع‌مون خیلی عالی‌ه. برای قطب‌نمای جارو ازت ممنونم، عالی‌ه، از هدیه‌ی هرمیون خیلی بهتره، اون برام یه برنامه‌ریز تکالیف گرفته...

هری در میان هدیه‌هایش جست‌وجو کرد و هدیه‌ای را برداشت که دست‌خط هرمیون بر روی آن بود. او برای هری نیز کتابی گرفته بود که شباهت زیادی به دفترچه‌ی خاطرات داشت با این تفاوت که هر بار که لای آن را باز می‌کرد با جملاتی نظیر این مواجه می‌شد: «کار امروز به فردا مفکن!»

سیریوس و لوپین برای هری مجموعه‌ای از کتاب‌های نفیس گرفته بودند با عنوان جادوی دفاعی عملی و کاربرد آن بر علیه جادوی سیاه که تصاویر رنگی و متحرک خارق‌العاده‌ای از تمام ضد طلسم‌ها و سحرهایی که توضیح داده بود در آن به چشم می‌خورد. هری با شور و شوق اولین جلد آن را ورق زد و متوجه شد که برای برنامه‌ریزی درس جلسات الف‌دال بسیار مفید است. هاگرید برایش یک کیف پول خردار فرستاده بود که نیش داشت و احتمالاً دستگاه دزدگیر آن بود. اما متأسفانه بدون ایجاد خراش و بریدگی در دست هری اجازه نمی‌داد پولش را در آن بگذارد. هدیه‌ی تانکس مدل کوچکی از آذرخش بود که کار هم می‌کرد و وقتی هری پرواز آن را در فضای اتاق دید حسرت جاروی بزرگ خودش را خورد. رون برایش یک جعبه بسیار بزرگ دانه‌های همه مژه‌ی برتینات گرفته بود. آقا و خانم ویزلی طبق معمول یک بلوز دستباف و تعدادی

سنبوسه به او هدیه داده بودند. دابی نیز یک نقاشی واقعاً زشت برایش فرستاده بود که هری حدس می‌زد خودش آن را کشیده باشد. هری آن را سروته نگه داشته بود بلکه زیباتر به نظر برسد اما همان وقت صدای ترقّ بلندی به گوش رسید و فرد و جرج در پایین تختش ظاهر شدند. جرج گفت:

-کریسمس مبارک. فعلاً پایین نرین.

رون پرسید:

-چرا؟

فرد با لحن گرفته‌ای گفت:

-مامان دوباره داره گریه می‌کنه. پرسی بلوز بافتنی شو پس فرستاده.

جرج اضافه کرد:

-اونم بدون یک یادداشت. نه حال بابارو پرسیده نه عیادتش رفته نه

هیچی...

فرد به آن سمت تخت هری رفت تا به نقاشی چهره‌ی هری نگاه کند و

گفت:

-ما سعی کردیم آرومش کنیم. بهش گفتیم پرسی فقط یه کپه‌ی گنده فضله

موشه...

جرج با یک قورباغه‌ی شکلاتی از خود پذیرایی کرد و گفت:

-... ولی فایده نداشت. برای همین لوپین دست به کار شد. فکر می‌کنم

بهتر باشه صبر کنیم تا لوپین یه ذره باهاش صحبت کنه و از ناراحتی درش

بیاره، بعد بریم صبحانه بخوریم.

فرد که چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به نقاشی دابی نگاه می‌کرد

پرسید:

-راستی این قراره چی باشه؟ شبیه به میمون چشم و ابرو مشکیه!

جرج به پشت نقاشی اشاره کرد و گفت:

-این هریه! پشتش نوشته!

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:

- خیلی شبیه خودش شده.

هری دفترچه تکالیف جدیدش را به طرف او پرت کرد که به دیوار مقابل خورد و روی زمین افتاد و در همان لحظه با خوش حالی گفت: «وقتی که انجام دادی تکلیفتو بی دردرس، هرکاری دوست داشتی بکن جز تنبلی تو ای پسر!»

آن‌ها از تختشان پایین آمدند و لباس پوشیدند. صدای ساکنین دیگر خانه را می شنیدند که به هم «کریسمس مبارک» می گفتند. وقتی به طبقه‌ی پایین می رفتند، سر راهشان هرمیون را دیدند. او با خوش حالی گفت:

- از کتابت ممنونم، هری! خیلی وقت بود که می خواستم کتاب نظریه‌ی نوین کشف/الاعداد و بخرم! راستی، عطره واقعاً بی نظیره، رون!

رون گفت:

- قابلی نداشت.

سپس به هدیه‌ای اشاره کرد که در دست هرمیون بود و با سلیقه بسته بندی شده بود و پرسید:

- راستی اون مال کیه؟

هرمیون با خوشرویی گفت:

- مال کریچره.

رون با حالتی هشداردهنده گفت:

- امیدوارم لباس نباشه! یادته که سیریوس چی گفت، کریچر خیلی چیزها می دونه، نمی تونیم آزادش کنیم!

هرمیون گفت:

- لباس نیست. هرچند که اگه به خودم بود حتماً بهش یه چیزی می دادم پوشه که اون کهنه‌ی پاره پوشیده رو به تنش نبنده. نه بابا، یه لحاف چهل تیکه ست. فکر کردم این طوری اتاقتش یه رنگ و آبی به خودش می گیره.

هری صدایش را پایین آورد زیرا در همان لحظه از جلوی تابلوی مادر سیریوس می‌گذشتند. او بسیار آهسته گفت:

- کدوم اتاق؟

هرمion گفت:

- خب، راستش سیریوس می‌گه اون‌جا زیاد شبیه اتاق نیست... بیشتر مثل یه لونه‌ست... از قرار معلوم کریچر زیر یک دیگ بخار می‌خوابه که توی کابینت سمت راستی آشپزخونه‌ست.

وقتی به زیرزمین رسیدند خانم ویزلی تک‌وتنها بود. او کنار اجاق ایستاده بود و وقتی کریسمس را به آن‌ها تبریک گفت صدایش طوری بود که انگار به سرماخوردگی شدیدی دچار شده‌است. همه به سرعت نگاهشان را از او به سمت دیگری انداختند. رون سلانه‌سلانه به سمت در بی‌رنگ‌ورویی رفت که در گوشه‌ی آشپزخانه درست رویه‌روی انباری بود و هری هرگز ندیده بود که باز باشد. رون گفت:

- پس این‌جا اتاق خواب کریچره؟

هرمion که اندکی نگران به نظر می‌رسید گفت:

- آره...!... به نظر من بهتره در بزیم...

رون با بند انگشت‌هایش چند بار به در ضربه زد اما جوابی نیامد.

- حتماً دزدکی رفته طبقه‌ی بالا پرسه بزنه.

رون این را گفت و بدون معطلی در را باز کرد.

- آئی...

هری با دقت به درون آن نگاه کرد. بیش‌تر فضای کابینت را یک دیگ بخار بسیار بزرگ قدیمی اشغال کرده‌بود اما در فضای پایینی آن در زیر لوله‌ها کریچر برای خود چیزی درست کرده‌بود که به لانه‌ی پرنندگان شباهت داشت. کپه‌ای از تکه‌ پارچه‌های جورواجور و ملافه‌های کهنه‌ی بدبو در کف آن روی هم تلنبار شده‌بود و فرورفتگی کوچک وسط آن نشان می‌داد کریچر هر شب در کجا خود را جمع می‌کند و می‌خوابد. بر

روی پارچه، این جا و آن جا، خرده‌های نان بیات و تکه‌های ریز پنیر کپک زده بود. در گوشه‌ی دور از دسترسی اشیای کوچک و چندین سگه برق می‌زدند و هری حدس می‌زد کریچر، کلاغ‌وار، آن‌ها را از پاکسازی‌های سیریوس در خانه نجات داده باشد. او حتی موفق شده بود به عکس‌های دسته جمعی دست پیدا کند که قاب‌های نقره‌ای داشتند و سیریوس در طول تابستان همه را دور انداخته بود. شیشه‌ی روی قاب‌ها شکسته بود اما افراد کوچک سیاه و سفید داخل آن‌ها هنوز با خودپسندی به هری زل زده بودند و یکی از آن‌ها (که باعث بروز پیچ‌وتابی در شکم هری شد) زنی بود که مژه‌های پریشان مشکمی داشت و هری در قذح اندیشه‌ی دامبلدور محاکمه‌ی او را دیده بود. نام او بلاتریکس لسترنج بود. عکس او ظاهراً عکس محبوب کریچر بود زیرا آن را جلوتر از بقیه‌ی عکس‌ها گذاشته و خرده‌های شیشه‌ی آن را با چسب جادویی شلخته‌وار به هم چسبانده بود. هرمیون بسته را با سلیقه در وسط کهنه‌ها و ملافه‌های درهم ریخته گذاشت و به آرامی در را بست و گفت:

- به نظرم بهتره همین جا بگذارمش تا بعد اونو ببینه، همین جوری خوبه...
همین‌که آن‌ها درکابینت را بستند سیریوس که بوقلمونی در دست داشت از انباری آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
- خوب فکر کنین ببینین این اواخر کدومتون کریچرو دیدین.

هری گفت:

- من از همون شبی که برگشتیم این جا ندیدمش، همون وقتی دیدمش که بهش دستور دادی از آشپزخونه بره بیرون.

سیریوس اخمی کرد و گفت:

- آره، به نظرم منم آخرین بار همون وقت دیدمش... حتماً! بالا رفته و یه جایی قایم شده...

هری گفت:

- ممکن نیست رفته باشه بیرون؟ منظورم اینه که وقتی بهش دستور دادی و

گفتی: «بیرون!» شاید فکر کرده باشه تو جدی می‌گی و زده باشه بیرون. سیریوس گفت:

- نه، نه، جن‌های خونگی فقط موقعی می‌تونن برن که لباس گرفته باشن. اونا به خونه‌ی خانواده‌شون بسته شدن. هری مخالفت کرد و گفت:

- اگه واقعاً بخوان می‌تونن برن بیرون. دابی این کارو کرد. دو سال پیش از خونه‌ی مالفوی بیرون اومد که به من هشدار بده. البته بعدش خودشو تنبیه کرد اما در هر حال این کارو کرده بود.

قیافه‌ی سیریوس یک آن کمی مضطرب به نظر رسید اما بعد گفت:
- بعداً دنبالش می‌گردم. احتمالاً در طبقه‌ی بالا پیدااش می‌کنم و می‌بینم شلوار ورزشی گشاد مادرم یا یه چیز دیگه رو بغل کرده و زارزار گریه می‌کنه... البته این امکان هم وجود داره که رفته باشه توی قفسه‌ی خشک‌کن لباس‌ها و همون‌جا مرده باشه... هرچند که ما از این شانس‌ها نداریم...

فرد و جرج و رون زدند زیر خنده اما هر میون نگاه سرزنش آمیزی به او کرد.

وقتی ناهار روز کریسمس را خوردند. خانواده‌ی ویزلی به همراه هری و هر میون برای عیادت مجدد از آقای ویزلی برنامه‌ریزی کردند و قرار شد مودی و لوپین آن‌ها را همراهی کنند. ماندانگاس هنگام خوردن دسر و کیک مربایی کریسمس از راه رسید. او توانسته بود برای آن روز اتومبیلی «قرض بگیرد» زیرا در روز کریسمس قطارهای زیرزمینی تعطیل بودند. هری تردید داشت که آن اتومبیل را با اطلاع یا رضایت صاحبش به آن‌جا آورده باشد اما متوجه شد که این اتومبیل نیز مانند اتومبیل فورد آنجلیای قدیمی خانواده‌ی ویزلی با افسون بزرگ‌کننده جادو شده‌است. اگرچه ظاهراً درون و بیرون آن با هم تناسب داشت ده نفر به علاوه‌ی خود ماندانگاس که رانندگی می‌کرد به راحتی توانستند در آن بنشینند. خانم

ویزلی هنگام سوارشدن لحظه‌ای مردّد ماند. هری می‌دانست که نارضایتی او از ماندانگاس با نفرت او از حمل و نقل با وسایل غیرجادویی در کشمکش است. سرانجام سرمای بیرون و خواهش‌های فرزندان او غلبه کرد و او بالاخره به میل خود بر روی صندلی عقب اتومبیل میان فرد و بیل نشست.

خیابان‌ها خلوت بود و آن‌ها با سرعت به سنت مانگو رسیدند. غیر از عده‌ی اندکی از جادوگران و ساحره‌ها که تک‌تک و آهسته به سوی بیمارستان می‌آمدند هیچ‌کس دیگر در خیابان نبود. هری و دیگران از اتومبیل پیاده شدند و ماندانگاس اتومبیل را به گوشه‌ای راند تا همان‌جا منتظر آن‌ها بماند. آن‌ها با بی‌توجهی به سمت شیشه‌ای رفتند که آن مانکن با لباس سبز نایلونی ایستاده بود. سپس یکی یکی به داخل شیشه قدم گذاشتند.

بخش پذیرش حال و هوای خوشایند عید را داشت. گوی‌های کریستالی را که سنت مانگو را روشن می‌کردند به رنگ قرمز و طلایی درآورده بودند چنان‌که شکل زیورآلات عظیم و رنگارنگ کریسمس را به خود گرفته بودند. در دو طرف تمام درها حلقه‌های گل خاس آویخته بودند و برف سحرآمیز روی تمام درختان کریسمس را پوشانده بود. به هر گوشه که نگاه می‌کردند قندیل‌های درخشانی را می‌دیدند که روی نوک هریک از آن‌ها ستاره‌ی طلایی پر زرق و برقی به چشم می‌خورد. بخش پذیرش از آخرین باری که به آن‌جا رفته بودند خلوت‌تر بود با این حال هنگامی که هری به وسط سالن رسید ساحره‌ای که گردویی در سوراخ چپ بینی‌اش گیر کرده بود محکم به او تنه زد و او را به گوشه‌ای راند.

ساحره‌ی موبور پشت باجه‌ی اطلاعات پوزخندی زد و گفت:

- دعوای خانوادگی‌اش، درست‌ه؟ سوّمین نفری هستین که امروز داشتیم... بخش آسیب‌های جادویی، طبقه‌ی چهارم...

آقای ویزلی روی تختش به بالش‌ها تکیه داده بود و باقیمانده‌ی

بوقلمون شامش در یک سینی بر روی پاهایش قرار داشت. قیافه اش کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

پس از آن‌که همه با آقای ویزلی احوالپرسی کردند و هدیه‌هایشان را به او دادند خانم ویزلی از او پرسید:

- همه چی رو به راهه، آرتور؟

آقای ویزلی با شور و شوقی زیاده از حد گفت:

- خوبم، خوبم. تو... شفا دهنده اسمت ویکرو ندیدی که، نه؟

خانم ویزلی با سوءظن گفت:

- نه، ندیدم. چه طور مگه؟

آقای ویزلی با سرزندگی گفت:

- هیچی، هیچی.

و سپس شروع به بازکردن هدیه‌هایش کرد و گفت:

- خب، امروز به همه خوش گذشته؟ چه هدیه‌هایی گرفتین؟ اوه، هری... این واقعاً خارق‌العاده‌ست...

او در همان لحظه هدیه‌ی هری را باز کرده بود که در آن سیم فیوز و چند پیچ‌گوشتی بود. به نظر می‌رسید که جواب آقای ویزلی، همسرش را کاملاً راضی نکرده‌است. همین‌که آقای ویزلی خم شد که با هری دست بدهد خانم ویزلی خم شد و با دقت به پانسمان او در زیر پیراهن خوابش نگاه کرد.

خانم ویزلی همچون موشی که ناگهان به تله افتاده باشد برآشفست و گفت:

- آرتور، پانسمانت عوض شده. چرا بهشون گفתי یه روز زودتر عوضش کنن، آرتور؟ به من گفته بودن تا فردا لازم نیست عوضش کنن.

آقای ویزلی که کمی ترسیده بود ملافه را کمی بالاتر کشید که تا روی سینه‌اش را ببوشاند و گفت:

- چی؟ نه، نه، چیزی نیست... این... من...

به نظر رسید که در برابر نگاه نافذ خانم ویزلی مقاومتش از بین می‌رود. او گفت:

- راستش... حالا عصبانی نشی‌ها... مالی، آگوستوس پای یه فکری به ذهنش رسید... اون شفا دهنده‌ی کارآموز این جاست، جوون خوبی... و علاقه‌ی زیادی به پزشکی مکمل داره... منظورم بعضی از همین درمان‌های قدیمی مشنگ‌هاست... راستش بهشون می‌گن بخیه. مالی، نمی‌دونی چه قدر روی... روی... جراحی مشنگ‌ها... مؤثره...

خانم ویزلی با چنان صدایی ابراز احساسات کرد که نه جیغ بود نه خرناس. لوبین با گام‌های آرام از آن‌ها دور شد و به سراغ گرگینه رفت که هیچ‌کس به عیادتش نیامده بود و با حسرت به جمعیتی نگاه می‌کرد که دور تخت آقای ویزلی جمع بودند. بیل جویده جویده گفت که می‌رود برای خود جای بگیرد. فرد و جرج به سرعت از جایشان برخاستند تا همراه او بروند. هر دو به پهنای صورتشان می‌خندیدند.

خانم ویزلی که با هر کلمه صدایش بلندتر می‌شد و ظاهراً به هیچ‌وجه توجه نداشت که همراهانش با چه سرعتی از آن‌ها فاصله می‌گیرند گفت:
- می‌خوای به من بگی که با درمان‌های مشنگی انگولکش کردی؟
آقای ویزلی ملتسانه گفت:

- مالی، عزیزم، انگولک یعنی چی... من فقط... من و پای فقط به فکرمون رسید که امتحانش کنیم... ولی با کمال تأسّف باید بگم... ظاهراً روی این نوع خاص از جراحی‌ها... چنان‌که باید و شاید مؤثر نیست...
- یعنی چی؟

- راستش، خب، نمی‌دونم که تو می‌دونی بخیه چه جوریه یا نه.
خانم ویزلی با خنده‌ای ساختگی که به ابراز ناخشنودی شباهت بیش‌تری داشت گفت:

- از اسمش به نظر می‌یاد که آدم بخواد پوستشو به هم بدوزه. ولی آرتور، حتی تو هم اون قدر ابله نیستی که...

هری به سرعت از جا جست و گفت:

- منم بدم نمی‌یاد یه فنجون چای بخورم.

هرمیون و رون و جینی نیز تقریباً دوان‌دوان به سوی در رفتند و همراه هری از در خارج شدند. همین‌که در را پشت سرشان بستند صدای جیغ خانم ویزلی را شنیدند که نعره می‌زد:

- منظورت چیه که می‌گی به‌طور کلی معنیش اینه؟

هنگامی‌که در راهرو حرکت می‌کردند جینی با تأسّف سری تکان داد و گفت:

- پدر نمونه! بخیه! تورو خدا شما بگین...

هرمیون به درستی گفت:

- خب، واقعاً هم روی زخم‌های غیرجادویی مؤثرند. اما احتمالاً توی زهر ماره یه چیزی هست که باعث می‌شه نخ‌های بخیه از بین بره... کاش می‌دونستیم چایخانه کجاست.

هری که تابلوی بالای باجه‌ی ساحره‌ی خوشامدگو را قبلاً دیده بود گفت:

- طبقه‌ی پنجمه.

آن‌ها از در دو لنگه‌ای در انتهای راهرو به پله‌های رنگ‌ورو رفته‌ای رسیدند که بر دیوار آن تابلوهای دیگری از شفا دهندگان گوناگون نصب شده بود که قیافه‌های تلخ و ناخوشایندی داشتند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند برخی از این شفا دهندگان آن‌ها را صدا می‌کردند و بیماری‌های عجیب و غریبی را در آن‌ها تشخیص می‌دادند و درمان‌های وحشتناکی برایشان تجویز می‌کردند. وقتی یک جادوگر قرون وسطایی به رون گفت که کاملاً مشخص است که او به نوع بدی از بیماری «رگباردانه» مبتلاست حسابی به رون برخورد و با خشم به آن شفا دهنده که تا شش تابلوی مجاورش همراه آن‌ها می‌آمد و ساکنین تابلوها را هل می‌داد تا راهش را باز کند گفت:

- اوئی که گفتی مثلاً چه معنایی داره؟

- ارباب جوان، اوئی که گفتم یه بیماری حادّ پوستیه که باعث می شه پوستت پر از چاله چوله بشه و قیافه‌ت از اینی که هست افتضاح تر بشه.

رون که گوش هایش سرخ شده بود گفت:

- تورو خدا نگاه کنین کی به قیافه‌ی من می‌گه افتضاح!

- تنها درمانش اینه که جگر وزغ رو با یه چیزی محکم روی گلوت ببندی و در شبی که قرص ماه کامله لخت مادرزاد توی یه بشکه پر از چشم مارماهی وایسی...

- من رگباردانه ندارم.

- ولی ارباب جوان، اون لک‌های زشتی که بر رخسارته...

رون با حالت غضب آلودی گفت:

- اونا کک‌مکه! حالا دیگه برگرد برو توی تابلوی خودت و راحتم بذار.

رون رویش را به سمت بقیه برگرداند که همگی به زور قیافه‌ی خود را عادی نگه داشته بودند. رون پرسید:

- این‌جا طبقه‌ی چندمه؟

هرمیون گفت:

- طبقه‌ی پنجمه.

هری گفت:

- نه، این طبقه‌ی چهارمه، یه طبقه دیگه...

اما همین که هری پایش را روی پاگرد پله‌ها گذاشت ناگهان همان‌جا متوقف شد. او به پنجره‌ی کوچکی چشم دوخته بود که بر روی در دو لنگه تعبیه شده و تابلوی نصب شده بر روی آن ابتدای راهروی بخش آسیب‌های جادویی را نشان می‌داد. مردی که بینی‌اش را به شیشه چسبانده بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. موهایش بور و مجعد و چشم‌هایش آبی روشن بود. لبخند ابلهانه‌ای که بر لب داشت باعث می‌شد دندان‌های سفید براقش نمایان شوند.

رون نیز به مرد نگاه کرد و گفت:

- به به!

هرمیون که ناگهان نفسش بند آمده بود گفت:

- وای خدا جونم! پروفیسور لاکهارت!

استاد پیشین درس دفاع در برابر جادوی سیاهشان در را باز کرد و به سویشان آمد. او که ربدو شامبر بلندی به رنگ بتفش یاسی به تن داشت به آن‌ها گفت:

- سلام بچه‌ها، حتماً اومدین از من امضا بگیرین، درسته؟

هری زیر لب به جینی گفت:

- زیاد تغییر نکرده، نه؟

جینی خندید. رون که کمی عذاب وجدان داشت گفت:

- حالتون چه طوره، استاد؟

خرابی چوبدستی رون و آسیب شدیدی که به حافظه‌ی پروفیسور لاکهارت وارد کرده بود او را به این جاکشاندۀ بود ولی از آن‌جا که لاکهارت در هنگام بروز این حادثه قصد داشت حافظه‌ی رون و هری را به طور دائمی پاک کند هری به هیچ‌وجه با رون احساس همدردی نمی‌کرد. لاکهارت قلم پر طاووس درب و داغونی را از جیبش درآورد و با شادمانی گفت:

- حالم خیلی خوبه، متشکرم. خب، چند تا امضا می‌خواین؟ هیچ می‌دونستین که دیگه می‌تونم سر هم بنویسم!
- فعلاً امضا نمی‌خوایم، مرسی.

رون پس از این حرف ابروهایش را برای هری بالا برد و او پرسید:
- پروفیسور، اشکالی نداره که شما توی راهروها باشین؟ مگه نباید توی بخش باشین؟

لبخند بر لب لاکهارت خشک شد. چند لحظه با دقت به هری نگاه کرد و بعد گفت:

- قبلاً تورو ندیده‌م؟

هری گفت:

- چرا... دیدین. شما توی هاگوارتز به ما درس می‌دادین، یادتونه؟

لاکهارت که کمی بی‌قرار به نظر می‌رسید گفت:

- درس می‌دادم؟ من؟ واقعاً؟

بعد دوباره با چنان سرعتی لبخند به چهره‌اش بازگشت که کمی

هشدار دهنده بود. او گفت:

- حتماً هرچی بلدین من بهتون یاد دادم، درسته؟ خب، پس بالاخره امضا

چی شد؟ می‌خواین سرراستش کنیم که بشه دوازده تا؟ این طوری می‌تونین

به همه‌ی دوستان کوچولوتون یه امضا بدین و به همه هم می‌رسه!

اما درست در همان لحظه یک نفر از لای دری در انتهای راهرو سرک

کشید و گفت:

- گیلدروی؟ ای پسر بد، باز دوباره کجا رفتی؟

شفادهنده‌ای که قیافه‌ی مادرانه‌ای داشت و گل‌سر پر زرق و برقی به

مویش زده بود با دستپاچگی از انتهای راهرو آمد و به هری و دیگران

لبخند گرمی زد و گفت:

- او، گیلدروی، اومده‌ن عیادتت؟ چه قدر عالی! درست روز کریسمس هم

اومده‌ن! آخه می‌دونین، هیچ‌وقت کسی به ملاقاتش نمی‌یاد، طفلکی!

نمی‌دونم چرا... آخه آدم به این نازنینی، حیف نیست؟

گیلدروی لبخند درخشان دیگری زد و به شفادهنده گفت:

- دارم براشون امضا می‌کنم! اینا یه عالمه امضا می‌خوان. نمی‌تونم دست

رد به سینه‌شون بزنم. فقط خدا کنه امضاها مون کافی باشه!

شفادهنده بازوی لاکهارت را گرفت و با چهره‌ای متبسم چنان با محبت

به او نگاه کرد که انگار یک کودک عزیز دردانه‌ی دوساله بود. او گفت:

- به حرفش گوش کنین تا همین چند سال پیش اون خیلی مشهور بوده.

ما خیلی امیدواریم که این علاقه‌ش به امضادادن نشانه‌ی بهتر شدن

حافظه‌ش باشد. می‌شه از این طرف بیاین. اون در یه بخش در بسته‌ست. احتمالاً موقعی که هدایای کریسمس رو می‌آورده‌م تونسته بیاد بیرون. در اون‌جا معمولاً قفله... البته نه این‌که خطرناک باشه! ولی...

او صدایش را پایین آورد و زمزمه کنان گفت:

- بیچاره، ممکنه خودشو به خطر بندازه. اسم خودشو نمی‌دونه. ممکنه بره این طرف و اون طرف و بعدش دیگه تئونه راه برگشت رو پیدا کنه... شما خیلی لطف کردین که به دیدنش اومدین...

رون با دستش بیهوده به طبقه‌ی بالا اشاره کرد و گفت:

-!... در واقع ما... داشتیم...

اما شفادهنده نگاه التماس آمیزی به آنها می‌کرد و در نتیجه بقیه‌ی جمله‌ی جویده‌جویده‌ی رون که چنین خاتمه می‌یافت: «می‌رفتیم جای بنوشیم» ضعیف و ضعیف‌تر شد و به دیار عدم پیوست. آنها با ناامیدی به یکدیگر نگاه کردند و به دنبال لاکهارت و شفادهنده‌اش به انتهای راهرو رفتند. رون آهسته گفت:

- زیاد اون‌جا نمونیم.

شفادهنده چوبدستی‌اش را به سمت در بخش جانس تیکی^۱ گرفت و زیر لب گفت: «الوهومورا!!» در باز شد و او جلوتر از همه وارد شد. در تمام مدّت محکم دست گیلدروی را گرفته بود تا این‌که سرانجام او را بر روی صندلی راحتی کنار تختش نشانند.

او با صدای آهسته‌ای به هری، رون، هرمیون و جینی گفت:

- این‌جا بخش اقامت‌های درازمدّت و برای آسیب‌های جادویی دایمی‌ست. البته با معجون‌های درمانی ویژه، افسون‌های مختلف و به ذره شانس، می‌تونیم حالشونو کمی بهتر کنیم... ظاهراً گیلدروی داره یه چیزهایی رو درباره‌ی خودش به یاد می‌یاره. آقای «بود» هم پیشرفت

هری پاترو محفل ققنوس □ ۲۹۳

خوبی داشته. کم‌کم داره قدرت تکلم‌شو به دست می‌یاره اما هنوز به هیچ‌یک از زبان‌هایی که ما بلدیم صحبت نکرده... خب دیگه، من باید هدیه کریسمس هم‌رو تحویل بدم... همین‌جا با هم‌گپ بزنین...

هری به اطرافش نگاهی انداخت. در این بخش نشانه‌های تردیدناپذیری بود که دایمی بودن محل اقامت ساکنینش را نشان می‌داد. این بخش نسبت به بخش آقای ویزلی حال‌وهوای شخصی‌تری داشت. به‌طور مثال بر روی دیوارهای بالای تخت گیلدروی عکس‌های خودش را نصب کرده بودند که همگی لبخند می‌زدند و برای تازه واردها دست تکان می‌دادند. او با خط ناپیوسته‌ی کودکانه‌ای زیر بسیاری از آن‌ها را برای خودش امضا کرده بود. همین که شفادهنده او را روی صندلی نشانید یک دسته عکس تازه‌اش را جلو کشید، قلم پری برداشت و با شور و هیجان شروع به امضا کردن آن‌ها کرد.

عکس‌های امضا شده را یکی‌یکی روی پای جینی گذاشت و به او گفت: - می‌تونی اونارو توی پاکت بذاری. می‌دونین، منو فراموش نکرده‌ن. من هنوز نامه‌های زیادی از طرفدارانم دارم. گلدیس گاجیون هفته‌ای یک بار برام نامه می‌نویسه... ای کاش می‌دونستم برای چی این کارو می‌کنه...

لحظه‌ای با قیافه‌ی گیج و سردرگم ساکت ماند سپس دوباره لبخند زد و با شور و شوق امضا کردن عکس‌ها را از سر گرفت. او گفت:

- فکر می‌کنم فقط برای خوش‌تیپیم باشه.

جادوگری با چهره‌ی رنگ پریده و ماتم‌زده بر روی تخت روبه‌رو خوابیده و به سقف چشم دوخته بود. او زیر لب چیزی به خود می‌گفت و ظاهراً کوچک‌ترین توجهی به وقایع پیرامونش نداشت. بر روی تخت مجاور آن، زنی خوابیده بود که تمام صورتش پوشیده از خز بود. هری حدس می‌زد آن زن در اثر حادثه‌ای مشابه با اتفاقی که در سال دوم تحصیلشان برای هرمیون افتاد به آن شکل درآمده باشد، هرچند که خوشبختانه آسیبی که به هرمیون وارد شد همیشگی نبود. در انتهای

بخش پرده‌های گل‌داری دورتادور دو تخت کشیده بودند تا برای صاحبان تخت‌ها و عیادت‌کنندگان محیط خصوصی‌تری ایجاد کنند.

شفادهنده چندین هدیه‌ی کریسمس را به دست زنی داد که صورتش خزپوش شده بود و با خوشرویی گفت:

- بفرمایین، اگنس. دیدی فراموشت نکرده‌ن؟ پسر ت هم یه جغد فرستاده و گفته امشب به عیادتت می‌یاد. خیلی عالی‌ه، نه؟

اگنس چند بار با صدای بلند پارس کرد.

- نگاه کن، برودریک، برای تو هم یه گلدون فرستاده‌ن با یک تقویم که برای هر ماهش یه هیپوگریف تزئینی خوشگل داره. حتماً خوش حال شدی، نه؟

شفادهنده این را گفت و با سرعت به طرف مردی رفت که زیر لب حرف می‌زد. سپس گیاه زشتی را روی قفسه‌ی کنار تخت او گذاشت که شاخک‌های دراز و آویخته داشت. بعد از آن نیز با چوبدستی‌اش تقویم را به دیوار چسباند و گفت:

- اوه، خانم لانگ‌باتم، دارین می‌رین؟

هری سرش را برگرداند. پرده‌های دور دو تخت انتهای بخش کنار رفته بود و دو ملاقات‌کننده‌ی آن‌ها از راه میان تخت‌ها برمی‌گشتند. ساحره‌ی پیر ترسناکی که پیراهن سبز بلندی به تن کرده و شال بیدزده‌ای از جنس پوست روباه از شان‌اش آویزان بود. کلاه نوک‌تیزی که بر سر داشت با چیزی تزئین شده بود که بی‌تردید یک لاشخور خشک شده بود. پشت سر او شخصی با قیافه‌ای افسرده و غمگین حرکت می‌کرد که کسی نبود جز نویل!

هری به‌طور ناگهانی ذهنش روشن شد و فهمید بیماران دو تخت انتهای بخش چه کسانی باید باشند. سراسیمه به اطرافش نگاه کرد و در فضای بخش به دنبال چیزی گشت که به وسیله‌ی آن بتواند حواس بقیه را پرت کند تا نویل بدون هیچ سؤال و جواب یا جلب توجهی بتواند از بخش بیرون برود. اما رون نیز با شنیدن نام «لانگ‌باتم» سرش را بلند کرده بود و

پیش از آنکه هری بتواند جلوی او را بگیرد فریاد زد:

- نویل!

نویل از جا پرید و خود را طوری جمع کرد که انگار گلوله‌ای از کنار گوشش رد شده بود. رون از جایش برخاست و با خوشرویی گفت:

- ما این جاییم، نویل. این جارو دیدی؟ لاکهارت این‌جاست. تو برای عیادت از کی اومدی؟

مادربزرگ نویل از روی ادب به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- اینا دوستان تو هستن، نویل؟

قیافه‌ی نویل طوری بود که انگار حاضر بود هر جای دیگر دنیا باشد غیر از آن‌جا. صورت گوش‌تالویش به سرعت گل می‌انداخت و او به چشم‌های هیچ‌یک از آن‌ها نگاه نمی‌کرد.

مادربزرگ نویل با دقت به هری نگاه کرد و درحالی‌که دست پرچین و چروک و پنجول مانندش را به طرف او دراز می‌کرد گفت:

- آه، بله، بله، من تورو می‌شناسم. نویل خیلی ازت تعریف می‌کنه.

هری با او دست داد و گفت:

- ممنونم.

نویل سرش را پایین انداخته بود و به هری نگاه نمی‌کرد. صورتش لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد. مادربزرگ نویل با حرکتی شاهانه دستش را به سمت رون و جینی برد و گفت:

- شما دو تا هم که حتماً بچه‌های ویزلی هستین. بله، من پدر و مادرتونو می‌شناسم، افراد محترمی هستند... تو باید هرمیون گرنجر باشی، درسته؟

هرمیون از این‌که خانم لانگ باتم نام او را می‌دانست مات و مبهوت ماند اما با او دست داد. مادربزرگ نویل گفت:

- بله، نویل درباره‌ی تو هم خیلی چیزها به من گفته. چند بار از مخمصه نجاتش دادی، درسته؟ پسر خوبی...

او با حالتی جدی از بالای بینی نسبتاً استخوانیش نویل را ورنانداز کرد و

ادامه داد:

- اما متأسفانه باید بگم که هوش و استعدادش مثل پدرش نیست...
او با این حرف با حرکت سرش به سمت دو تخت انتهای بخش اشاره کرد
و لاشخور خشک شده‌ی روی سرش به طور تهدیدآمیزی لرزید.
رون با قیافه‌ای متعجب گفت:

- چی؟

هری می‌خواست پای او را لگد کند اما انجام این کار بدون جلب توجه
دیگران در زمانی که شلوار جین به تن داشت بسیار دشوارتر از زمانی بود
که ردا می‌پوشید. رون ادامه داد:

- نویل، اونی که ته بخش وایساده پدرته؟
خانم لانگ باتم با لحن تندی گفت:

- یعنی چی؟ درباره‌ی پدر و مادرت به دوستانت چیزی نگفتی، نویل؟
نویل نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه کرد و با حرکت سرش جواب
منفی داد. هری به یاد نداشت که در عمرش برای کسی آنقدر ناراحت و
متأسف شده باشد اما هیچ راه حلی برای کمک به نویل به ذهنش
نمی‌رسید.

خانم لانگ باتم با عصبانیت گفت:

- این چیزی نیست که ازش شرمنده باشی. تو باید بهشون افتخار کنی،
نویل، افتخار! اونا سلامتی شونو برای این از دست ندادن که پسر تون
ازشون شرمنده باشه، فهمیدی!

نویل که نگاهش را به هر طرف می‌انداخت غیر از هری و سایرین با
صدای ضعیفی گفت:

- من شرمنده نیستم.

در آن لحظه رون روی پنجه‌های پایش ایستاده بود تا به صاحبان دو تخت
انتهای بخش نگاه کند. خانم لانگ باتم گفت:

- پس چرا اینو توی رفتارت نشون نمی‌دی؟

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۲۹۷

او با غرور خاصی رویش را به سمت هری، رون، جینی و هرمیون برگرداند و گفت:

- طرفداران اسمشونبر، پسر و عروس منو اون قدر شکنجه دادن تا سلامت عقلشونو از دست دادند.

هرمیون و جینی، هر دو دست هایشان را روی دهانشان گذاشتند. رون که در تلاش برای دیدن والدین نویل سرک می کشید شرمنده شد و سرش را پایین انداخت. خانم لانگ باتم ادامه داد:

- اونا کار آگاه بودند و در جامعه‌ی جادوگری عزت و احترام زیادی داشتند. هر دو شون فوق العاده با استعداد بودند... بله، آلیس عزیزم، چی کار داری؟

مادر نویل با لباس خواب به آن سوی بخش آمده بود. چهره‌ی او شادی و طراوتی را نداشت که هری در عکس قدیمی مودی از اوّلین محفل ققنوس دیده بود. صورت گرد و چاقش لاغر و شکسته شده بود. موهایش که به رنگ سفید درآمده بود بسیار کم پشت و کدر به نظر می رسید. ظاهراً نمی خواست حرفی بزند، یا شاید نمی توانست، اما با خجالت و کمروبی چیزی را که در دست داشت به سمت نویل دراز کرده بود.

خانم لانگ باتم با صدایی که خسته به نظر می رسید گفت:

- دوباره؟ باشه، آلیس عزیزم، باشه... نویل، بگیرش... هرچی که هست بگیرش...

اما نویل پیش از آن، دستش را دراز کرده و مادرش کاغذ خالی آدامس بادکنکی دروبلزی را در دست او انداخته بود.

مادربزرگ نویل شانه‌ی عروسش را نوازش کرد و با شادی ظاهری گفت:

- خیلی قشنگه، عزیزم.

اما نویل آهسته به مادرش گفت:

- مرسی، مامان.

مادرش با قدم‌های کوتاه دوید و به انتهای بخش رفت. در راه چیزی با خود زمزمه می‌کرد. نویل با حالتی تدافعی به بقیه نگاه کرد گویی می‌خواست ببیند آیا کسی جرأت خندیدن را دارد. اما هری با خود فکر می‌کرد که هر چیزی در دنیا می‌تواند خنده‌دار باشد غیر از این یک چیز. خانم لانگ‌باتم آهی کشید و دستکش‌های سبزش را پوشید و گفت:

- بهتره دیگه بریم. از دیدن همه‌تون خوش حال شدم. نویل اون کاغذرو بنداز سطل آشغال. اون قدر بهت داده که می‌تونی باهاشون در و دیوار اتاقتو کاغذ دیواری کنی...

آن‌ها رفتند اما هری اطمینان داشت که نویل را هنگام گذاشتن آن کاغذ در جیش دیده‌است. در پشت سر آن‌ها بسته شد.

هرمیون با چشم‌های پر از اشک گفت:

- من اصلاً نمی‌دونستم.

رون با صدای گرفته‌ای گفت:

- منم نمی‌دونستم.

جینی آهسته گفت:

- منم همین‌طور.

همه به هری نگاه کردند و او با لحنی گرفته گفت:

- من می‌دونستم. دامبلدور به من گفت. اما من قول دادم به کسی چیزی نگم... بلاتریکس لسترنج برای همین رفت به آزکابان، برای این‌که والدین نویل‌رو اون قدر با طلسم شکنجه‌گر جادو کرد تا عقلشونو از دست دادن.

هرمیون با چهره‌ای وحشت زده آهسته پرسید:

- بلاتریکس لسترنج این کارو کرده؟ همون زنی که کریچر عکسشو توی لونه‌ش گذاشته؟

سکوتی طولانی برقرار شد که صدای خشمگین لاکهارت آن را

شکست. او گفت:

- نگاه کنین، من که خط سرهم‌رو بیخودی یاد نگرفته‌م.

فصل ۲۴



چفت شدگی

سرانجام معلوم شد که کریچر در انبار زیر شیروانی مخفی شده بوده است. سیریوس گفت که او را، خاک آلود و کثیف، آنجا پیدا کرده که بی تردید در جست و جوی یافتن یادگارهای دیگر خانواده‌ی بلک بوده تا آن‌ها را به کابینتش ببرد و در آنجا پنهان کند. اگرچه این داستان ظاهراً سیریوس را قانع کرده بود هری کمی دلواپس و ناراحت بود. کریچر پس از بازگشت مجددش خلق و خوی بهتری پیدا کرده و زمزمه‌های نیشدارش تا حدودی فروکش کرده بود. او نسبت به قبل با آرامش بیشتری از دستورات اطاعت می‌کرد با این حال هری یکی دوبار او را درحالی دیده بود که مشتاقانه به او چشم دوخته بود ولی هریار به محض این‌که فهمیده بود هری متوجه او شده رویش را برگردانده بود.

هری درباره‌ی سوءظن مبهمش به سیریوس چیزی نگفته بود چراکه بعد از کریسمس شادی و نشاط او به سرعت رو به کاهش می‌گذاشت.

هرچه تاریخ بازگشت آن‌ها به هاگوارتز نزدیک‌تر می‌شد سیریوس بیش‌تر و بیش‌تر در حالتی فرو می‌رفت که بسیار کم‌حرف و بداخلاق می‌شد و خانم ویزلی آن را «دوران بداخمی» می‌نامید. اغلب مواقع ساعت‌ها در اتاق کج منقار می‌ماند. اندوه سیریوس در تمام خانه منتشر می‌شد و همچون گاز سمّی و خطرناکی از زیر درها به هر سوراخ می‌یافت و بدین‌ترتیب همه‌ی آن‌ها را مبتلا می‌کرد.

هری نمی‌خواست بار دیگر سیریوس را به حال خود رها کند تا جز کریچر همدم دیگری نداشته باشد. در واقع، برای اوّلین بار در عمرش شوق و ذوقی برای بازگشت به هاگوارتز نداشت. بازگشت به مدرسه به معنای گرفتاری مجدّد در بیدادگری‌های دلورس آمبریج بود که بی‌تردید در غیبت آن‌ها توانسته بود ده دوازده حکم دیگر صادر کند. اکنون که از بازی در تیم کوییدیچ محروم شده بود دیگر کوییدیچی وجود نداشت که انتظارش را بکشد. به احتمال زیاد با نزدیک‌تر شدن امتحانات، انبوه تکالیفشان نیز افزایش می‌یافت. دامبلدور مثل قبل از او دوری می‌کرد. در واقع هری تصوّر می‌کرد که اگر جلسات الف‌دال را در پیش رو نداشتند ممکن بود او یگراست به سراغ سیریوس برود و از او خواهش کند تا اجازه بدهد او از هاگوارتز بیرون بیاید و در خانه‌ی میدان گریمولد بماند. وانگهی، درست در آخرین روز تعطیلات اتّفاقی افتاد که هری را از بازگشت به مدرسه بیش از پیش روگردان کرد.

وقتی هری و رون در اتاق خوابشان به بازی شطرنج جادوگری سرگرم بودند و هرمیون و جینی و کچ‌پا بازی آن‌ها را تماشا می‌کردند خانم ویزلی از لای در سرک کشید و گفت:

- هری جون، می‌شه لطفاً بیای به آشپزخونه؟ پروفوسور اسنیپ باهات کار داره.

هری بلافاصله متوجّه مفهوم حرف او نشد. یکی از رخ‌هایش به‌طور خشونت‌آمیزی با سرباز رون گلاویز شده بود و هری با شور و هیجان آن را

برمی‌انگیخت و می‌گفت:

- لهش کن... لهش کن، احمق، اون فقط یه سربازه... ببخشید، خانم ویزلی، شما چی گفتین؟

- پروفیسور اسنیپ، عزیزم. توی آشپزخونه‌ست. با تو کار داره.

دهان هری از وحشت باز ماند. سرش را برگرداند و به رون، جینی و هرمیون نگاه کرد که هر سه با دهان باز به او زل زده بودند. کج‌پا که در یک ربع اخیر به زحمت در دست هرمیون دوام آورده بود، با خوش حالی بر روی صفحه‌ی شطرنج پرید و باعث شد مهره‌های آن دوان دوان به این سو و آن سو بروند و درحالی‌که با آخرین نفس جیغ می‌کشیدند به دنبال سربانه‌ی بگردند.

هری با قیافه‌ی بهت زده گفت:

- اسنیپ؟

خانم ویزلی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

- پروفیسور اسنیپ، عزیزم. حالا دیگه زودباش بیا. می‌گفت زیاد نمی‌تونه بمونه.

همین‌که خانم ویزلی از آن‌جا رفت رون با حالتی عصبی گفت:

- باهات چی کار داره؟

- تو که کاری نکردی، درسته؟

هری با عصبانیت گفت:

- نه!

مغز هری با سرعتی سرسام‌آور کار می‌کرد و به دنبال کاری می‌گشت که ممکن بود اسنیپ را تا میدان‌گرمولد به دنبال او کشیده باشد. آیا ممکن بود در آخرین تکلیفش «آ» گرفته باشد؟

یکی دو دقیقه بعد وقتی در آشپزخانه را باز کرد سیریوس و اسنیپ را دید که سر میز طویل آشپزخانه نشسته بودند و هریک با خشم جهت مخالف دیگری را نگاه می‌کردند. نفرت متقابل آن دو سکوت آشپزخانه

را سنگین تر کرده بود. نامه‌ی باز شده‌ای در مقابل سیریوس بر روی میز قرار داشت. هری برای اعلام حضورش در آشپزخانه صدایش را صاف کرد.

اسنیپ سرش را به طرف او برگرداند. موی سیاه و روغن زده‌اش همچون قابی صورتش را احاطه کرده بود. او گفت:
- بشین، پاتر.

سیریوس که به پشتی صندلی تکیه داده و آن را روی پایه‌های عقبی نگه داشته بود درحالی که به سقف چشم دوخته بود با صدای بلندی گفت:

- بین، اسنیپ، من ترجیح می‌دم که این جا دستور صادر نکنی. خودت که می‌دونی، این جا خونه‌ی منه.

ناگهان چهره‌ی رنگ پریده‌ی اسنیپ زشت و برافروخته شد. هری بر روی صندلی کنار سیریوس در مقابل اسنیپ نشست.

اسنیپ که پوزخند همیشگی‌اش گوشه‌ی لبش را منقبض کرده بود گفت:

- پاتر، قرار بود من با تو تنها باشم ولی بلک...

سیریوس با صدایی بلندتر از قبل گفت:

- من پدر خونده‌شم.

اسنیپ که برخلاف سیریوس، نیش کلامش ذره‌ذره بیشتر می‌شد گفت:

- من به دستور دامبلدور اومدم این جا. اما با تمام این حرف‌ها، همین جا بمون. بلک، می‌دونم چه قدر دلت می‌خواد خودتو داخل کنی.

سیریوس صندلی را رها کرد تا دوباره بر روی هر چهار پایه‌اش قرار گیرد در نتیجه صدای تق بلندی به گوش رسید و سیریوس گفت:

- این حرف یعنی چی؟

- معنیش فقط اینه که من مطمئنم تو خیلی عذاب می‌کشی که نمی‌تونی هیچ‌کار مفیدی برای محفل انجام بدی.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۰۳

اسنیپ روی عبارت «برای محفل» تأکید خاصی کرده بود.

این بار نوبت برافروختگی سیریوس بود. لب اسنیپ از این پیروزی متقبض شد و رو به هری کرد و گفت:

- پاتر، مدیر مدرسه منو فرستاده تا بهت بگم که اون از تو می‌خواد در این ترم چفت شدگی رو یاد بگیری.

هری که گیج شده بود گفت:

- چی رو یاد بگیرم؟

پوزخند اسنیپ نمایان تر شد و گفت:

- چفت شدگی رو، پاتر، که دفاع جادویی از ذهن در مقابل نفوذ خارجی، جادوی گمنامی که بی نهایت مفیده.

قلب هری با شدت بیش تری شروع به تپیدن کرد. ولی جسم او که تسخیر نشده بود، همه در این مورد توافق داشتند...

هری بی مقدمه گفت:

- چرا من باید چفت نمی‌دونم چی چی رو یاد بگیرم؟

اسنیپ با ملایمت گفت:

- برای این که مدیر مدرسه فکر می‌کنه این کار درستیه. هفته‌ای یک بار تحت آموزش خصوصی قرار می‌گیری اما به هیچ کس نباید بگی چی یاد می‌گیری مخصوصاً دلورس آمبریج، فهمیدی؟

هری گفت:

- بله. کی به من درس می‌ده؟

اسنیپ ابرویش را بالا برد و گفت:

- من.

هری احساس وحشتناکی داشت گویی تمام اندرونش ذوب می‌شد و فرو می‌ریخت. درس اضافی با اسنیپ... مگر او چه خطایی کرده بود که سزاوار این باشد؟ او فوراً برای جلب حمایت سیریوس به او نگاه کرد.

سیریوس برخاشگرا نه گفت:

- چرا دامبلدور به هری درس نمی‌ده؟ چرا تو؟

اسنیپ به نرمی گفت:

- به نظر من این حقّ مدیر مدرسه‌ست که کارهای ناخوشایندت رو به عهده‌ی دیگران بگذاره. مطمئن باش که من برای این کار داوطلب نشدم.

سپس از جایش برخاست و به هری گفت:

- پاتر، من ساعت شش روز دوشنبه منتظرتم، توی دفترم. اگه کسی چیزی پرسید می‌گی کلاس جبرانی معجون‌سازی داری. هر کسی که توی کلاس من کارتو دیده باشه می‌فهمه که تو به کلاس جبرانی نیاز داری.

او برگشت که برود و شنل پرتلاطمش پشت سرش موج زد.

سیریوس روی صندلی اش صاف‌تر نشست و گفت:

- یه دقیقه صبر کن.

اسنیپ پوزخندزنان برگشت و به آن‌دو نگاه کرد و گفت:

- من... برخلاف تو، بلکه، خیلی عجله دارم. وقت نامحدود برای خوش‌گذرونی ندارم...

سیریوس از جایش برخاست و گفت:

- پس یکراست می‌رم سر اصل مطلب.

قدّ سیریوس از اسنیپ بلندتر بود. هری همین‌که به اسنیپ نگاه کرد متوجّه شد که دستش را در جیب شنلش به دور چیزی مشت کرده که بی‌تردید چوبدستی اش است. سیریوس ادامه داد:

- اگه بشنوم به بهانه‌ی این درس چفت‌شدگی هری رو می‌چزونی سروکارت با منه.

اسنیپ پوزخند زد و گفت:

- چه رقت‌انگیز! اما مطمئناً خودت فهمیدی که پاتر چه قدر مثل پدرشه، نه؟

سیریوس با افتخار گفت:

- آره، فهمیده‌م.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۰۵

- خب، پس باید بدونی که اون قدر متکبره که انتقاد در اون اثری نداره. سیریوس با خشونت صدلی اش را عقب کشید و با خشم میز را دور زد و به طرف اسنیپ رفت. در راه چوبدستی اش را در آورد. اسنیپ نیز چوبدستی اش را بیرون کشید. آن دو مستقیم به سوی هم می رفتند. سیریوس خشمگین بود و اسنیپ زیرک. نگاهش بین نوک چوبدستی سیریوس و چهره اش در نوسان بود. هری با صدای بلندی فریاد زد:
- سیریوس!

اما به نظر می رسید که سیریوس صدای او را نشنیده است. سیریوس درحالی که با صورت اسنیپ نیم متر بیش تر فاصله نداشت گفت:
- بهت هشدار داده بودم، زرزروس. برام مهم نیست که دامبلدور فکر می کنه تو اصلاح شدی، من بهتر تورو می شناسم...
اسنیپ آهسته زمزمه کرد:

- پس چرا بهش نمی گی؟ نکنه می ترسی راهنمایی مردی رو قبول نکنه که شش ماه تموم عملاً توی خونه ی مامانش قایم شده؟
- بگو ببینم، لوسیوس مالفوی حالش چه طوره؟ حتماً خوش حاله که سگ باوفاش توی هاگوارتز کار می کنه، نه؟
اسنیپ به آرامی گفت:

- حالا که حرف سگ به میون اومد یادم افتاد... هیچ می دونی آخرین باری که برای گردش و تفریح رفتی بیرون لوسیوس مالفوی تورو دیده و شناخته؟ فکر خوبی کردی، بلک، رفتی توی سکوی یک ایستگاه بی خطر تا تورو ببینن... حالا دیگه عذر موجه داری و می تونی دیگه از سوراخ موشت بیرون نری.

سیریوس چوبدستی اش را بلند کرد. هری نعره زد:

- نه! سیریوس، این کارو نکن...

هری جستی زد و روی میز پرید و سعی کرد خود را بین آن دو بیندازد. سیریوس می کوشید او را از سر راهش کنار بزند اما او کنار نمی رفت.

سیریوس نعره زد:

- به من می‌گی ترسو!

اسنیپ گفت:

- آره، فکر می‌کنم همین‌طور باشه.

- هری... تو خودتو... قاطی نکن!

سیریوس با دست آزادش او را هل می‌داد تا از سر راهش کنار برود.

در آشپزخانه باز شد و همه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی همراه با

هرمیون وارد شدند. همه شاد و سرحال بودند. آقای ویزلی که یک بارانی

را روی لباس خواب راه‌راهی پوشیده بود با غرور خاصی وسط آن‌ها

می‌آمد. او با خوشرویی اعلام کرد:

- خوب شدم! کاملاً خوب شدم!

او و بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی در آستانه‌ی در می‌خکوب شدند و

به صحنه‌ای چشم دوختند که در مقابل آن‌ها متوقف مانده بود. سیریوس و

اسنیپ هر دو به سمت در برگشته بودند اما همچنان با چوبدستی‌هایشان

صورت یکدیگر را نشانه گرفته بودند و هری درحالی‌که هریک از دو

دستش را به سمت یکی از آن‌ها دراز کرده و می‌کوشید آن دو را از هم

جدا کند همان‌جا بی حرکت مانده بود.

آقای ویزلی که لبخند روی لبش خشک شده بود گفت:

- ریش مرلین! این‌جا چه خبره؟

سیریوس و اسنیپ با هم چوبدستی‌ها را پایین آوردند. نگاه هری میان

آن دو در حرکت بود. نفرت عمیقی بر چهره‌ی هر دوی آن‌ها سایه انداخته

بود اما به نظر می‌رسید ورود غیرمنتظره‌ی آن‌همه شاهد، هر دوی آن‌ها را

سر عقل آورده است. اسنیپ چوبدستی‌اش را در جیبش گذاشت، روی

پاشنه‌ی پا چرخید و بدون آن‌که چیزی بگوید از کنار خانواده‌ی ویزلی

گذشت. وقتی به در رسید رویش را برگرداند و گفت:

- پاتر، دوشنبه، ساعت شش بعدازظهر.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۰۷

او رفت. سیریوس که چوبدستی‌اش آویزان بود نگاه خشم‌آلودش را بدرقه‌ی راه او کرد. آقای ویزلی دوباره پرسید:

- این‌جا چه خبر شده؟

سیریوس که طوری نفس‌نفس می‌زد که انگار مسافتی طولانی را دویده بود گفت:

- چیزی نیست، آرتور. یه گپ دوستانه بین دو دوست مدرسه‌ای بود.

درحالی‌که از قیافه‌اش معلوم بود به زور لبخند می‌زند ادامه داد:

- پس تو خوب شدی! چه خبر خوبی... خیلی عالیه...

خانم ویزلی همسرش را به سمت یکی از صندلی‌ها برد و گفت:

- آره، واقعاً که عالیه، نه؟ شفا دهنده سمت‌ویک با جادوش سنگ تموم

گذاشت. بالاخره نوشدارویی برای هر کوفتی که توی زهر ماره بود پیدا

کرد. آرتور هم در مورد دست و پا زدن در پزشکی مشنگ‌ها درس عبرت

گرفت. مگه نه، عزیزم؟

او بخش آخر کلامش را با حالتی تهدیدآمیز بیان کرده بود. آقای ویزلی با

ملایمت گفت:

- بله، مالی عزیز.

اکنون که آقای ویزلی به میان آن‌ها برگشته بود شام آن شب باید یکی از

دلچسب‌ترین اوقات آن‌ها می‌شد. هری می‌دانست که سیریوس می‌کوشد

که به همه خوش بگذرد اما وقتی که پدرخوانده‌اش خود را وادار نمی‌کرد

به لطفی‌های فرد و جرج بخندد یا زمانی که به دیگران غذا تعارف نمی‌کرد

چهره‌اش همان حالت عبوس و ترسناک را به خود می‌گرفت. ماندانگاس

و چشم‌باباقوری که برای تبریک گفتن به آقای ویزلی به مناسبت بهبودیش

به آن‌جا آمده بودند بین هری و سیریوس فاصله انداخته بودند. هری

می‌خواست با سیریوس حرف بزند؛ می‌خواست به او بگوید که نباید

حتی به یک کلمه از حرف‌های اسنیپ اهمیت بدهد؛ می‌خواست بگوید

که اسنیپ عمداً او را تحریک می‌کند و هیچ‌کس دیگری او را برای انجام

آنچه دامبلدور از او خواسته و برای ماندن در خانه‌ی میدان گریمولد ترسو قلمداد نمی‌کند. اما هری فرصتی برای این کار نمی‌یافت و گاه و بیگاه با دیدن حالت بد چهره‌ی سیریوس به این فکر می‌افتاد که آیا اگر هم فرصتی به دست می‌آورد جرأت آن را داشت. در عوض با صدایی آهسته قضیه‌ی درس چفت‌شدگی اسنیپ را برای رون و هرمیون تعریف کرد. هرمیون بلافاصله گفت:

- دامبلدور می‌خواهد خواب‌هایی که درباره‌ی ولدمورت می‌بینی متوقف بشه. فکر نمی‌کنم از ندیدن اون خواب‌ها ناراحت بشی، درسته؟
رون با ناراحتی گفت:

- درس اضافی با اسنیپ؟ آگه من بودم که ترجیح می‌دادم کابوس ببینم. قرار بود فردای آن روز با اتیوس شوالیه به هاگوارتز برگردند و بار دیگر تانکس و لوپین آن‌ها را همراهی می‌کردند. صبح روز بعد وقتی هری، رون و هرمیون به آشپزخانه رفتند هر دوی آن‌ها سرگرم خوردن صبحانه بودند. وقتی در باز شد به نظر می‌رسید که بزرگ‌ترها پیچ‌کنان در نیمه‌های گفت‌وگویشان هستند زیرا با ورود بچه‌ها همه با دستپاچگی به آن‌ها نگاه کردند و ساکت شدند.

پس از یک صبحانه‌ی شتاب‌زده، کت‌هایشان را پوشیدند و شال گردن‌هایشان را به دور گردن انداختند تا از سرمای ماه ژانویه در آن صبح خاکستری در امان بمانند. هری فشار ناخوشایندی را در سینه‌اش احساس می‌کرد. نمی‌خواست با سیریوس خداحافظی کند. این جدایی، حس بدی را در وجودش برمی‌انگیخت. نمی‌دانست چه وقت دوباره می‌تواند او را ببیند و وظیفه‌ی خود می‌دانست چیزی به او بگوید و او را از انجام کارهای احمقانه باز دارد... هری از این واهمه داشت که تهمت‌های اسنیپ درباره‌ی بزدلی سیریوس چنان او را آزرده باشد که حتی از همان لحظه در فکر اجرای نقشه‌ی جسورانه‌ای در خارج از خانه‌ی میدان گریمولد باشد. اما پیش از آن‌که هری بتواند به آنچه می‌خواست بگوید بیندیشد

سیریوس با اشاره‌ی دستش او را فرا خواند.
 او بسته‌ای را که تقریباً به اندازه‌ی یک کتاب جیبی بود و با بی سلیقگی
 بسته‌بندی شده بود در دست هری گذاشت و گفت:
 - اینو بگیر.

هری پرسید:

- این چیه؟

- این وسیله‌ایه که اگه اسنیپ اذیتت کرد باهاش می‌تونی به من خبر بدی.
 نه، این جا بازش نکن!
 سیریوس با نگرانی نگاهی به خانم ویزلی انداخت که می‌کوشید دوقلوها
 را راضی کند دستکش‌های بدون پنجه‌ی دستیاف به دست کنند. سپس
 ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم مالی با این کار موافق باشه... ولی ازت می‌خوام که اگه به من
 احتیاج داشتی با استفاده از این بهم خبر بدی، باشه؟
 هری بسته را در جیب کتش جا داد اما می‌دانست که هرچه باشد
 هیچ‌گاه از آن استفاده نخواهد کرد. فرقی نمی‌کرد که اسنیپ در کلاس‌های
 چفت‌شدگی که در پیش‌رو داشت با او چه قدر بد رفتاری کند، در هر حال
 هری نمی‌خواست خودش کسی باشد که سیریوس را از جایگاه امنش
 بیرون می‌کشد.

سیریوس آهسته به شانه‌ی هری زد و لبخند تلخی بر لبش نشست و
 گفت:

- دیگه بیا بریم.

پیش از آن‌که هری بتواند حرف دیگری بزند به طبقه‌ی بالا رفتند و جلوی
 در ورودی خانه ایستادند که قفل و زنجیرهای فراوانی داشت و خانواده‌ی
 ویزلی در کنارش جمع بودند.

خانم ویزلی هری را در آغوش گرفت و گفت:

- خدا حافظ هری، مراقب خودت باش.

آقای ویزلی با هری دست داد و صمیمانه گفت:
- فعلاً خدا حافظ هری، حواست جمع باشه که یه وقت مارها سراغ من
نیان!

هری با حواس پرتی گفت:

- آره، باشه...

این آخرین فرصتی بود که می توانست به سیریوس بگوید محتاطانه
عمل کند. رویش را به سمت پدرخوانده اش کرد و به صورت او نگریست
و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما پیش از آن که حرفی بزند سیریوس
با یک دست او را در آغوش فشرد و با صدای خشنی گفت:
- مواظب خودت باش، هری.

لحظه ای بعد هری به خود آمد و دید همراه با تانکس (که امروز خود
را به صورت زن قد بلندی با موهای خاکستری درآورده بود که لباسی از
جنس توپید به تن داشت) در هوای سرد زمستانی بیرون از خانه است.
تانکس به او سیخونک می زد تا از پله ها پایین برود.

در خانه ی شماره ی دوازده میدان گریمولد پشت سر آنها بسته شد.
همه به دنبال لوپین از پله ها پایین رفتند. وقتی به پیاده رو رسیدند هری
سرش را برگرداند و به خانه نگاه کرد. خانه ی شماره ی دوازده کوچک و
کوچک تر می شد و خانه های دو طرفش، هرکدام از یک سو گسترده
می شدند و با فشار خود آن را از نظر پنهان می کردند. در یک چشم
برهم زدن، خانه رفته بود.

تانکس گفت:

- بیاین، هرچه زودتر سوار اتوبوس بشیم بهتره.

هری متوجه شد که وقتی تانکس بالا و پایین خیابان را از نظر
می گذراند در نگاهش نگرانی خاصی است. لوپین دست راستش را دراز
کرد و حرکت داد.

بنگ

هری پاترو محفل ققنوس □ ۳۱۱

یک اتوبوس سه طبقه‌ی ارغوانی رنگ و حشیانه در مقابل آن‌ها ظاهر شد. چیزی نمانده بود با نزدیک‌ترین تیر چراغ برخورد کند اما تیر بلافاصله عقب پرید و از جلوی آن کنار رفت.

جوان لاغری با صورت پر از جوش و گوش‌های بزرگ جلو آمده که اونیفرم ارغوانی رنگ به تن داشت بر روی پیاده‌رو پرید و گفت:

- به اتوبوس شوالیه خوش...

تانکس تندتند گفت:

- آره، آره، خودمون می‌دونیم، متشکرّم. سوارشین، سوارشین...

او هری را به سمت پله‌های اتوبوس راند و همین‌که هری از جلوی کمک راننده رد شد او با دهان باز به هری زل زد و گفت:

-!... این‌که آریه!

تانکس که در آن لحظه جینی و هرمیون را جلو می‌راند با حالتی تهدیدآمیز گفت:

- آگه این دفعه اسمشو بلند بگی، همین جا طلسمت می‌کنم که فراموشی بگیری.

رون بعد از هری سوار شد و با خوش حالی گفت:

- همیشه دلم می‌خواست سوار این بشم.

دفعه‌ی پیش که هری سوار اتوبوس شوالیه شد شب بود و هر سه طبقه‌ی آن پر از تخت‌خواب‌های برنزی بود. اما این بار که صبح بود پر از صندلی‌های بی‌تناسبی بود که به‌طور درهم‌برهمی جلوی پنجره‌ها قرار داشتند. به‌نظر می‌رسید که بعضی از آن‌ها در اثر توقّف ناگهانی اتوبوس در میدان گریمولد بر زمین افتاده باشند. چند جادوگر و ساحره غرولندکنان از کف اتوبوس بلند می‌شدند. کیف خرید یکی از مسافران کف اتوبوس لغزیده بود و ترکیب ناخوشایندی از تخم قورباغه و سوسک و سس دسر کف اتوبوس پاشیده شده بود.

تانکس برای یافتن صندلی خالی نگاهی به گوشه و کنار اتوبوس

انداخت و به تندی گفت:

- مثل این‌که باید جداجدا بشینیم. فرد، جرج، جینی، می‌شه روی اون صندلی‌های عقبی بنشینید... ریموس هم پیش شما می‌مونه.

تانکس، هری، رون و هرمیون به بالاترین طبقه رفتند که دو صندلی خالی در جلو و دو صندلی در عقب آن بود. استن شانپایک^۱، شاگرد راننده، با اشتیاق به دنبال رون و هری به عقب اتوبوس رفت. وقتی هری می‌گذشت همه‌ی سرها به طرف او برمی‌گشت و وقتی نشست همه‌ی مسافران دوباره سرشان را به سمت جلو برگرداندند.

وقتی هری و رون یازده سی‌کل به استن دادند اتوبوس دوباره راه افتاد و با حالت تهدیدآمیزی پیچ‌وتاب خورد. غرش‌کنان میدان‌گرمولد را دور زد. بنگ، همه به عقب پرت شدند، صندلی رون افتاد و خرچال که روی پاهایش بود از قفسش آزاد شد و جیرجیرکنان وحشیانه پرواز کرد و به جلوی اتوبوس رفت و در آن‌جا پروبالی زد و روی شانه‌ی هرمیون نشست. هری پیش از آن‌که بیفتد دستش را به شمعدان دیواره‌ی اتوبوس گرفت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. آن‌ها به سرعت در جاده‌ای پیش می‌رفتند که ظاهراً اتوبان بود.

رون دست و پا می‌زد که از کف اتوبوس بلند شود و در همان لحظه استن سؤال پرسیده‌ی هری را جواب داد و گفت:

- تازه از بیرمینگام خارج شدیم. پس تو حالت خوبه، آری؟ توی تابستون خیلی اسمتو توی روزنامه می‌دیدم، هیچ چیز خوبی نمی‌نوشتن... من به ارن گفتم: «وقتی دیدیمش بهش نمی‌اومد خل و دیوونه باشه. حالا بالاخره معلوم می‌شه.»

او بلیط هری و رون را به دستشان داد و با علاقه‌ی خاصی به هری چشم دوخت. از قرار معلوم از نظر استن همین که کسی مشهور شد و

اسمش در روزنامه چاپ شد دیگر اهمیتی نداشت که دیوانه باشد یا نه. اتوبوس شوالیه که با حالت هشدار دهنده‌ای پیچ و تاب می‌خورد سر پیچ از یک ردیف اتومبیل سبقت گرفت. هری به جلوی اتوبوس نگاه کرد و هر میون را دید که صورتش را با دو دست پوشانده بود و خرچال شادمانه بر روی شانهاش تاب می‌خورد.

بنگ.

صندلی‌ها دوباره به عقب لغزید زیرا اتوبوس شوالیه از اتوبان بیر مینگام به یک جاده‌ی روستایی پریده بود که پر از پیچ‌های تند بود. حصارهای دو طرف شانۀ خاکی جاده از جلوی آن‌ها کنار می‌پریدند. از این جاده بر روی یک خیابان دیگر پریدند که وسط یک شهر شلوغ قرار داشت و سپس از روی پلی عبور کردند که بر روی دره‌ای در میان تپه‌های بلند، کشیده شده بود و بعد از آن به روی جاده‌ای پریدند که دو طرف آن ساختمان‌های بلندی به چشم می‌خورد و با هر تغییر مسیر صدای بنگ بلندی به گوش می‌رسید.

رون برای ششمین بار از کف اتوبوس بلند شد و زیر لب گفت:

- عقیده‌م عوض شد. دیگه دلم نمی‌خواد سوار این بشم.

استن که پیچ و تاب می‌خورد و به سمت آن‌ها می‌آمد با خوشرویی گفت:

- ایستگاه بعدی، آگوارتزه. اون خانم بداخلاقه که همراhton اومده و اون جلو نشسته گفت کمکتون کنیم از ردیف صندلی‌ها رد بشین. اما اول باید خانم مارش رو پیاده کنیم... اون حالش خوب نیست.

از طبقه‌ی پایین صدای استفراغ کردن کسی همراه با صدای وحشتناک پاشیدن چیزی به گوش رسید.

چند دقیقه بعد، اتوبوس شوالیه با صدای جیرجیر گوشخراشی در بیرون کافه‌ی کوچکی توقف کرد که برای پرهیز از تصادف از جلوی راه آن کنار پریده بود. آن‌ها صدای استن را می‌شنیدند که خانم مارچ بیچاره را

پیاده می‌کرد. صدای همه‌ی مسافران دیگر در طبقه‌ی دوّم نیز بلند شده بود. اتوبوس دوباره راه افتاد و بر سرعتش افزوده شد تا این‌که دوباره...

بنگ

آن‌ها از میان هاگزمید پوشیده از برف تلوتلو می‌خوردند و پیش می‌رفتند. چشم هری لحظه‌ای به هاگزه‌د در خیابان فرعی آن افتاد که تابلوی سرگراز بریده شده‌ی بالای آن، در برابر باد زمستانی غرغز می‌کرد. دانه‌های درشت برف به شیشه‌ی بزرگ جلوی اتوبوس برخورد می‌کرد. بالاخره پس از تکان شدیدی در بیرون دروازه‌ی هاگوارتز متوقف شدند.

لوپین و تانکس به آن‌ها کمک کردند تا از اتوبوس پیاده شوند و بارهایشان را پایین ببرند. سپس خودشان نیز از اتوبوس خارج شدند تا با آن‌ها خداحافظی کنند. هری نگاهی به سه طبقه‌ی اتوبوس انداخت و متوجّه شد که تمام مسافران به آن‌ها نگاه می‌کنند و بینی‌هایشان را به شیشه چسبانده‌اند.

تانکس نگاه محتاطانه‌ای به اطرافشان انداخت و گفت:

- پاتون که به زمین برسه دیگه در امن و امانید. امیدوارم در این ترم بهتون خوش بگذره.

لوپین با همه دست داد و آخر سر به هری رسید و گفت:

- همه‌تون مراقب خودتون باشید.

و هنگامی که بقیه در آخرین لحظه با تانکس خداحافظی می‌کردند لوپین صدایش را پایین آورد و گفت:

- گوش کن، هری، می‌دونم از اسنیپ خوشت نمی‌یاد اما اون یه چفت‌کننده‌ی فوق‌العاده‌ست و همه‌ی ما... حتی سیریوس... از تو می‌خوایم که محافظت از خودتو یاد بگیری. پس حسابی تلاش کن، باشه؟ هری به چین‌های زودرس چهره‌ی لوپین نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

- آره، باشه. پس فعلاً خدا حافظ.

هر شش نفر با مشقت در راه لغزنده‌ای که به قلعه می‌رسید چمدان‌هایشان را با خود می‌کشیدند و جلو می‌رفتند. هر میون داشت می‌گفت که قبل از خواب چند کلاه برای جن‌های خانگی می‌بافد. وقتی به درهای ورودی چوب بلوطی رسیدند هری برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. اتوبوس شوالیه رفته بود و هری با توجه به آنچه فردای آن روز در پیش رو داشت، ماندن در اتوبوس را ترجیح می‌داد.

هری بیش‌تر اوقات روز بعد را در وحشت از عصر آن روز گذراند. کلاس معجون‌سازی صبح، از دلشوره و اضطرابش نکاست زیرا رفتار اسنیپ مثل همیشه ناخوشایند بود. از سوی دیگر در ساعات بین کلاس‌هایش اعضای مختلف الف‌دال به سراغش می‌آمدند و با اشتیاق از او می‌پرسیدند که آیا آن شب جلسه دارند و همین باعث می‌شد حال هری وخیم‌تر از قبل بشود.

هری بارها و بارها گفت:

- تاریخ جلسه‌ی بعدی رو بهتون اطلاع می‌دم. اما امشب نمی‌تونم جلسه بگذارم. باید برم به... کلاس جیرانی معجون‌سازی...

زاخاریاس اسمیت که بعد از ناهار او را در سرسرای ورودی گیر آورده بود با غرور و تکبر گفت:

- کلاس جیرانی معجون‌سازی؟ وای خدای من! حتماً درست خیلی افتضاحه. آخه اسنیپ معمولاً کلاس جیرانی نمی‌گذاره، درسته؟

وقتی اسمیت با شور و حال آزاردهنده‌ای از او دور می‌شد رون با خشم به اسمیت نگاهی انداخت و گفت:

- می‌خوای طلسمش کنم؟

سپس درحالی‌که چوبدستی‌اش را بالا آورده و میان دو کتف اسمیت را هدف گرفته بود ادامه داد:

- هنوز می‌توانم اونو هدف بگیرم ها!

هری با ناراحتی گفت:

- ولش کن. همه همین فکرو می‌کنن، درسته؟ فکر می‌کنن من واقعاً خنگ...

- سلام هری.

صدای کسی از پشت آن‌ها به گوش رسیده بود. هری سرش را برگرداند و دید چو پشت سرشان ایستاده است. قلبش به‌طور ناخوشایندی فرو ریخت و گفت:

- او، سلام.

هرمیون قاطعانه گفت:

- هری ما می‌ریم به کتابخونه.

سپس بازوی رون را گرفت و او را با خود به طرف پلکان مرمری کشید.

چو پرسید:

- کریسمس بهت خوش گذشت؟

هری گفت:

- ای... بدک نبود.

- برای من که خیلی عادی و آرام گذشت.

سپس به دلیل نامعلومی چهره‌اش خجالت زده شد و ادامه داد:

- تابلوی اعلانات رو دیدی؟ ماه دیگه دوباره گردش در هاگزمید داریم.

- چی؟ نه، از وقتی برگشته‌م تابلوی اعلانات رو نگاه نکرده‌م...

- تاریخش روز والتینه...

هری که نمی‌فهمید او برای چه این حرف‌ها را می‌زند گفت:

- که این‌طور. حتماً تو می‌خوای...

چو مشتاقانه گفت:

- فقط اگه تو بری.

هری به او خیره ماند. هری می‌خواست به او بگوید: «حتماً می‌خوای

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۱۷

پرسی جلسه‌ی بعدی الف‌دال کی تشکیل می‌شه.» اما از پاسخ او دریافت که چنین نبوده است. هری گفت:

- من... راستش...

چو که خجالت‌زده به نظر می‌رسید گفت:

- البته آگه نمی‌خوای بری هیچ اشکالی نداره... نگران نباش، بعد می‌بینمت.

چو از او دور شد. هری ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. مغزش دیوانه‌وار کار می‌کرد. آنگاه دوزاریش افتاد.

- چو! آهای... چو!

به دنبالش دوید و در نیمه‌های پلکان مرمری خود را به او رساند و گفت:

- دلت می‌خواد روز والتین با هم به هاگزمید بریم؟

چو به او لبخند زد و صورتش سرخ شد و گفت:

- وای... آره!

- باشه، پس... با هم می‌ریم.

هری احساس می‌کرد آن روز زیاد هم بد نبوده‌است. درحالی‌که راه رفتنش بیش‌تر به جست‌وخیز شباهت داشت به سمت کتابخانه رفت تا پیش از شروع کلاس‌های بعد از ظهرشان به رون و هرمیون بیوندند.

آن روز ساعت شش بعد از ظهر، حتی شادی ناشی از دعوت موفقیت‌آمیزش از چوچانگ نیز نمی‌توانست احساس شومی را خفیف‌تر کند که با هر قدمش به سوی دفتر اسنیپ شدیدتر می‌شد.

وقتی به دفتر اسنیپ رسید لحظه‌ای ایستاد و درحالی‌که حاضر بود هر جای دیگری غیر از آن‌جا باشد نفس عمیقی کشید، در زد و وارد شد.

اتاق تاریکی بود که دورتادور دیوارهای آن قفسه‌های پر از صدها شیشه‌ی دهان‌گشاد به چشم می‌خورد که در آن‌ها تگه‌های لزجی از گیاهان و جانوران در معجون‌هایی با رنگ‌های گوناگون شناور بود. در

گوشه‌ی اتاق کم‌دی قرار داشت که پر از مواد اولیه‌ی معجون‌سازی بود و یک‌بار اسنیپ هری را به دزدیدن چیزی از آن کمد متهم کرد که البته این اتهام بی‌دلیل هم نبود. توجه هری به میز تحریر جلب شد که بر روی آن یک کاسه‌ی سنگی قرار داشت و نور شمعی آن را روشن می‌کرد. بر روی کاسه‌ی سنگی نشانه‌ها و خطوط مرموزی کنده‌کاری شده بود. هری بلافاصله آن را شناخت. قدح اندیشه‌ی دامبلدور بود. در عجب بود که قدح اندیشه آن‌جا چه می‌کند که صدای بی‌روح اسنیپ از گوشه‌ی اتاق او را از جا پراند.

- پاتر، در اتاق رو ببند.

هری در را بست و از این‌که خود را در آن‌جا محبوس می‌کرد احساس هولناکی وجودش را پر کرد. وقتی رویش را برگرداند نور شمع چهره‌ی اسنیپ را روشن کرده بود و او بی‌آن‌که حرفی بزند به صندلی مقابل میز تحریرش اشاره می‌کرد. هری نشست. اسنیپ نیز نشست و بی‌آن‌که پلک بزند با چشم‌های سیاه و بی‌روحش به هری خیره شد. درحالی‌که نفرت بر تمام خطوط چهره‌اش سایه انداخته بود گفت:

- خب پاتر، می‌دونی که برای چی اومدی این‌جا. مدیر از من خواهش کرده به تو چفت‌شدگی رو یاد بدم. فقط امیدوارم مهارت تو در این درس بیش‌تر از درس معجون‌سازی باشه.

هری با لحن خشکی گفت:

- باشه.

اسنیپ چشم‌هایش را با حالتی مغرضانه تنگ کرد و گفت:
- درسته که این یه کلاس عادی نیست، پاتر، اما در هر حال من استاد تو هستم و در تمام مدت باید به من احترام بگذاری.

هری گفت:

- بله... قربان.

اسنیپ لحظه‌ای با همان چشم‌های تنگ‌شده هری را ورنانداز کرد و سپس

گفت:

- خب، بریم سراغ درس چفت شدگی. همون طور که در آشپزخونه‌ی پدرخونده‌ی عزیزت بهت گفتم این رشته از جادوگری ذهن رو در برابر هر هجوم یا نفوذ جادویی مهر و موم نگه می‌داره.

هری با این‌که تردید داشت اسنیپ جوابش را بدهد مستقیم به چشم‌های سیاه و بی‌روح او نگاه کرد و پرسید:
- چرا پروفیسور دامبلدور فکر می‌کنه من به یاد گرفتن این درس نیاز دارم، قربان؟

اسنیپ لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد با حالت تحقیر آمیزی گفت:
- مطمئنم که حتی تو هم می‌تونستی تا حالا علّتشو بفهمی. لرد سیاه مهارت خارق‌العاده‌ای در ذهن رویی داره...

- یعنی چی، قربان؟

- یعنی توانایی بیرون کشیدن احساسات و خاطرات از ذهن یک نفر دیگه...

هری که احساس می‌کرد هراس‌انگیزترین تردیدهایش به یقین تبدیل شده‌است گفت:

- اون می‌تونه ذهن آدمو بخونه؟

چشم‌های سیاه اسنیپ برقی زد و گفت:

- تو اصلاً زیرک نیستی، پاتر. تفاوت‌های ظریف رو تشخیص نمی‌دی. این یکی از نقطه ضعف‌هاییه که باعث شده معجون‌ساز تأسّف‌انگیزی باشی. اسنیپ لحظه‌ای درنگ کرد. کاملاً مشخص بود که می‌خواهد طعم

اهانت به هری را مزه‌مزّه کند. سپس ادامه داد:

- فقط مشنگ‌ها می‌گن «خوندن ذهن». ذهن کتاب نیست که کسی بخواد اونو باز کنه یا تفریحی ورق بزنه. افکار در داخل سرما حک نشده‌ن که هر مهاجمی بتونه اونارو بخونه و دنبال کنه. ذهن دارای لایه‌های متعدّد و بسیار پیچیده‌ست... یا حداقل خیلی از ذهن‌ها این طوره...

او پوزخندی زد و ادامه داد:

- اما افرادی که در ذهن جویی استاد شده‌ن در شرایط خاصی می‌تونن در ذهن قربانیانشون کندوکاو کنن و به تفسیر دریافت‌های اونا پردازند. و این حقیقت داره.

با وجود تمام توضیح‌های اسنیپ، از نظر هری ذهن جویی شباهت زیادی به ذهن خوانی داشت و او به هیچ‌وجه از آن خوشش نیامد.
- پس اون می‌تونه بفهمه ما الان به چی فکر می‌کنیم، قربان؟
اسنیپ گفت:

- لرد سیاه از این‌جا دوره و طلسم و جادوهای باستانی دیوارها و محوطه‌ی هاگوارتز امنیت ذهنی و جسمی کامل همه‌ی افراد ساکن در این‌جا رو تضمین می‌کنه. در جادو زمان و مسافت اهمیت زیادی دارن، پاتر. در اغلب موارد برای ذهن جویی، نگاه مستقیم در چشم‌های طرف مقابل ضرورته.

- خب، پس برای چی من باید چفت‌شدگی رو یاد بگیرم؟
اسنیپ با انگشت کشیده و لاغرش دور لبش را لمس کرد و به چشم‌های هری نگاه کرد و گفت:

- در ظاهر شرایط عادی این مسئله در تو صدق نمی‌کنه. اما به نظر می‌رسه طلسمی که نتونست تورو بکشه نوعی ارتباط بین تو و لرد سیاه ایجاد کرده. شواهد نشون می‌ده که گاهی اوقات، وقتی که ذهن تو در حال استراحت کامله و از همیشه آسیب‌پذیرتره، مثلاً وقتی که خوابی، در احساسات و افکار لرد سیاه سهیم می‌شی.

قلب هری تندتند می‌زد. به هیچ‌وجه منطقی به نظر نمی‌رسید. هری بی‌مقدمه پرسید:

- چرا پروفیسور دامبلدور می‌خواد این متوقف بشه؟ من اصلاً این حالت رو دوست ندارم ولی تا حالا که فایده داشته، درسته؟ من دیدم که اون ماره به آقای ویزلی حمله کرد و اگه ندیده بودم پروفیسور دامبلدور نمی‌تونست

نجاتش بده. درسته؟ قربان؟

اسنیپ درحالی که همچنان انگشتش را به دور لبش می کشید چند لحظه ای به هری خیره ماند. وقتی شروع به صحبت کرد عمداً آهسته و شمرده حرف می زد گویی کلمه به کلمه ی حرف هایش را می سنجید.

- ظاهراً لرد سیاه تا همین چند وقت اخیر از این ارتباط غافل بوده.

تا حالا به نظر می رسید که تو داری احساسات اونو تجربه می کنی و بدون این که اون متوجه بشه در افکارش شریک می شی. اما اون غیب بینی که کمی پیش از کریسمس...

- همونی که درباره ی اون ماره و آقای ویزلی بود؟

اسنیپ با حالت تهدید آمیزی گفت:

- حرف منو قطع نکن، پاتر... همون طور که داشتم می گفتم... غیب بینی پیش از کریسمس تو نشونه ی هجوم قدرتمندی به افکار لرد سیاه بود...

- ولی من از چشم مار می دیدم نه از چشم اون!

- مگه به تو نگفتم حرف منو قطع نکنی، پاتر؟

اما هری به عصبانیت اسنیپ اهمیت نمی داد. به نظر می رسید که بالاخره به اصل مطلب نزدیک می شود. هری بدون آن که خودش بداند ذره ذره جلو آمده و روی لبه ی صندلی نشسته بود همچون پرنده ای که آماده ی پرواز باشد.

- اگه من در افکار ولدمورت شریک شده ام پس چه طوری از چشم مار می دیدم؟

اسنیپ با خشم گفت:

- اسم لرد سیاهو به زبون نیار!

سکوت آزار دهنده ای برقرار شد. آن دو از بالای قلع اندیشه نگاه های غضب آلودی به هم می کردند. هری به آرامی گفت:

- پروفیسور دامبلدور اسمشو به زبون میاره.

اسنیپ زیر لب گفت:

- دامبلدور جادوگر فوق‌العاده قدرتمندیه. هرچند که ممکنه اون با آرامش خاطر اسمشو بگه... بقیه‌ی ما...
ظاهراً ناخودآگاه ساعد دست چپش را می‌مالید. هری می‌دانست آن‌جا همان نقطه‌ای است که داغ علامت شوم بر پوستش خورده است.
هری کوشید دوباره لحن گفتارش را مؤدبانه کند و گفت:
- چرا...

- اسنیپ با عصبانیت گفت:

- اگه تو توی ذهن مار رفتی احتمالاً علتش این بوده که در اون لحظه‌ی خاص لرد سیاه اون‌جا بوده. یعنی در اون زمان توی جسم مار رفته بوده برای همین تو هم خواب دیدی که توی جسم ماری...
- حالا یعنی ولد... یعنی اون فهمیده که من اون‌جا بودم؟
اسنیپ با لحن سردی گفت:

- ظاهراً بله.

هری فوراً گفت:

- شما از کجا می‌دونین؟ پروفیسور دامبلدور فقط حدس می‌زنه یا این‌که...
اسنیپ که چشم‌هایش مثل خط شده بود و روی صندلی‌اش صاف نشسته بود گفت:

- مگه بهت نگفتم به من بگی «قربان»؟

هری با بی‌قراری گفت:

- چرا، قربان. ولی شما از کجا می‌دونین...؟

اسنیپ با حالتی سرکوبگرانه گفت:

- فقط همین‌رو بدون که ما می‌دونیم. نکته‌ی مهم اینه که لرد سیاه الان می‌دونه که تو به افکار و احساساتش دسترسی داری. اون حتی به این نتیجه هم رسیده که این حالت، برعکس هم عمل می‌کنه. یعنی فهمیده که خودش هم ممکنه بتونه به افکار و احساسات تو دسترسی داشته باشه...
هری پرسید:

- یعنی ممکنه بخواد منو وادار به انجام به کارهایی بکنه؟

و با دستپاچگی اضافه کرد:

- قربان؟

اسنیپ با لحن سرد و بی تفاوتی گفت:

- بله، ممکنه. و همین باعث می شه که برگردیم به مبحث چفت شدگی.

اسنیپ چوبدستی اش را از جیب داخل ردایش بیرون کشید و هری بر روی صندلی منقبض شد. اما اسنیپ چوبدستی را به طرف شقیقه اش برد و لای ریشه‌ی چرب موهایش قرار داد. وقتی آن را عقب کشید ماده‌ی نقره‌ای رنگی بیرون آمد که مثل تار عنکبوت غلیظی از شقیقه اش تا نوک چوبدستی کش می آمد و وقتی چوبدستی را از شقیقه اش دور کرد جدا شد و به آرامی در قدح اندیشه ریخت. ماده‌ی سفید و نقره‌ای رنگ که نه گاز بود نه مایع در قدح اندیشه پیچ و تاب می خورد. اسنیپ دوبار دیگر چوبدستی اش را به شقیقه اش برد و ماده‌ی نقره‌ای رنگ را به درون قدح سنگی ریخت. سپس بدون آن که درباره‌ی کار خود توضیحی بدهد با دقت قدح اندیشه را برداشت و در قفسه‌ای دور از دسترس گذاشت و درحالی که چوبدستی را در دستش آماده نگه داشته بود برگشت و بار دیگر رو در روی هری قرار گرفت.

- پاتر، پاشو وایسا و چوبدستیتو در بیار.

هری با دلواپسی از جایش بلند شد. آن دو از بالای میزی که وسطشان

بود به یکدیگر می نگرستند. اسنیپ گفت:

- می تونی از چوبدستی برای خلع سلاح من یا به کاربردن هر روش دفاعی که به فکرت می رسه استفاده کنی.

هری با نگرانی به چوبدستی اسنیپ نگاه کرد و گفت:

- شما می خواین چی کار کنین؟

اسنیپ به نرمی گفت:

- می خوام سعی کنم وارد ذهن تو بشم. می خوام ببینیم تا چه حد می تونی

مقاومت کنی. شنیده‌ام که در برابر طلسم فرمان، تونستی مقاومت خوبی از خودت نشون بدی... حالا متوجه می‌شی که برای این یکی به قدرت مشابهی نیاز داری... آماده باش، شروع می‌کنیم... له‌جی‌لی‌منس!

اسنیپ پیش از آن‌که هری آماده شود ضربه را وارد کرده بود، پیش از آن‌که هری نیروی خود را برای مقاومت جمع بکند. فضای دفتر اسنیپ دور سرش چرخید و محو شد. تصاویر همچون صحنه‌های یک فیلم به سرعت در برابر چشمانش پدیدار می‌شدند و چنان زنده و شفاف به نظر می‌رسیدند که دیگر پیرامونش را نمی‌دید...

او پنج ساله بود و دادلی را تماشا می‌کرد که سوار دوچرخه‌ی قرمز جدیدش شده بود. قلبش آکنده از حسادت بود... نه ساله بود و سگ بولدگی به نام ریپر او را تا بالای یک درخت دنبال کرده بود. اعضای خانواده‌ی دورسلی بر روی چمن‌های زیر درخت می‌خندیدند... او نشسته بود و کلاه گروه‌بندی روی سرش قرار داشت؛ به او می‌گفت که در گروه اسلیترین موفق خواهد شد... هر میون در درمانگاه قلعه بستری بود، صورتش پر از موهای زبر و سیاه بود... در کنار دریاچه صد دیوانه‌ساز از هر سو به او نزدیک می‌شدند... چوچانگ در زیر تزئینات داروش به او نزدیک می‌شد...

نه! صدایی در گوش هری پیچید و با شفاف شدن خاطره‌ی چو صدای ذهنی‌اش گفت: تو اینو نمی‌بینی، تو اینو نمی‌بینی، این خصوصیه...

درد شدیدی در زانوی‌اش احساس کرد. دفتر اسنیپ بار دیگر در برابر چشمانش جان می‌گرفت و هری متوجه شد که بر روی زمین افتاده است. یکی از زانوهایش محکم به پایه‌ی میز اسنیپ خورده بود و درد می‌کرد. سرش را بلند کرد و به اسنیپ نگاهی انداخت که چوبدستی‌اش را پایین می‌برد و مچ دستش را می‌مالید. لگه‌ی ملتهبی شبیه به اثر سوختگی بر روی مچ دستش نمایان بود. اسنیپ با لحن سردی گفت:

- می‌خواستی با طلسم گزنده جادوم کنی؟

هری از روی زمین بلند شد و با لحن نیشداری گفت:
- نه.

اسنیپ با دقت او را نگاه کرد و گفت:

- فکر شو می‌کردم. خیلی گذاشتی پیش برم. کنترل تو از دست دادی.

هری که برای گرفتن پاسخش تردید داشت پرسید:

- هرچی من می‌دیدم شما هم می‌دیدین؟

اسنیپ لب‌هایش را برهم فشرد و گفت:

- یه صحنه‌هایی شو می‌دیدم. اون سگه مال کی بود؟

هری که از اسنیپ متنفر بود زیر لب گفت:

- مال عمه‌م مارجم بود.

اسنیپ بار دیگر چوبدستی‌اش را بالا برد و گفت:

- خب، برای اولین بار اون قدرها هم بد نبود. ممکن بود بدتر از این باشه.

آخرش تونستی جلوی منو بگیری. هرچند که با داد و فریاد انرژی تو حروم

کردی. باید متمرکز باقی بمونی. اگر با مغزت منو پس بزنی دیگه لازم

نیست به چوبدستی متوسل بشی.

هری با خشم گفت:

- دارم سعی خودمو می‌کنم. ولی شما به من نمی‌گین چه طوری باید

این کارو بکنم.

اسنیپ با حالت تهدید آمیزی گفت:

- مؤدب باش، پاتر. حالا ازت می‌خوام که چشم‌هاتو ببندی.

هری پیش از آن‌که کاری را که او گفته بود انجام بدهد نگاه زشتی به او

انداخت. به هیچ‌وجه خوشش نمی‌آمد که آن‌جا در مقابل اسنیپ با

چشمان بسته بایستد درحالی‌که او چوبدستی در دست داشت. اسنیپ با

لحن سردی گفت:

- فکر تو خالی کن، پاتر. تمام احساساتو رها کن...

اما خشم هری نسبت به اسنیپ همچون زهری در شریان‌هایش جریان

داشت. خشمش را رها کند؟ در آن لحظه می‌توانست او را از هم بدرَد...
- تو این کارو نمی‌کنی پاتر... باید مؤدب‌تر از این‌ها باشی... حالا حواستو
جمع کن...

هری سعی کرد ذهنش را خالی کند، کوشید نه به چیزی بیندیشد، نه
چیزی به‌خاطر آورد، نه چیزی حس کند...

- خب، حالا دوباره امتحان می‌کنیم... با شماره‌ی سه... یک... دو... سه...
له‌جی‌لی‌منس!

یک اژدهای بزرگ و سیاه در مقابلش غرش می‌کرد... پدر و مادرش از
داخل آینه‌ی جادویی برایش دست تکان می‌دادند... سدربیک دیگوری بر
روی زمین افتاده بود و چشمان بی‌روحش به او خیره مانده بود...
- نه!

دوباره روی زانوهایش افتاده بود. با دست‌ها چهره‌اش را پوشانده بود
مغزش چنان درد می‌کرد گویی کسی می‌خواست آن را از جمجمه بیرون
بکشد.

اسنیپ به تندی گفت:

- پاشو! پاشو! تو سعی نمی‌کنی، هیچ تلاشی نشون نمی‌دی، داری اجازه
می‌دی به خاطراتی که ازشون می‌ترسی دست پیدا کنم، داری نقطه
ضعف به دستم می‌دی!

هری دوباره از جایش برخاست. قلبش وحشیانه می‌کوبید. انگار همان
لحظه جنازه‌ی سدربیک را در آن گورستان دیده بود. اسنیپ رنگ پریده‌تر،
و خشمگین‌تر از همیشه بود اما خشمش با خشم هری برابری نمی‌کرد.
هری که دندان‌هایش را برهم می‌فشرد گفت:

- من... دارم... سعی... خودمو... می‌کنم.

- بهت گفتم وجودتو از احساس خالی کن.

هری با خشم گفت:

- آره، ولی در این لحظه این کار برام خیلی سخته.

اسنیپ با خشونت گفت:

- پس بدون که شکار خوبی برای لرد سیاه هستی! اون احمق‌هایی که قلبشون کف دستشونه ونمی تونن احساساتشونو کنترل کنن، اونایی که در احساسات غم انگیزشون غوطه می‌خورند و اجازه می‌دن دیگران به این راحتی به خشمشون بیارن... به عبارت دیگه، آدم‌های ضعیف... در مقابل قدرت اون دوام نمی‌یارن! اون مثل آب خوردن می‌تونه به مغز تو نفوذ کنه، پاتر! هری که خشمش تمام وجودش را فرا گرفته بود و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است به اسنیپ حمله‌ور شود به آرامی گفت:

- من ضعیف نیستم.

اسنیپ با بداخلاقی گفت:

- پس ثابت کن! بر خودت مسلط باش! خشم تو کنترل کن! به ذهنت نظم و ترتیب بده! دوباره امتحان می‌کنیم! آماده باش، حالا! له جی لی منس!

عمو ورنون را می‌دید که با میخ و چکش صندوق پست را می‌پست... صد دیوانه‌ساز از بالای دریاچه فرود می‌آمدند و به او نزدیک می‌شدند... او با آقای ویزلی در یک راهروی بی‌پنجره می‌دوید... آن‌ها به در سیاه و ساده‌ای در انتهای راهرو نزدیک می‌شدند... هری تصور می‌کرد از آن در وارد می‌شوند... اما آقای ویزلی او را به سمت چپ راند و از پلکان سنگی پایین رفتند...

- فهمیدم! فهمیدم!

او بار دیگر روی چهار دست و پا، کف دفتر اسنیپ افتاده بود و جای زخمش به شدت تیر می‌کشید. اما صدایی که از دهانش خارج شده بود حالتی پیروزمندانه داشت. بار دیگر خود را بالا کشید و اسنیپ را دید که چوبدستی‌اش را بالا برده و به او خیره شده بود. به نظر می‌رسید که این بار اسنیپ پیش از آن‌که هری تلاشی برای مبارزه بکند جادوی او را متوقف کرده‌است. اسنیپ مشتاقانه به هری نگاه کرد و گفت:

- چی شد، پاتر؟

هری نفس نفس زنان گفت:

- دیدم... یادم اومد. همین الان فهمیدم.

اسنیپ به تندی گفت:

- چی رو فهمیدی؟

هری بلافاصله جواب نداد. هنوز در لحظه‌ی شگفت‌انگیز دریافتش

غوطه‌ور بود و در همان حال پیشانی‌اش را می‌مالید...

ماه‌ها بود که او خواب راهروی بدون پنجره‌ای را می‌دید که به یک در

بسته می‌رسید اما حتی یک بار هم به ذهنش نرسیده بود که آن‌جا واقعاً

وجود دارد. این بار با مرور مجدد آن خاطره متوجه شده بود که در تمام

این مدت خواب همان راهرویی را می‌دیده‌است که در روز دوازدهم اوت

با آقای ویزلی از آن رد شده و با عجله به دادگاه وزارتخانه رفته بود. همان

راهرویی بود که به سازمان اسرار می‌رسید و آقای ویزلی در شبی که مار

ولدمورت به او حمله کرد در آن‌جا بود...

سرش را بلند کرد و به اسنیپ نگریست. از او پرسید:

- چی توی سازمان اسراره؟

اسنیپ آهسته پرسید:

- برای چی اینو پرسیدی؟

هری که با دقت به چهره‌ی اسنیپ نگاه می‌کرد گفت:

- برای این‌که اون راهرویی که الان دیدم، همون راهرویه که ماه‌هاست

توی خواب می‌بینم... الان فهمیدم کجاست. اون به سازمان اسرار

می‌رسه... و من فکر می‌کنم ولدمورت یه چیزی رو می‌خواد که...

- مگه نگفتم اسم لرد سیاه‌رو به زبون نیاری؟

آن‌دو با خشم به هم نگاه کردند. جای زخم هری دوباره سوخت. ولی

او اهمیتی نمی‌داد. اسنیپ سراسیمه به نظر می‌رسید. وقتی دوباره شروع

به صحبت کرد می‌کوشید صدایش خونسرد و بی‌اعتنا جلوه کند.

- پاتر، توی سازمان اسرار خیلی چیزها هست که یکی دو تا شونو درک

می‌کنی اما هیچ کدومشون به تو ارتباطی نداره. متوجه منظورم شدی؟
 زخم‌پیشانی هری دردناک‌تر می‌شد و او در حالی که آن‌را می‌مالید گفت:
 - بله.

- ازت می‌خوام که چهارشنبه همین ساعت، دوباره بیای این‌جا تا به
 کارمون ادامه بدیم.

هری که می‌خواست هرچه زودتر از دفتر اسنیپ خارج شود و خود را
 به رون و هرمیون برساند گفت:
 - باشه.

- باید هر شب قبل از خواب ذهنتو از هر نوع احساسی پاک کنی. ذهنتو
 خالی کن. خالی و آرام. فهمیدی؟
 هری که یک کلمه از حرف‌های او را نشنیده بود گفت:
 - بله.

- حواستو جمع کن، پاتر! آگه تمرین نکنی، من می‌فهمم...
 هری جویده‌جویده گفت:
 - باشه.

کیف مدرسه‌اش را برداشت و به شانه‌اش آویخت و با عجله به سمت در
 رفت. وقتی در را باز کرد برگشت و نگاهی به اسنیپ انداخت که پشتش را
 به هری کرده بود و با نوک چوبدستی‌اش افکار خودش را از قده اندیشه
 جدا می‌کرد و با دقت به سرش برمی‌گرداند. هری بدون هیچ حرف
 دیگری از آن‌جا رفت و در را با احتیاط پشت سرش بست. جای زخمش
 هنوز زق‌زق می‌کرد.

هری، رون و هرمیون را در کتابخانه پیدا کرد. آن‌ها سرگرم انجام
 جدیدترین تکلیف کیلویی آمبریج بودند. سایر دانش‌آموزان که اغلب
 سال پنجمی بودند سر میزهای نورانی اطراف آن‌ها نشسته بودند و کتاب
 می‌خواندند. صدای غرغر جنون‌آمیز قلم‌های پر به گوش می‌رسید.
 آسمان در آن سوی پنجره‌های مشبک به تدریج به تاریکی می‌گرایید. تنها

صدای دیگری که می‌آمد صدای جیرجیر کفش‌های خانم پینس، کتابدار مدرسه بود که به‌طور تهدیدآمیزی در میان ردیف‌های سندلی‌ها بی‌وقفه قدم می‌زد و نفس‌هایش به‌گردن کسانی می‌خورد که به کتاب‌های ارزشمندش دست می‌زدند.

هری دچار لرز شده بود و جای زخمش هنوز درد می‌کرد. احساس می‌کرد تب دارد. وقتی روبه‌روی رون و هرمیون نشست چشمش به تصویر خودش در شیشه‌ی پنجره‌ی مجاور افتاد. صورتش سفید شده بود و جای زخمش از مواقع عادی مشخص‌تر بود.

هرمیون گفت:

- چه‌طور بود؟

آن‌گاه با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه، هری؟

هری که درد پیشانی‌اش شدت گرفته بود چهره‌اش را درهم کشید و با بی‌قراری گفت:

- آره... خوبم... نمی‌دونم. گوش کنین... من تازه یه چیزی رو فهمیدم...

هری هر آنچه را دیده و نتیجه گرفته بود برای آن‌ها تعریف کرد.

وقتی خانم پینس با صدای جیرجیر کفشش از کنار آن‌ها گذشت رون گفت:

- پس... پس... می‌خوای بگی که اون اسلحه... همونی که اسمشونبر دنبالشه... توی وزارت سحر و جادوست؟

هری آهسته زمزمه کرد:

- توی سازمان اسراره. باید اون‌جا باشه. وقتی پدرتون منو به دادگاه می‌برد من اون در رو اون‌جا دیدم، درست همون دریه که وقتی مار نیشش زد جلوش نگهبانی می‌داد.

هرمیون آه طولانی و آهسته‌ای کشید و بی‌صدا گفت:

- البته.

رون با بی حوصلگی گفت:

- البته چی؟

- رون، خوب فکر کن... استرجس پادمور می خواسته از در یکی از قسمت‌های وزارتخونه وارد بشه... باید همون در باشه... این دیگه نمی‌تونه به اتفاق ساده باشه!

رون گفت:

- اگه استرجس طرف ماست برای چی می خواسته وارد بشه؟

هرمیون اقرار کرد:

- نمی‌دونم. این یه ذره عجیبه...

هری از رون پرسید:

- پس یعنی توی سازمان اسرار چی هست؟ بدرت هیچ وقت هیچ اشاره‌ای به اون‌جا نکرده؟

رون اخمی کرد و گفت:

- من فقط می‌دونم به کسانی که اون‌جا کار می‌کنن می‌گن «نگو و نپرس» چون هیچ‌کس واقعاً نمی‌دونه اون‌جا چی کار می‌کنن... برای نگهداری اسلحه جای عجیبه...

هرمیون گفت:

- اصلاً هم عجیب نیست. خیلی هم منطقیه. حتماً یه چیز فوق‌سریه که وزارتخونه درست کرده... هری مطمئنی که حالت خوبه؟

هری هردو دستش را روی جای زخمش گذاشته بود و گویی می‌خواست آن را اتو کند. او دست‌هایش را که می‌لرزید پایین آورد و گفت:

- آره... خوبم... فقط یه ذره... من از چفت‌شدگی هیچ خوشم نمی‌یاد...

هرمیون دلسوزانه گفت:

- به نظر من هرکس دیگه‌ای هم جای تو بود و چند بار پشت سر هم به ذهنش حمله می‌کردند دچار لرز می‌شد... بچه‌ها، بیاین برگردیم به سالن عمومی. اون‌جا راحت‌تریم...

اما سالن عمومی شلوغ و پر از خنده و شور و هیجان بود. فرد و جرج آخرین کالای شوخی‌آمیز خود را به نمایش گذاشته بودند. جرج فریاد زد: - کلاه‌های بی‌سر! دونه‌ای دوگالیون! حالا به فرد نگاه کنین. و فرد کلاه نوک تیزی را که با پره‌های پرپشت صورتی آراسته شده بود در برابر دانش‌آموزان تماشاگر تکان می‌داد.

فرد به سرعت کلاه را روی سرش گذاشت و لبخند زد. لحظه‌ای چهره‌اش ابلهانه به نظر رسید و سپس سرش همراه با کلاه ناپدید شد. چند تا از دخترها جیغ زدند ولی بقیه خنده را سر دادند. جرج گفت: - و حالا کلاه رو بر می‌داره!

دست فرد لحظه‌ای در فضای بالای شان‌اش کورمال‌کورمال حرکت کرد و بعد سرش دوباره ظاهر شد زیرا کلاه را از سرش برداشته بود. هر میون که حواسش پرت شده بود و به جای انجام تکالیفش فرد و جرج را تماشا می‌کرد پرسید:

- این کلاه‌ها چه جوری کار می‌کنن؟ البته خب معلومه که به جور جادوی نامریبی‌کننده‌ست ولی این‌که محدوده‌ی جادورو از وسیله‌ی اصلی وسیع‌تر کردن، خیلی جالبه. فکر نمی‌کردم جادوش این همه وقت اثرش بمونه...

هری جوابی نداد. هنوز حالش بد بود. او کتاب‌هایی را که تازه از کیفش درآورده بود به داخل آن برگرداند و زیر لب گفت:

- من مجبورم فردا اینو انجام بدم.

هر میون با حالت تشویق‌آمیزی گفت:

- خب، پس توی برنامه‌ریز تکالیف بنویس! که یه وقت فراموش نکنی! وقتی هری دستش را به داخل کیفش می‌برد او و رون نگاه‌هایی رد و بدل کردند. هری برنامه‌ریز را درآورد و با احتیاط آن را باز کرد. هنگامی که هری با عجله تکالیف آمبرج را در آن یادداشت می‌کرد

دفترچه شروع به سرزنش او کرد و خواند:

- ای پسر اهمال کار کارتو برای بعد نذار

هرمیون لبخند زد. هری برنامه ریز تکالیفش را در کیفش می گذاشت و در همان حال به ذهنش می سپرد که در اولین فرصت آن را در آتش بیندازد. سپس گفت:
- من می رم بخوابم.

هری به آن سوی سالن عمومی رفت، در مقابل جرج که می خواست یک کلاه بی سر روی سرش بگذارد سرش را دزدید و به فضای آرام و خنک پلکان ماریچی رسید که به خوابگاهشان می رسید. دوباره حالش بد شده بود، درست مثل همان شبی که خواب مار را دیده بود اما فکر می کرد اگر کمی دراز بکشد حالش بهتر می شود.

هری در خوابگاهشان را باز کرد و همین که به آن قدم گذاشت در بالای سرش چنان درد شدیدی را احساس کرد که انگار سرش را به دو نیمه کرده بودند. نمی دانست کجاست، ایستاده یا خوابیده است، حتی اسم خودش را نیز نمی دانست...

خندهی جنون آمیزی در گوش هایش می پیچید... مدت ها بود که آن قدر خوش حال نشده بود... سرمست و سرخوش و پیروز... یک اتفاق بسیار فوق العاده و عالی رخ داده بود...

- هری! هری!

یک نفر به صورتش می زد. صدای خندهی دیوانه وار را فریاد دردمندانهای خاموش کرد. شادمانی از وجودش بیرون می رفت اما صدای خنده دوباره ادامه یافت...

او چشم هایش را باز کرد و با این کار متوجه شد که صدای خندهی وحشیانه از دهان خودش خارج می شده است. همین که فهمید صدا قطع شد. هری روی زمین افتاده بود و نفس نفس می زد. به سقف خیره مانده بود و جای زخمش بدجوری زق زق می کرد. رون بالای سرش خم

شده بود و بسیار نگران به نظر می‌رسید. او گفت:

- چی شد؟

هری نفس صداداری کشید و دوباره نشست و گفت:

- نمی‌دونم... اون خیلی خوش حاله... واقعاً خوش حاله...

- اسمشونبر؟

هری زیر لب گفت:

- اتفاق خوبی براش افتاده، اتفاقی که منتظرش بوده...

هری به شدت می‌لرزید، درست مثل شبی که خواب حمله به آقای ویزلی را دیده بود حالت تهوع داشت.

این حرف‌ها درست مثل بارقبل که در رختکن گرفتندور بودند از دهانش خارج می‌شد گویی شخص دیگری آن‌ها را با دهان هری بیان می‌کرد. با این حال می‌دانست که حقیقت دارد. نفس‌های عمیق می‌کشید، نمی‌خواست دوباره سرتاپای رون را پوشیده از استفراغ کند. خیلی خوش حال بود که این بار دین و سیموس نیستند که او را در آن حال ببینند. رون به هری کمک کرد تا از جایش برخیزد و گفت:

- هر میون گفت پیام به تو سر بزمن. می‌گفت بعد از دستکاری‌های اسنیپ، قدرت دفاعت خیلی کمه... اما فکر می‌کنم بعد از مدتی بتونی ازش استفاده کنی، نه؟

رون که هری را به سمت تختش می‌برد با تردید این حرف را زد. هری بدون هیچ اعتقادی به این حرف، سرش را تکان داد و او را تأیید کرد. خودش را روی تختش انداخت. آن شب از بس روی زمین افتاده بود تمام بدنش درد می‌کرد. جای زخمش نیز هنوز ناراحت و دردناک بود. دایم در این فکر بود که اولین اقدامش در درس چفت‌شدگی به جای تقویت ذهنی او، مقاومتش را به شدت کم کرده‌است. او با دلهره‌ی وحشتناکی به این می‌اندیشید که چه اتفاقی باعث شده بود که لردولدمورت خوش‌حال‌تر از هر زمان دیگری در چهارده سال اخیر باشد.

فصل ۲۵



سوسک در مخمصه

صبح روز بعد هری پاسخ پرسشش را گرفت. پیام/مروز هرمیون از راه رسید و او آن را صاف کرد. لحظه‌ای به صفحه‌ی اوّل آن خیره شد و فریادی زد که باعث شد همه‌ی اطرافیان‌شان به او نگاه کنند. هری و رون با هم پرسیدند:

- چی شده؟

هرمیون در جواب آن‌ها روزنامه را روی میز جلوی آن‌ها پهن کرد و ده عکس سیاه و سفید را نشان داد که تمام صفحه‌ی اوّل روزنامه را پر کرده بودند نه نفر از آن‌ها جادوگر بودند و دهمین عکس یک ساحره را نشان می‌داد. بعضی از عکس‌ها بی‌سروصدا مسخره‌بازی درمی‌آوردند. بعضی‌ها با حالتی گستاخانه با انگشت‌های خود روی حاشیه‌ی عکس‌شان ضرب گرفته بودند. در زیر هر عکس نام صاحب آن و جرمی را نوشته بودند که در اثر ارتکاب آن به حبس در آرزکابان محکوم شده بود.

آنتونین دالاهوف^۱ نام جادوگری بود که صورتی کشیده و کج و معوج و رنگ پریده داشت و به هری پوزخند می زد. او به جرم قتل گیدیون و فابیان پریوت محکوم شده بود.

آگوستوس روکوود نام مرد آبله رویی بود که موی روغن زده ای داشت و به لبهی عکسش تکیه داده بود و خسته به نظر می رسید. او به جرم انتقال اسرار وزارت سحر و جادو به کسی که نباید اسمش را برد محکوم شد.

نگاه هری به عکس ساحره جلب شد. همین که چشم هری به عکس او افتاد چهره اش را شناخت. موهای بلند تیره ای داشت که در عکس ژولیده و نامرتب بود اما هری موی پریشت صاف و براق او را قبلاً دیده بود. او از میان مژه های پریشت و مشکی اش با خشم به هری نگاه می کرد و لبخند تحقیرآمیز و پرغروری بر روی لب هایش می رقصید. در چهره ای او نیز مانند سیریوس نشانه هایی از زیبایی باقی مانده بود اما چیزی، شاید آزکابان، بیش تر زیبایی اش را به یغما برده بود.

بلا تریکس لسترنج، برای شکنجه و از توان انداختن دایمی فرانک و آلیس لانگ باتم مجرم شناخته شد.

هرمیون به هری سقلمه ای زد و به عنوان بالای عکس ها اشاره کرد که هری برای توجه به عکس بلا تریکس، هنوز آن را ندیده بود.

فرار دسته جمعی از آزکابان

وزارت سحر و جادو: بلک «عامل همنوایی»

مرگ خواران قدیمی

هری با صدای بلندی گفت:

- بلک؟ نه...

هرمیون عاجزانه گفت:

- هیس! چرا این قدر بلند! فقط بخونش!

وزارت سحر و جادو در اواخر شب گذشته خبر یک فرار دسته جمعی از آژکابان را اعلام کرد.

کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو، در گفت‌وگو با خبرنگاران در دفتر خصوصی خود، خبر فرار ده زندانی فوق امنیتی را تأکید کرد که در اولین ساعات شب گذشته صورت گرفته بود. همچنین اعلام داشت که وی نخست وزیر مشنگ‌ها را از طبیعت خطرناک این افراد آگاه ساخته است.

فاج دیشب اظهار داشت: «در کمال تأسف، ما امروز در همان وضعیتی قرار گرفته‌ایم که دو سال و نیم پیش با فرار قاتلی به نام سیریوس بلک داشتیم.

ما به هیچ وجه این دو فرار را نامربوط نمی‌دانیم. فراری به این عظمت مستلزم دریافت کمک از خارج زندان است و ما نباید این نکته را از یاد ببریم که بلک، در مقام اولین کسی که توانست از آژکابان بگریزد، به‌طور مطلوبی می‌توانسته به دیگران کمک کند تا از روش او بهره جویند. احتمال آن را می‌دهیم که این افراد که بلاتریکس لسترنج، دختردایی بلک نیز یکی از آنهاست، با رهبری بلک گرد او جمع شده باشند. با این همه، ما تمام تلاشمان را برای دستگیری این مجرمین به کار می‌بندیم و از جامعه‌ی جادوگری می‌خواهیم که

هشیارانہ و با احتیاط عمل کنند. هیچ کس نباید به هیچ دلیلی به یکی از این افراد نزدیک بشود.

رون با قیافه‌ی بهت زده گفت:

- بفرما هری! حالا فهمیدی دیشب برای چی خوش حال بود!

هری با ناراحتی گفت:

- باورم نمی‌شه، فاج داره این فرارو میندازه گردن سیریوس؟

هرمیون به تلخی گفت:

- مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داره؟ اون که نمی‌تونه بگه: «با عرض معذرت از همه، دامبلدور به من هشدار داد که ممکنه این اتفاق بیفته، نگهبانان آزکابان به لرد ولدمورت پیوسته‌ن» بس کن دیگه، رون، این قدر ناله نکن... «و حالا بدترین طرفداران ولدمورت هم فرار کردن.» آخه اون شش ماه تموم وقتشو صرف این کرده که به همه بگه تو و دامبلدور دروغگو هستین، درسته؟

هرمیون لای روزنامه را باز کرد و سرگرم خواندن گزارش داخل آن شد. هری به گوشه و کنار سرسرای بزرگ نگاه می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد که چرا هم شاگردی‌هایش وحشت نکرده‌اند یا دست کم درباره‌ی این خبر ناگوار صفحه‌ی اول روزنامه گفت‌وگو نمی‌کنند اما به یاد آورد که عده‌ی انگشت‌شماری از آن‌ها هر روز روزنامه می‌گرفتند. همه‌ی کسانی که آن‌جا بودند درباره‌ی تکالیف و کوییدیچ و خدا می‌دانند چه مزخرفات دیگری حرف می‌زدند درحالی‌که در خارج از آن دیوارها ده مرگ‌خوار دیگر به ولدمورت پیوسته بودند...

سرش را بلند کرد و به میز اساتید نگاهی انداخت. آن‌جا داستان دیگری در جریان بود: دامبلدور و پروفیسور مک‌گونگال گرم صحبت بودند و هر دو گرفته و ناراحت به نظر می‌رسیدند. پروفیسور اسپراوت پیام امروز را به یک بطری سس گوجه‌فرنگی تکیه داده‌بود و با چنان

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۳۹

تمرکزی صفحه‌ی اوّل آن را می‌خواند که به قطره‌های زرده‌ی تخم مرغی که به آرامی از چنگال بی‌حرکتش شره می‌کرد و بر روی پایش می‌چکید کوچک‌ترین توجّهی نداشت. در این میان، پروفیسور آمبریج در انتهای میز داشت ته یک کاسه حلیم را درمی‌آورد. برای اوّلین بار چشم‌های ورقلمبیده‌ی وزغ‌مانندش در گوشه و کنار سرسرای بزرگ به دنبال دانش‌آموزان خطاکار نمی‌گشت. هنگامی که غذایش را فرو می‌داد ابروهایش را درهم می‌کشید و گاه نگاه موزیانه‌ای به دامبلدور و مک‌گونگال می‌انداخت که در بالای میز مشتاقانه گفت‌وگو می‌کردند. هر میون که همچنان به روزنامه چشم دوخته بود با حیرت گفت:

- ای وای...

هری که این روزها زود از جا می‌پرید به تندی گفت:

- دیگه چی شده؟

هر میون که جا خورده بود گفت:

- وحشتناکه.

او صفحه‌ی ده روزنامه را تا زد و به دست هری و رون داد.

مرگ فجیع کارمند وزارت سحر و جادو

دیشب پس از کشف جسد برودریک بود، ۴۹ ساله، کارمند وزارت سحر و جادو، بر روی تختش که توسط یک گیاه گلدانی خفه شده بود، در بیمارستان سنت مانگو یک بازجویی کامل انجام گرفت.

شفادهنگانی که در صحنه حضور یافتند قادر به نجات آقای بود نشدند که چند هفته پیش از مرگش طی حادثه‌ای در محل کارش مصدوم شده بود.

شفادهنده میریام استراوت، مسؤول بخش آقای بود در زمان وقوع حادثه، که خدمت او به صورت تعلیقی درآمده است دیروز قادر به اظهار نظر نبود اما یک سخنگوی بیمارستان در بیانیه‌ای اظهار داشت: «بیمارستان سنت مانگو از مرگ آقای بود، که پیش از این حادثه‌ی فجیع کم‌کم رو به بهبودی می‌رفت بسیار متأسف و متأثر شده است.

ما در زمینه‌ی تزیینات مجاز در بخش‌هایمان دستورعمل‌های مشخصی داریم اما ظاهراً شفادهنده استراوت در ایام کریسمس چنان درگیر بوده که نسبت به خطرهای یک گلدان بر روی میز کنار تخت آقای بود غفلت کرده است. از آن‌جا که قدرت تکلم و توانایی حرکت آقای «بود» رو به بهبود بود شفادهنده استراوت او را تشویق کرده که خودش از آن گیاه مراقبت به عمل آورد غافل از این‌که آن گیاه به جای یک «گل پولکی» بی‌ضرر قلمه‌ی «تله‌ی شیطان» بوده و وقتی آقای «بود» در دوران نقاهت خود آن را لمس می‌کند بلافاصله او را خفه می‌کند.

بیمارستان سنت مانگو هنوز به چه‌گونگی حضور این گیاه در بخش پی نبرده است لذا هر ساحره یا جادوگری را که در این زمینه اطلاعاتی دارد به همکاری فرا می‌خواند.»

رون گفت:

- بود... بود... اسمش خیلی آشناست...

هرمیون آهسته گفت:

- ما دیدیمش. توی سنت مانگو بود، یادتونه؟ روی تخت روبه روی لاکهارت بود. همون جا دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد. ما دیدیم که «تله‌ی شیطان» رو آورد. اون... شفا دهنده‌هه گفت که هدیه‌ی کریسمسه...

هری آن ماجرا را به یاد آورد. احساس وحشتناکی همچون زرداب در گلویش جمع می شد.

- چی شد که ما تله‌ی شیطان رو تشخیص ندادیم؟ ما می تونستیم جلوی این حادثه رو بگیریم...

رون با لحن تندی گفت:

- آخه از کجا می شه حدس زد که تله‌ی شیطان رو به شکل یه گیاه گلدونی توی بیمارستان میارن؟ تقصیر ما نیست. تقصیر اون کسیه که گلدونه رو برای اون بدبخت فرستاده! هر کی بوده خیلی الاغ بوده که نفهمیده چی می خره.

هرمیون با صدای لرزانی گفت:

- بس کن، رون. به نظر من که امکان نداره کسی تله‌ی شیطان رو توی گلدون بگذاره و ندونه هر کی رو که بهش دست بزنه خفه می کنه. این... این... قتل بوده... یک قتل زیرکانه هم بوده... اگه گیاه رو یه شخص ناشناس بفرسته کی می تونه بفهمه کار کی بوده؟

هری به تله‌ی شیطان فکر نمی کرد. او به یاد روز جلسه‌ی دادرسی افتاد که سوار آسانسور شده بودند تا به طبقه‌ی نهم بروند و مرد رنگ پریده‌ای را به یاد آورد که در دهلیز از آسانسور خارج شد. او آهسته گفت:

- من «بود» رو دیده بودم. با پدرت توی وزارتخونه دیدیمش...

دهان رون از تعجب باز ماند و گفت:

- بابا توی خونه دربارش حرف می زد! اون نگو و نپرس بود... توی سازمان اسرار کار می کرد!

لحظه‌ای به هم نگاه کردند و بعد هر میون روزنامه را دوباره به طرف خودش کشید، آن را بست، لحظه‌ای به تصویر ده مرگ‌خوار فراری صفحه‌ی اول آن چشم‌غره رفت و بعد از جایش جست.

رون مات و مبهوت پرسید:

- کجا داری می‌ری؟

هر میون کیفش را روی شانۀش انداخت و گفت:

- می‌رم به نامه بفرستم... این... راستش... نمی‌دونم که اصلاً... اما ارزش امتحان کردن داره... من تنها کسی هستم که می‌تونم...

وقتی رون و هری از سر میز برخاستند تا با گام‌های آهسته‌تری از سرسرای بزرگ خارج شوند رون غرولندکنان گفت:
- از این کارش متّقرّم. می‌میره اگه به دفعه به ما بگه که می‌خواد چی کار کنه؟ فقط ده ثانیه از وقتش... آهای هاگرید!

هاگرید جلوی درهایی که به سرسرای ورودی باز می‌شدند منتظر بود تا گروهی از دانش‌آموزان ریونکلا عبور کنند. هنوز هم صورتش مثل همان روزی که از مأموریت غول‌ها برگشت پر از زخم و خراشیدگی بود و یک زخم تازه درست روی استخوان بینی‌اش به چشم می‌خورد.

هاگرید کوشید لبخند بزند اما تنها قیافه‌اش از درد درهم رفت و گفت:
- شما دو تا خوبین؟

پس از عبور دانش‌آموزان ریونکلا، هری به دنبال هاگرید رفت که به کندی حرکت می‌کرد و از او پرسید:

- تو حالت خوبه، هاگرید؟

هاگرید که ناشیانه تظاهر به بی‌قیدی می‌کرد گفت:

- خوبم، خوبم، یه ذره سرم شلوغ، می‌دونی که، همون کارهای همیشگی. برنامه‌ریزی برای کلاس‌ها... چند تا از سمندرهای پوستشون گندیده و...

او زیر لب اضافه کرد:

- منم که تعلیقی شدم.

- تو... تعلیقی شدی؟

رون با چنان صدای بلندی این جمله را ادا کرد که بسیاری از دانش آموزان رهگذر با کنج کاوی به آن‌ها نگاه کردند. سپس با صدای زمزمه ماندی گفت:

- آخ، ببخشید... می‌خواستم بگم، تعلیقی شدی؟
هاگرید گفت:

- آره، اگه راستشو بخوای خودم انتظارشو داشتم. اون بازرسی خیلی ناجور بود اما خوب، شما که کاری نمی‌تونستین بکنین... بگذریم...
او آه عمیقی کشید و گفت:

- بهتره پاشم برم سراغ اون سمندرها و یه ذره پودر فلفل قرمز دیگه به پوستشون بمالم وگرنه ممکنه دمشونم آویزون بشه و بیفته. هری، رون، فعلاً خداحافظ.

هاگرید درحالی‌که به سختی راه می‌رفت از آن‌ها دور شد، از در سرسرای ورودی بیرون رفت و از پله‌های سنگی به محوطه‌ی مرطوب مدرسه رسید. هری دورشدن او را تماشا می‌کرد و می‌اندیشید که یارای تحمل چند خیر بد دیگر را دارد.

در چند روز بعد از آن، به تعلیق درآمدن تدریس هاگرید در تمام مدرسه پخش شد اما به نظر نمی‌رسید کسی از این موضوع ناراحت شده باشد و همین مایه‌ی رنجش هری می‌شد. بدیهی است که عده‌ای از افراد که برجسته‌ترین آن‌ها دراکو مالفوری بود کاملاً خوش حال و راضی بودند. از قرار معلوم هری، رون و هرمیون تنها کسانی بودند که از مرگ عجیب کارمند سازمان اسرار در بیمارستان سنت مانگو خبر داشتند و به آن اهمیت می‌دادند. در آن زمان در راهروها موضوع گفت‌وگوی همه یک چیز بود: ده مرگ خوار فراری، که خبر فرارشان از طریق افراد معدودی که

روزنامه می خواندند به سرتاسر مدرسه انتقال یافته بود. شایعاتی پراکنده شده بود و می گفتند برخی از این محکومین را در هاگزمید دیده اند و همه بر این باورند که آن‌ها در شیون آوارگان مخفی شده اند و مثل سیریوس بلک قصد حمله به هاگوارتز را دارند.

دانش آموزانی که خانواده‌ی جادوگری داشتند از کودکی هر بار نام این مرگ خواران را می شنیدند با همان ترس و وحشتی مواجه می شدند که نام ولدمورت ایجاد می کرد. جنایاتی که آن‌ها در دوران بیدادگری ولدمورت مرتکب شده بودند بر همگان آشکار بود. در میان دانش آموزان هاگوارتز، عده‌ای بودند که با قربانیان این جنایتکاران نسبت داشتند و هنگام عبور از راهروها هدف ناخواسته‌ی بازتاب هولناکی از شهرت این افراد قرار می گرفتند. سوزان بونز که عمو، زن عمو و عموزاده‌هایش به دست یکی از این ده نفر به قتل رسیده بودند در کلاس گیاه‌شناسی با درماندگی گفت حالا می فهمد که هری چه احساسی دارد.

او مقدار زیادی کود اژدها در سینی نشاهایش ریخت و باعث شد نشاها با ناراحتی وول بزنند و جیرجیر کنند و در همان حال به هری گفت: - من نمی دونم تو چه طوری می تونی تحمل کنی، واقعاً وحشتناکه.

او درست می گفت زیرا این روزها دوباره هری موضوع پیچ‌ها و اشاره‌های دانش آموزان در راهروها شده بود. با این حال به نظرش می رسید که این بار حالت پیچ‌ها اندکی متفاوت شده است. اکنون بیش تر حالت کنج‌کاوانه داشتند تا خصومت آمیز. حتی یکی دو بار اطمینان داشت که تگه‌هایی از حرف کسانی را شنیده است که با توضیح پیام/مروز درباره‌ی چه گونگی و علت فرار مرگ خواران از قلعه‌ی آزکابان متقاعد نشده بودند. این افراد مردّد که وحشت زده و سردرگم شده بودند به تنها توضیح دیگری که در اختیار داشتند رو کرده بودند و آن هم چیزی نبود جز آنچه هری و دامبلدور از سال تحصیلی گذشته به آن‌ها می گفتند.

اما فقط حال و هوای دانش آموزان تغییر نکرده بود. اکنون دیگر کاملاً

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۴۵

عادی به نظر می‌رسید که در راهروها به دو سه استاد برخورد کردید که بسیار آهسته با هم حرف می‌زدند و همین‌که دانش‌آموزان به آن‌ها نزدیک می‌شدند حرفشان را قطع می‌کردند.

یک روز که هری، رون و هرمیون پروفیسور مک‌گونگال، فلیت‌ویک و اسپراوت را دیدند که جلوی کلاس وردهای جادویی کنار هم ایستاده بودند هرمیون آهسته گفت:

- معلومه که با وجود آمبریج، دیگه نمی‌تونن در اتاق اساتید آزادانه حرف بزنن.

رون سرش را برگرداند و به سه استاد نگاهی انداخت و گفت:

- فکر می‌کنین چیز جدیدی فهمیده باشن؟

هری با عصبانیت گفت:

- اگر هم فهمیده باشن قرار نیست به ما چیزی بگن، بعد از حکم... به شماره‌ی چند رسیدیم؟

فردای روزی که خبر فرار از آژکابان منتشر شد، اعلامیه‌های جدیدی بر روی تابلوی اعلانات گروه‌ها به چشم می‌خورد که بر روی آن نوشته بود:

— به فرمان —

بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز

ازاین به بعد اساتید ازدادن هرگونه اطلاعات به دانش‌آموزان

محرومند

به جز اطلاعاتی که دقیقاً مربوط به موضوع درسی باشد که برای

تدریس آن حقوق دریافت می‌کنند

فرمان فوق بر اساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست و شش صادر

شده است.

امضا

دلورس جین آمبریج

بازرس عالی رتبه



حکم اخیر باعث شوخی و تفریح بسیاری از دانش‌آموزان شده بود. لی جردن به آمبریج تذکر داده بود که براساس قانون جدید او حق ندارد فرد و جرج را برای کارت بازی انفجاری در ته کلاس مؤاخذه کند. -کارت بازی انفجاری هیچ ربطی به دفاع در برابر جادوی سیاه ندارد، پروفوسور! این اطلاعات مربوط به درس شما نیست!

بعد از آن ماجرا، وقتی هری لی جردن را دید پشت دستش به شدت خونریزی می‌کرد. هری به او توصیه کرد از عصاره‌ی مرتلپ استفاده کند. هری تصور می‌کرد فرار مرگ‌خواران از آزکابان ممکن است باعث شود آمبریج کمی متواضع و افتاده شود؛ ممکن است باعث شود آمبریج از فاجعه‌ای که درست جلوی چشم فاج محبوبش رخ داده کمی شرم‌منده شود. اما به نظر می‌رسید که این قضیه فقط باعث تشدید تمایل خشم‌آلود او برای زیر سلطه گرفتن کلیه‌ی ابعاد زندگی در هاگوارتز شده باشد. از قرار معلوم عزمش را جزم کرده بود که هرچه زودتر دست کم یک اخراج داشته باشد و تنها پرسشی که پیش می‌آمد این بود که پروفوسور تریلانی اول می‌رود یا هاگرید.

حالا دیگر تک‌تک کلاس‌های پیشگویی و مراقبت از موجودات جادویی در حضور آمبریج و تخته شاسی‌اش تشکیل می‌شد. او در کنار آتش کلاس پر عطر و عود بالای برج کز می‌کرد، دایم با طرح پرسش‌هایی در زمینه‌ی پرنده‌ی و هفت‌شناسی، گفتار پروفوسور تریلانی را قطع می‌کرد که دم‌به‌دم جنون‌آمیزتر می‌شد، از او می‌خواست پیش از آن‌که دانش‌آموزان به پرسش جواب بدهند، پاسخ آن‌ها را پیشگویی کند و از او درخواست می‌کرد مهارتش را در کار با گوی بلورین، فال چای و سنگ‌نوشته‌ها نشان بدهد. هری احتمال می‌داد پروفوسور تریلانی در اثر این فشارها از پا درآید. چندبار که در راهروها از کنار او می‌گذشت (که بسیار غیرعادی بود زیرا او معمولاً از اتاق بالای برجش بیرون نمی‌آمد) او را دیده بود که با حالتی خشونت‌آمیز زیر لب با خود حرف می‌زند،

دست‌هایش را فشار می‌دهد و با وحشت و هراس نگاه‌هایی به پشت سرش می‌اندازد. اگر هری به شدت نگران هاگرید نبود دلش برای تریلانی می‌سوخت اما اگر قرار بود یکی از آن‌دو اخراج شود هری یک انتخاب بیشتر نداشت.

متأسفانه هری متوجه نشده بود که هاگرید بهتر از تریلانی وجهی کلاسش را حفظ کرده‌است. ظاهراً هاگرید از راهنمایی هرمیون پیروی کرده و ترسناک‌ترین موجودی که سرکلاس آورده بود کراپ نام داشت که موجودی شبیه به سگ‌های کوچک شکاری جک راسل است با این تفاوت که دمی چند شاخه دارد. با این همه به نظر می‌رسید که از قبل از کریسمس او نیز دست‌وپای خود را گم کرده‌است. سر کلاس‌هایش به صورتی غیرعادی آشفته و عصبی بود و هنگام صحبت با دانش‌آموزان کلاس رشته‌ی کلام را گم می‌کرد؛ به پرسش‌ها جواب نادرست می‌داد و تمام مدت با نگرانی به آمبریج نگاه می‌کرد. او بیش‌تر از همیشه از هری، رون و هرمیون فاصله می‌گرفت و با صراحت آمدن آن‌ها به کلبه‌اش در تاریکی شب را ممنوع کرده بود.

اورک و راست به آن‌ها گفت:

-اگه می‌تونو بگیره واسه همه‌مون بد می‌شه.

آن‌ها که به هیچ‌وجه قصد نداشتند شغل او را بیش از این به خطر بیندازند از ملاقات‌های شبانه با هاگرید در کلبه‌اش خودداری کردند.

هری احساس می‌کرد آمبریج کم‌کم او را از همه‌ی شرایط ارزشمند زندگی‌اش در هاگوارتز محروم می‌کند؛ رفتن به کلبه‌ی هاگرید، مکاتبه با سیریوس، آذرخش و کوییدیچ. او برای انتقام، تنها یک راه در پیش‌رو داشت: دو چندان کردن تلاش‌هایش در جلسات الف‌دال.

هری از این‌که می‌دید همه‌ی آن‌ها، حتی زاخاریاس اسمیت، با خبر آزادشدن ده مرگ‌خوار دیگر برای تلاش هرچه بیش‌تر برانگیخته شده‌اند خوش‌حال و دلگرم می‌شد اما این پیشرفت در هیچ‌کسی به اندازه‌ی نویل

نمایان نبود. خبر فرار عاملین حمله به والدینش باعث تغییر عجیبی در او شده بود که حتی اندکی هشداردهنده نیز به نظر می‌رسید. او به هیچ‌وجه به ملاقاتش با هری، رون و هرمیون در بخش در بسته‌ی بیمارستان سنت‌مانگو اشاره نکرده بود. آن‌ها نیز از او پیروی کرده، در این باره چیزی نگفته بودند. در واقع، او دیگر در جلسات الف‌دال حرف نمی‌زد و فقط به تمرین مداوم طلسم‌های شوم و ضد طلسم‌هایی می‌پرداخت که هری به آن‌ها آموزش می‌داد. صورت چاقش هنگام تمرکز درهم می‌رفت و بدون کوچک‌ترین اهمیتی به جراحت یا حادثه‌ی احتمالی، جدی‌تر از سایر اعضای جلسه کار می‌کرد. سرعت پیشرفت او واقعاً تکان‌دهنده بود و وقتی هری جادوی محافظت را به آن‌ها آموزش داد که وسیله‌ای برای دفع طلسم‌های جزیی‌تر و ارسال آن‌ها به سوی مهاجمین است، هرمیون تنها کسی بود که زودتر از نوبل آن را یاد گرفت.

در واقع هری حاضر بود خیلی چیزها را از دست بدهد اما در درس‌های چفت‌شدگی به اندازه‌ی پیشرفت نوبل در جلسات الف‌دال موفق باشد. هری در کلاس‌های اسنیپ که از همان آغاز کار، بد و ناخوشایند بود پیشرفت چندانی نکرده بود و حس می‌کرد با هر درس بدتر از پیش نیز می‌شود.

پیش از آغاز یادگیری چفت‌شدگی، به‌طور معمول شب‌ها یا در یکی از مواقعی که هری گاه و بیگاه در بخش‌هایی از افکار یا احساسات و لدمورت شریک می‌شد جای زخم هری به درد و سوزش می‌افتاد. اما اخیراً سوزش جای زخمش به ندرت متوقف می‌شد و اغلب آزرده‌گی یا شادی و طراوتی را حس می‌کرد که با وقایع پیرامونش بی‌ارتباط بود و همیشه با درد و ناراحتی جای زخمش همراه می‌شد. این تصوّر وحشتناک در ذهنش شکل می‌گرفت که او کم‌کم به آنتنی تبدیل می‌شود که با جزیی‌ترین افت‌وخیزهای روحیه‌ی و لدمورت هم‌نوا می‌شود و اطمینان داشت که این حساسیت شدید از زمان اولین درس چفت‌شدگی اسنیپ

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۴۹

قوت گرفته است. از آن بدتر این بود که حالا دیگر تقریباً هر شب در خواب می‌دید که از راهرو به سمت در ورودی سازمان اسرار می‌رود و در نهایت با حالتی آرزومندانه در مقابل در ساده‌ی سیاه می‌ایستد. وقتی هری این موضوع را با رون و هرمیون در میان گذاشت هرمیون نگران شد و گفت:

- ممکنه این یه ذره شبیه به بیماری باشه، مثل تب و این جور چیزها... شاید اول شدید می‌شه بعد خوب می‌شه.
هری رک و راست گفت:

- وجود اسنیپ این درس‌ها رو بدتر می‌کنه. دیگه از درد جای زخمم حالم به هم می‌خوره. دیگه خسته شدم از بس هر شب توی اون راهرو راه رفتم. او با خشم جای زخمش را مالید و ادامه داد:
- خدا کنه اگلاً دره باز بشه. دیگه از این‌که جلوش بایستم و بهش زل بزنم حالم به هم می‌خوره...

هرمیون با لحن تندی گفت:

- این مسئله اصلاً شوخی بردار نیست. دامبلدور می‌خواد که تو دیگه خواب اون راهرو رو نبینی وگرنه به اسنیپ نمی‌گفت بهت چفت شدگی رو یاد بده. تنها کاری که باید بکنی اینه که درستو جدی‌تر دنبال کنی.

هری رنجید و گفت:

- دارم کار می‌کنم دیگه! خودت یه بار امتحان کن، بگذار اسنیپ بیاد توی کله‌ت، اون وقت می‌فهمی که اصلاً خنده‌دار نیست!
رون آهسته گفت:

- شاید...

هرمیون با بدخلقی گفت:

- شاید چی؟

رون با بدبینی گفت:

- شاید تقصیر هری نباشد که نمی‌تونه ذهنشو ببندد.

هرمیون پرسید:

- یعنی چی؟

- خب یعنی این که شاید اسنیپ واقعاً نمی‌خواد به هری یاد بده...

هری و هرمیون به او خیره شدند. رون نگاه‌های معنی‌دار و مرموزی به

هر دوی آن‌ها انداخت. سپس با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

- شاید... شاید عملاً داره کاری می‌کنه که ذهن هری بازتر بشه... که کار

اسمشونبر راحت‌تر بشه...

هرمیون با عصبانیت گفت:

- ساکت باش، رون... چند دفعه تا حالا به اسنیپ شک کردی و حدست

درست بوده؟ دامبلدور به اون اعتماد داره، اون برای محفل کار می‌کنه،

همین کافیه دیگه.

رون با یکدندگی گفت:

- اون یه مرگ‌خوار بوده و ما هیچ مدرکی نداریم که نشون بده موضعی

عوض کرده...

هرمیون تکرار کرد:

- دامبلدور بهش اعتماد داره، و اگه ما به دامبلدور اعتماد نکنیم به هیچ‌کس

دیگه ای نمی‌تونیم اعتماد کنیم.

با وجود آن‌همه نگرانی و آن‌همه کاری که داشتند؛ با وجود مقدار

حیرت‌آور تکالیفی که اغلب دانش‌آموزان سال پنجم را تا ساعات پس از

نیمه شب مشغول نگه می‌داشت؛ با جلسات سرّی الف‌دال و با جلسات

منظم چفت‌شدگی با اسنیپ، زانویه با سرعت سرسام‌آوری می‌گذشت.

هری نفهمید فوریه چه وقت از راه رسید و با خود هوای مرطوب‌تر و

گرم‌تری را همراه با چشم‌انداز دوّمین گردش‌هاگزمید در آن سال به

ارمغان آورد. هری پس از موافقت چو برای همراهی او در گردش

هاگزمید دیگر به هیچ وجه فرصت نکرده بود با او صحبتی بکند و وقتی به

خود آمد که گردش با چو در سراسر روز والتین را در پیش رو داشت. در صبح روز چهاردهم، با دقت خاصی لباس پوشید. او و رون درست هنگام تحویل مسولات پستی به سراسری بزرگ رسیدند. هدویگ به آن جا نیامده بود... و البته هری نیز انتظار دیدن او را نداشت، اما وقتی آن‌ها نشستند هر میون نامه‌ای را از منقار یک جغد قهوه‌ای ناشناس بیرون می‌کشید.

هر میون مشتاقانه گفت:

- درست به موقع اومد! اگه امروز نیومده بود...

او پاکت نامه را پاره کرد و یک تکه کاغذ پوستی کوچک را از داخل آن بیرون آورد. چشم‌هایش هنگام خواندن پیام نوشته بر روی آن با سرعت از چپ به راست حرکت می‌کرد و در آخر، قیافه‌ی گرفته‌اش حالت رضایتمندانه‌ای به خود گرفت. سرش را بلند کرد و به هری گفت:

- بین هری، این موضوع خیلی مهمه... فکر می‌کنی بتونی حدود ساعت دوازده بیای به رستوران سه‌دسته‌جارو که اون‌جا همدیگه رو ببینیم؟

هری با تردید گفت:

- نمی‌دونم... احتمالاً چو انتظار داره من تمام روز پیش اون باشم. اصلاً درباره‌ی این‌که چی کار می‌خوایم بکنیم با هم حرفی نزدیم.

هر میون فوراً گفت:

- خب می‌خوای اونم با خودت بیاری؟ ولی حتماً بیا، می‌آیی؟

- خب... باشه. ولی برای چی؟

- الان وقت ندارم که بهت توضیح بدم. باید زودتر جواب اینو بفرستم. او درحالی‌که با یک دست نامه را محکم نگه داشته و نان برشته‌ی دست‌نخورده‌ای در دست دیگر داشت با عجله از سرسرای بزرگ بیرون رفت.

هری از رون پرسید:

- تو هم می‌آیی؟

- من امروز اصلاً نمی‌تونم پیام هاگزمید. آنجلینا می‌خواد تمام روز تمرین کنیم. انگار که فایده‌ای داره... ما بدترین تیمی هستیم که به عمرم دیده‌م... باید اسلوپر و کرک‌رو ببینی، دوتاشون روانی‌اند... از منم بدترند...

سپس آه عمیقی کشید و ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا این آنجلینا نمی‌گذاره من کناره‌گیری کنم...

- علتش اینه که وقتی سرحال و قهراق باشی خوب بازی می‌کنی.

هری که خود حاضر بود هر کاری بکند تا در مسابقه‌ی بعدی با هافلپاف بتواند بازی کند برایش چندان آسان نبود که با رون همدردی کند. به نظر می‌رسید که رون متوجه لحن گفتار هری شده باشد زیرا تا آخر صبحانه دیگر از کوییدیچ حرفی نزد و اندکی بعد هنگام خداحافظی حالت سردی در صدای هردوی آنها بود. رون از او جدا شد تا به زمین بازی برود و هری پس از تماشای انعکاس قیافه‌اش در پشت یک قاشق چایخوری و تلاش برای صاف و مرتب کردن موهایش، تک‌وتنها به سرسرای ورودی رفت و در آن‌جا چو را دید. هری بسیار نگران بود زیرا نمی‌دانست که از چه موضوعی باید صحبت کنند.

چو در کنار یکی از درهای چوب بلوطی منتظر او بود. موی بلندش را از پشت دم اسبی بسته بود و بسیار زیبا به نظر می‌رسید. وقتی هری به سوی او می‌رفت احساس می‌کرد پاهایش بزرگ‌تر از بدنش است و ناگهان حواسش به دست‌هایش جمع شد که وقتی در دو طرف بدنش تاب می‌خوردند چه قدر احمقانه به نظر می‌رسیدند.

چو که کمی تندتند نفس می‌کشید گفت:

- سلام.

هری گفت:

- سلام.

لحظه‌ای به هم خیره ماندند و بعد هری گفت:

- خب، موافقی دیگه راه بیفتیم؟

- او، آره...

آن دو به صف افرادی پیوستند که فیلیچ نامشان را می نوشت تا خارج شوند. گاه و بیگاه چشمشان به هم می افتاد و به هم لبخند می زدند. وقتی وارد فضای باز شدند هری آسوده خاطر شد زیرا قدم زدن در سکوت خیلی آسان تر از این بود که با حالتی معذب در یک جا بایستند. آن روز نسیم خنکی می وزید و وقتی از کنار زمین کوییدیچ گذشتند هری نگاهی به رون و جینی انداخت که بر فراز زمین پرواز می کردند و از این که خودش با آنها نبود دلش گرفت...

چو گفت:

- واقعاً دلت برای بازی لک زده، نه؟

هری سرش را برگرداند و متوجه شد که چو او را نگاه می کند. آهی کشید و گفت:

- آره.

چو از او پرسید:

- یادته وقتی سال سوّم بودی برای اولین بار در مقابل هم بازی کردیم؟

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

- آره. تو دایم جلوی راه منو می گرفتی.

با مرور خاطرات گذشته لبخندی بر لب چو نشست و گفت:

- وود به تو می گفت در مقابل من آقامنشی نکنی و اگه لازم شد منو از روی

جاروم بندازی پایین. شنیده‌م وود رفته توی تیم افتخار پورتری، درسته؟

- نه توی اتحاد پادلمیره. پارسال توی جام جهانی دیدمش.

- او، منم تورو اون جا دیدم. یادته؟ هر دو مون در یک قسمت اردوگاه بودیم.

گفت وگو درباره‌ی کوییدیچ در تمام مسیرشان تا دروازه‌ی قلعه ادامه یافت. هری باور نمی کرد که صحبت کردن با او چنان آسان است. در واقع مثل حرف زدن با رون و هرمیون بود، و هنگامی که عده‌ای از دخترهای

اسلیترینی که پانسی پارکینسون نیز در میانشان بود از کنارشان می‌گذشتند، هری کم‌کم داشت اعتماد به نفسش را به دست می‌آورد و سرحال و بانشاط می‌شد.

پانسی پارکینسون در میان کرکر کنایه آمیز خنده‌ی دخترها، جیغ جیغ کنان گفت:

- پاتر و چانگ! ای... فکر نمی‌کردم این قدر بد سلیقه باشی... اقلأً سدربک دیگوری خوش قیافه بود...

آن‌ها بر سرعشان افزودند. با حالتی خودنمایانه حرف می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. هر از گاهی برمی‌گشتند و نگاه‌های مبالغه آمیزی به هری و چو می‌انداختند و در نهایت سکوت آزاردهنده‌ای در میان آن‌دو ایجاد کردند. هری دیگر هیچ حرفی درباره‌ی کوییدیچ به ذهنش نمی‌رسید و چو که کمی سرخ شده بود سرش را پایین انداخته بود. وقتی وارد هاگزמיד شدند هری از او پرسید:

- خب، دوست داری کجا بریم؟

خیابان اصلی هاگزמיד مملو از دانش‌آموزانی بود که سلانه سلانه به این سو و آن سوی خیابان می‌رفتند، با دقت به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردند و در پیاده‌روها مسخره‌بازی درمی‌آوردند.

چو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اوه... برای من هیچ فرقی نداره... چه‌طوره نگاهی به ویتترین مغازه‌ها بندازیم...

آن‌ها به سمت فروشگاه درویش و بلاتز رفتند. پوستر بزرگی به شیشه‌ی آن چسبانده بودند و عده‌ای از اهالی هاگزמיד به آن نگاه می‌کردند. وقتی هری و چو جلوتر رفتند آن‌ها پراکنده شدند و بار دیگر چشم هری به عکس ده مرگ‌خوار فراری افتاد. در آن پوستر نوشته بود که (به فرمان وزارت سحر و جادو) هر ساحره یا جادوگری که هرگونه اطلاعاتی برای دستگیری صاحبان عکس‌ها داشته باشد هزار گالیون

هری پاترو و محفل ققنوس □ ۳۵۵

پاداش می‌گیرد.

چو بدون آن‌که از تصاویر مرگ‌خواران چشم بردارد با صدای آهسته‌ای گفت:

- مسخره‌ست. یادته وقتی سیریوس بلک فرار کرده بود هاگزمید پر از دیوانه‌سازهایی بود که به دنبالش می‌گشتند؟ حالا که ده تا مرگ‌خوار فرار کرده‌ن دیگه دیوانه‌سازی این‌جا نیست...

هری نگاهش را از عکس بلاتریکس لسترنج برداشت تا به بالا و پایین خیابان نگاهی بیندازد و گفت:

- آره، آره عجیبه...

هری به هیچ‌وجه متأسف نبود که آن نزدیکی دیوانه‌سازی به چشم نمی‌خورد. اما درست که فکر کرد متوجه شد که عدم حضور آن‌ها بسیار شایان توجه است. آن‌ها نه تنها اجازه داده بودند مرگ‌خواران فرار کنند حتی به خود زحمت جست‌وجوی آن‌ها را نیز نداده بودند... اکنون دیگر به نظر می‌رسید که واقعاً اداره‌ی آن‌ها از دست وزارتخانه خارج شده‌است.

از جلوی هر مغازه‌ای که می‌گذشتند مرگ‌خواران فراری از روی شیشه به آن‌ها خیره بودند. وقتی از جلوی فروشگاه اسکیون‌شفت می‌گذشتند باران شروع به باریدن کرد. قطره‌های درشت و سرد باران به صورت و پشت‌گردن هری می‌خورد. وقتی باران تندتر شد چو با حالتی تردیدآمیز گفت:

-!... چه‌طوره بریم قهوه بخوریم؟

هری نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- آره، فکر خوبییه... کجا...

- یه ذره جلوتر یه جای قشنگی هست. تا حالا به تریای خانم پادیفوت رفتی؟

چو با خوشرویی او را به سمت یک خیابان فرعی برد و با هم وارد یک

تریای کوچک شدند که هری قبلاً آن را ندیده بود. جای کوچک دم کرده و شلوغی بود که آن را با انواع و اقسام پاپیون‌ها آراسته بودند. هری به‌طور ناخوشایندی به یاد دفتر آمبریج افتاد. چو با خوش‌حالی گفت:

- خیلی خوشگله، نه؟

هری به دروغ گفت:

-!... آره.

- نگاه کن، به مناسبت روز والتین دکور این جارو عوض کرده!
چو به کودکان معصوم بالدار طلایی رنگی اشاره کرد که بر فراز هریک از میزهای کوچک و گرد بال‌وپر می‌زدند و گاه‌ویگاه بر سر کسانی که سر میز نشسته بودند خرده‌های کاغذ رنگی صورتی می‌ریختند.

- آه...

آن‌ها سر تنها میز خالی نشستند که در کنار یک پنجره‌ی بخار گرفته بود. راجر دیویس، کاپیتان تیم کوییدیچ ریونکلا در فاصله‌ی نیم‌متری آن‌ها با دختر زیبای بوری نشسته بود. هری از دیدن آن‌ها معذب شد و وقتی به اطرافش نگاه کرد و دید همه‌ی میزها دو نفری و حال‌وهوای کسانی که سر میزها نشسته‌اند مشابه یکدیگر است معذب‌تر هم شد. شاید چو انتظار داشت هری هم مثل بقیه رفتار کند.

خانم پادیفوت، زن درشت‌هیكلی که موهای براق مشکی‌اش را بالای سرش جمع کرده بود به زحمت میان میز آن‌ها و میز راجردیویس خود را جا داد و پرسید:

- چی میل دارین؟

چو گفت:

- دو تا قهوه.

در مدتی که منتظر رسیدن قهوه‌هایشان بودند راجر دیویس و دختر موبور سرهایشان را به هم نزدیک کرده و با حالت زننده‌ای درگوشی صحبت می‌کردند. هری خداخدا می‌کرد که از این کارها دست بردارند.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۵۷

هری احساس می‌کرد راجردیویس در نظر چو حکم یک پسر نمونه را دارد و چو از او انتظار دارد هری نیز رفتار او را پیشه کند. هری حس کرد صورتش داغ شده‌است و سعی کرد از پنجره بیرون را تماشا کند اما پنجره چنان بخار گرفته بود که منظره‌ی خیابان را نشان نمی‌داد. برای آن‌که نگاه کردن به چو را هرچه بیش‌تر به تأخیر بیندازد به سقف نگاه کرد، گویی می‌خواست رنگ‌کاری روی آن را بررسی کند اما در همان‌وقت یک مشت خرده کاغذ از کودک بالدار بالای سرشان بر روی صورتش ریخت. پس از چندین دقیقه‌ی دردناک دیگر چو صحبت آمبریح را به میان آورد. هری از این موضوع استقبال کرد و آسوده‌خاطر شد و آن‌دو با بدویراه گفتن به او چند دقیقه‌ی بعد از آن را به خوشی گذراندند. ولی آن‌قدر در جلسات الف‌دال درباره‌ی او حرف زده‌بودند که دیگر چیزی برای گفتن نداشتند. بار دیگر سکوت برقرار شد. هری صدای هُرت کشیدن‌هایی را که از میز مجاورشان به گوش می‌رسید به‌طور واضحی می‌شنید و با درماندگی به اطراف نگاهی انداخت تا موضوع جدیدی برای صحبت بیابد و گفت:

- راستی... موافقی برای ناهار بریم به رستوران سه‌دسته‌جارو؟ قراره هر میون‌گرنجرو اون‌جا ببینم.

چو ابروهایش را بالا برد و گفت:

- قراره هر میون‌گرنجرو ببینی؟ امروز؟

- خب آره، اون از من خواست برم اون‌جا منم قراره برم. تو هم دوست داری با من بیای؟ اون گفت اگه تو هم بیای اشکالی نداره.

- اوه... واقعاً که خیلی لطف داره...

از صدای چو معلوم بود که از این موضوع به هیچ‌وجه خوشش نیامده‌است. لحن گفتارش بسیار سرد و خشک بود و ناگهان اخم‌هایش در هم رفت.

چند دقیقه دیگر در سکوت کامل گذشت. هری خیلی زود قهوه‌اش را

می خورد و به زودی ناچار بود یک فنجان قهوه‌ی دیگر سفارش بدهد. در میز مجاور، راجردیویس و دوستش پا را از گلیمشان فراتر گذاشته بودند. دست چو روی میز کنار فنجان قهوه‌اش بود. هری می‌خواست دست او را بگیرد. در دل به خود گفت: زود باش دیگه. اما احساسی آمیخته به وحشت و هیجان وجودش را فرا می‌گرفت. دستتو دراز کن و دستشو بگیر... واقعاً حیرت‌انگیز بود که سی سانتی‌متر جلو بردن دستش و گرفتن دست چو، بی‌نهایت دشوارتر از گرفتن گوی زرین به نظر می‌رسید. اما همین‌که دستش را جلو برد چو دستش را از روی میز برداشت. اکنون او مشتاقانه به حرکات زنده‌ی راجردیویس و دوستش نگاه می‌کرد. چو با صدای آرامی گفت:

- می‌دونی، اون همین دوسه هفته پیش منو دعوت کرد که باهاش به گردش بیام. راجرو می‌گم. ولی من قبول نکردم.

هری که برای موجه نشان دادن جلو بردن ناگهانی دستش ظرف شکر را برداشته بود سردر نمی‌آورد که چو برای چه این حرف را به او می‌زند. اگر او ترجیح می‌داد در میز مجاور در مقابل راجردیویس بنشیند چرا با او به گردش آمده بود؟

هری چیزی نگفت. کودک بالدار بالای میزشان یک مشت خرده کاغذ دیگر بر سروروشان ریخت. چند تا از آن بر روی آخرین جریه‌های قهوه‌ی هری ریخت که قصد نوشیدنش را داشت. چو گفت:

- پارسال با سدربیک اومدیم این جا.

در همان لحظه یا شاید لحظه‌ای پس از آن هری متوجه منظور چو شد و احساس کرد درونش یخ زده است. نمی‌توانست باور کند که در آن فضای تب‌آلود که کودک بالدار بالای سرشان مرتب خرده کاغذ بر سرشان می‌ریخت چو بخواهد درباره‌ی سدربیک صحبت کند.

چو هنگامی که دوباره شروع به صحبت کرد صدایش بلندتر شده بود.

او گفت:

- خیلی وقت بود که می خواستم اینو ازت بپرسم... می خواستم ببینم سدریک... قبل از مرگش درباره‌ی من چیزی نگفت؟
اگر در دنیا یک موضوع بود که هری نمی خواست درباره‌ی آن صحبت کند همین یک موضوع بود، آن هم با چو.
هری به آرامی گفت:

- نه. فرصت نداشت که بخواد حرفی بزنه... راستی، تو در تعطیلات زیاد برای تماشای مسابقه‌ی کوئیدبیچ می‌ری؟ تو طرفدار تیم گربادی، نه؟
هری به دروغ طوری حرف زده بود که صدایش شاد و بانشاط باشد. او در کمال حیرت متوجه شد که دوباره اشک در چشمان چو حلقه زده درست مثل آخر جلسه‌ی الف‌دال. هری کمی به جلو خم شد تا کسی نتواند حرفش را بشنود و آهسته گفت:

- ببین، بیا فعلاً درباره‌ی سدریک حرف نزنیم... درباره‌ی یه چیز دیگه حرف می‌زنیم...

اما از قرار معلوم این دقیقاً همان حرفی بود که نباید می‌زد.

چو درحالی که اشک‌هایش سرازیر شده، بر روی میز می‌چکید گفت:
- من فکر می‌کردم... فکر می‌کردم تو منو درک می‌کنی! من باید درباره‌ی اون حرف بزنم! حتماً تو هم نیاز داری که درباره‌ش حرف بزنی. تو اون حادثه رو با چشم خودت دیدی، درسته؟

همه چیز کابوس مانند شده بود. حتی دوست راجردیویس نیز سرش را برگردانده بود تا ببیند چو برای چه گریه می‌کند. هری با صدای زمزمه‌مانندی گفت:

- خب، من درباره‌ی اون حرف زده‌م. با رون و هرمیون حرف زده‌م، ولی...
چو که اکنون صورتش از اشک خیس بود جیغ جیغ‌کنان شروع به صحبت کرد و باعث شد چند جفت دیگر در اطرافشان حرف خود را قطع کرده، به او نگاه کنند. او گفت:

- پس با هرمیون گرنجر حرف می‌زنی. ولی با من حرف نمی‌زنی! شاید اصلاً خیلی بهتر باشه که ما... حساب می‌زمنو بپردازیم و تو زودتر به دیدن هرمیون گرنجر بری. انگار خیلی هم دلت می‌خواد بری!

هری که هاج و واج مانده بود به چو خیره نگاه می‌کرد. چو دستمال چین‌داری برداشت و با آن صورت خیس و برآقش را خشک کرد. هری از خدا می‌خواست که راجردیویس با دوستش دوباره سرگرم حرکات زنده‌شان بشوند و دیگر با دهان باز به چو زل نزنند. هری گفت:

- چو؟

چو که اکنون دستمال را جلوی صورتش گرفته بود و های‌های‌گریه می‌کرد گفت:

- زودباش برو دیگه! من نمی‌دونم چرا با من به گردش او مدی درحالی‌که برنامه‌ریزی کردی درست بعد از من به دیدن دخترهای دیگه بری... بعد از هرمیون قراره چند نفر دیگه رو ببینی؟

هری که تازه فهمیده بود او از چه چیزی ناراحت شده شروع به خندیدن کرد و بلافاصله فهمید که اشتباه کرده‌است اما دیگر دیر شده بود. او گفت:

- اصلاً این‌طوری نیست!

چو از جا پرید و ایستاد. تمام کافه ساکت شده بود و همه آن‌ها را نگاه می‌کردند.

- بعد می‌بینمت، هری.

چو با حالتی نمایشی این را گفت و درحالی‌که سسکه می‌کرد نسبتاً به سرعت به طرف در رفت، دستگیره را چرخاند و شتابان در آن هوای بارانی از تریا خارج شد.

- چو!

هری او را صدا زد اما در با صدای بلندی پشت سر او بسته شده بود. در تریا سکوت سنگینی برقرار شده بود. همه به هری نگاه می‌کردند.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۶۱

او یک گالیون روی میز انداخت و خرده کاغذهای روی صورتش را تکاند و پشت سر چو از آن جا خارج شد.

در حالی که دست هایش را در جیبش کرده بود و شلپ شلپ کنان در زیر باران پیش می رفت با عصبانیت زیر لب گفت:

- امان از دست این دخترها! اصلاً برای چی دلش می خواست درباره ی سدریک حرف بزنه؟ چرا همیشه از چیزهایی حرف می زنه که باعث می شن مثل شلنگ انسان نما بشه؟

او به سمت راست پیچید و شلپ شلپ کنان شروع به دویدن کرد. چند دقیقه بعد در رستوران سه دسته جارو بود. می دانست خیلی زودتر از ساعت قرارش با هرمیون رسیده است اما فکر کرد در آن جا حتماً کسی را پیدا می کند که بتواند تا زمان آمدن هرمیون با او صحبت کند. با حرکت سرش موهای خیسش را از جلوی چشم هایش کنار زد و به گوشه و کنار رستوران نگاهی انداخت. هاگرید با قیافه ای عبوس در گوشه ای نشسته بود.

هری خود را جمع کرد و از لابه لای میزها رد شد و صندلی کنار هاگرید را عقب کشید و گفت:

- سلام هاگرید.

هاگرید تکانی خورد و طوری هری را نگاه کرد گویی او را نمی شناسد. هری متوجه دو بریدگی تازه و چندین خراشیدگی جدید در صورت او شد. هاگرید گفت:

- تویی هری؟ حالت خوبه؟

هری به دروغ گفت:

- آره، خوبم... تو خوبی؟

در واقع، در مقایسه با قیافه ی گرفته و ماتم زده ی هاگرید احساس کرد حالش چندان هم بد نیست.

هاگرید گفت:

- من؟ او، آره. خیلی خوبم. هری... خیلی...

هاگرید به لیوان بزرگش که به اندازه‌ی سطل بود خیره شد و آهی کشید. هری نمی‌دانست به او چه بگوید. لحظه‌ای هر دو ساکت در کنار هم نشستند. بعد هاگرید بی‌مقدمه گفت:

- من و تو مثل همیم، هری، نه؟

هری می‌خواست چیزی بگوید اما هاگرید با حالتی خردمندانه سر تکان داد و گفت:

- آره... قبلاً هم بهت گفته‌م... هر دو مون غریبه‌ایم... هر دو مون یتیمیم. آره دیگه، هر دو مون یتیمیم.

او جرعه‌ی بزرگی از لیوانش نوشید و گفت:

- آدم آگه به خانواده‌ی آبرومند داشته باشه، وضعش فرق می‌کنه. بابام آبرومند بود... پدر و مادر تو هم آبرومند بودن. آگه زنده بودن زندگی تو خیلی با حالا فرق می‌کرد، نه؟

هری محتاطانه گفت:

- آره... فکر کنم فرق می‌کرد.

هاگرید حال و هوای عجیبی داشت. او با ناراحتی گفت:

- خانواده... تو هرچی هم بگی، من می‌گم اصالت خیلی مهمه...

هاگرید قطره‌های اشکی را که از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر شده بود پاک کرد. هری نتوانست خودداری کند و گفت:

- هاگرید، برای چی این قدر صورتت زخم می‌شه؟

هاگرید جا خورد و گفت:

- چی؟ کدوم زخم؟

هری به صورت او اشاره کرد و گفت:

- همین زخم‌ها دیگه!

هاگرید با بی‌قیدی گفت:

- اینا خراشیدگی‌های معمولیه، هری. کار من، کار خشنیه.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۶۳

هاگرید نوشیدنی اش را لاجرعه سرکشید و لیوانش را روی میز گذاشت. سپس بلند شد و گفت:

- فعلاً خداحافظ، هری. مواظب خودت باش...

درحالی که بدبختی از سر و رویش می باید با گام های سنگین و آهسته از رستوران بیرون رفت و در زیر باران سیل آسا ناپدید شد. هاگرید غمگین بود و چیزی را پنهان می کرد. اما به نظر می رسید به هیچ وجه قصد ندارد از کسی تقاضای کمک بکند. چه اتفاقی افتاده بود؟ اما پیش از آن که هری بتواند بیش تر درباره ی این موضوع فکر کند صدای کسی را شنید که او را صدا می زد.

- هری، هری، بیا این جا!

هرمیون از آن سوی رستوران برایش دست تکان می داد. هری از جایش بلند شد و از لابه لای میزهای شلوغ رستوران به سمت او رفت. هنوز چند میز مانده بود تا به هرمیون برسد که متوجه شد او تنها نیست. او به همراه عجیب ترین افرادی که هری می شناخت سر میزی نشسته بود. این افراد کسی نبودند جز لونا لاوگود و ریتا اسکیتیر، گزارشگر سابق پیام/مروز؛ کسی که هرمیون بیش از هر کس دیگری در این دنیا از او بیزار بود.

هرمیون جابه جا شد تا برای او جا باز کند و گفت:

- چه قدر زود اومدی! فکر می کردم با چو میای. فکر نمی کردم زودتر از یک ساعت دیگه برسی!

ریتا اسکیتیر گفت:

- چو؟ به دختر؟

او روی صندلی اش چرخید تا مشتاقانه به هری نگاه کند. سپس دسته ی کیف پوست سوسماری اش را کشید و کورمال کورمال در آن دنبال چیزی گشت. هرمیون با لحن سردی به او گفت:

- اگه هری با صد نفر هم دوست باشه به تو هیچ مربوط نیست. حالا

می تونی اونو بگذاری سر جاش.

ریتا می خواست قلم پر فسفری رنگی را از کیفش درآورد. اما قیافه اش طوری شد گویی ناچار شده است گند شیره بیلعد و با شدت در کیفش را بست.

هری روی صندلی نشست و درحالی که نگاهش را از هرمیون به ریتا و از او به لونا می انداخت پرسید:

- شما چی کار می خواین بکنین؟

ریتا جرعه‌ی بزرگی از نوشیدنی اش را هورت کشید و گفت:

- ارشد کوچولو همین الان می خواست همین رو به من بگه که تو از راه رسیدی.

ریتا نگاهی به هرمیون انداخت و گفت:

- اجازه دارم باهاش حرف بزنم که...

هرمیون با لحن سردی گفت:

- فکر می کنم داشته باشی.

بیکاری به ریتا نساخته بود. موهایش که قبلاً فرهای زیبایی داشت اکنون بلند و بی قواره و نامرتب شده، از دو طرف صورتش آویخته بود. لاک‌های قرمز ناخن‌های دو سه سانتی متری اش لب پر شده و دو سه تا از نگین‌های قاب گربه‌ای عینکش افتاده بود. جرعه‌ی بزرگ دیگری از نوشیدنی اش نوشید و زیر لب به هری گفت:

- دختره خوشگله، هری؟

هرمیون با آزدگی گفت:

- بهت قول می دم اگه یه دفعه دیگه درباره‌ی روابط عاشقانه‌ی هری حرف بزنی معامله مون به هم می خوره.

ریتا با پشت دستش دهانش را پاک کرد و گفت:

- کدوم معامله؟ اطواری خانوم، تو که هنوز درباره‌ی هیچ معامله‌ای حرف نزدی. فقط به من گفتی بیام این جا. یکی از همین روزها...

ریتا نفس عمیق و لرزانی کشید. هر میون با بی‌اعتنایی گفت:
- آره، آره، یکی از همین روزها گزارش‌های وحشتناک دیگه‌ای درباره‌ی
من و هری می‌نویسی. البته اگه کسی رو پیدا کردی که به این چیزها اهمیّت
بده، حتماً بنویس.

ریتا از بالای عینکش چپ‌چپ به هری نگاه کرد و با صدای آهسته و
دورگه‌ای گفت:

- اونا امسال بدون من هم چیزهای وحشتناک زیادی درباره‌ش نوشته‌ن. از
خوندن اونا چه احساسی داشتی، هری؟ احساس کردی بهت خیانت
شده؟ پریشون شدی؟ حس کردی درکت نمی‌کنن؟
هر میون با حالتی قاطعانه و خشن گفت:

- خب معلومه، عصبانی شده. برای این‌که واقعیّت رو به وزیر سحر و جادو
گفته ولی وزیر اون قدر احمق بوده که حرفشو باور نکرده.

ریتا لیوانش را پایین آورد و درحالی‌که با انگشتانش مشتاقانه دسته‌ی
کیف پوست سوسماری‌اش را می‌فشرد نگاه طعنه‌آمیزی به هری کرد و
گفت:

- پس تو هنوز سر این حرفت هستی که اون‌ی که نباید اسمشو برد برگشته؟
یعنی تو پای همون چرندیاتی ایستادی که دامبلدور درباره‌ی برگشتن
اسمشونبر به همه گفته و تنها شاهدش هم تویی؟
هری با خشم گفت:

- من تنها شاهد ماجرا نبودم. ده دوازده تا مرگ‌خوار عوضی هم اون‌جا
بودن. می‌خوای اسمشونو بهت بگم؟

ریتا بار دیگر با دستپاچگی به دنبال قلم پرش گشت و طوری به هری
خیره شده بود انگار زیباترین صحنه‌ی دنیا در برابر چشمانش بود. او
آهسته گفت:

- خیلی مشتاقم که بگی. یه عنوان گستاخانه می‌شه: «پاتر تهمت می‌زند»،
بعدهش یه عنوان فرعی: «هری پاتر نام مرگ‌خوارانی را که هنوز در میان ما

هستند اعلام می‌کند.» بعد زیرش یه عکس بزرگ تو چاپ می‌شه: هری پاتر، نوجوان پانزده‌ساله‌ی پریشان خاطری که پس از حمله‌ی اسمشونبر زنده ماند، دیروز با اهانت به عده‌ای از افراد محترم و سرشناس جامعه‌ی جادوگری آن‌ها را در گروه مرگ‌خواران قرار داد...

قلم پر تندنویس در دستش بود و آن را به طرف دهانش می‌برد که ناگهان وجد و سرور چهره‌اش از بین رفت. قلمش را پایین آورد و چپ‌چپ به هرمیون نگاه کرد و آهسته گفت:

- ولی شاید... ارشد خانم کوچولو خوشش نیاد که ماجرا این طوری مطرح بشه، نه؟

هرمیون با خوشرویی گفت:

- اتفاقاً این دقیقاً همون چیزیه که ارشد خانم کوچولو می‌خواد.

ریتا به او خیره شد. هری نیز به او خیره نگاه می‌کرد. اما لونا با حالتی رویایی جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید که چوب نازکی از آن بیرون زده و حلقه پیازی به آن متصل بود. و در همان حال زیر لب خواند:

- اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه.

ریتا با صدایی آهسته از هرمیون پرسید:

- تو می‌خوای درباره‌ی حرفی که راجع به اسمشونبر زده گزارش بنویسم؟
هرمیون گفت:

- آره، همینو می‌خوام. می‌خوام ماجرای واقعیشو بنویسی. تمام حقایق رو. درست همون طوری که هری تعریف می‌کنه. اون همه‌ی جزئیاتشو برات می‌گه، اسم همه‌ی مرگ‌خواران شناسایی نشده‌ای رو که اون‌جا دیده بهت می‌گه. برات توضیح می‌ده که ولدمورت الان چه شکلیه... ای بابا، بر خودت مسلط باش...

هرمیون دستمالی برداشت و به ریتا داد زیرا با شنیدن نام ولدمورت چنان از جا پریده بود که نیمی از نوشیدنی‌اش روی لباسش پاشیده بود. ریتا با دستمال جلوی بارانی زشتش را خشک کرد و جسورانه گفت:

- پیام/امروز چاپش نمی‌کنه. شاید توجه نکرده باشین ولی دیگه هیچ‌کس داستان‌های صد من یه غازشو باور نمی‌کنه. همه فکر می‌کنن دچار توهم شده. اما اگه اجازه بدی من این ماجرا رو از زاویه‌ی...
هرمیون با عصبانیت گفت:

- لازم نیست یه داستان دیگه درباره‌ی این‌که هری عقل از سرش پریده بنویسی... از این چیزها زیاد داشتیم، خیلی ممنون! من می‌خوام هری فرصتی برای گفتن حقایق داشته باشه!

ریتا با لحن سردی گفت:

- دیگه این جور چیزها خریدار نداره.

هرمیون با آزرده‌گی گفت:

- منظورت اینه که پیام/امروز چاپش نمی‌کنه چون فاج بهشون این اجازه رو نمی‌ده؟

ریتا نگاه طولانی و خشنی به هرمیون کرد. سپس روی میز خم شد و با حالتی جدی گفت:

- خب، آره، درسته. فاج خیلی به پیام/امروز تکیه می‌کنه. ولی به هر حال فرقی نمی‌کنه. اونا هیچ گزارشی رو که به هری وجهه‌ی خوبی بده چاپ نمی‌کنن. هیچ‌کس نمی‌خواد چنین گزارشی رو بخونه. این فعلاً برخلاف افکار عمومیّه. فرار اخیر زندانی‌ها از آزکابان به اندازه‌ای کافی مردم رو نگران کرده. مردم نمی‌خوان باور کنن که اسمشونبر برگشته.

هرمیون با حالتی کنایه‌آمیز گفت:

- پس پیام/امروز کارش اینه که چیزهایی رو بنویسه که مردم می‌خوان بخونن؟

ریتا دوباره صاف نشست و ابروهایش را بالا برد. سپس نوشیدنی‌اش را تا آخر سر کشید و گفت:

- کار پیام/امروز اینه که فروش داشته باشه، دختره‌الو.

لونا به‌طور غیرمنتظره‌ای وارد گفت‌وگو شد و گفت:

۳۶۸ □ فصل ۲۵ / سوسک در مخمصه

- به نظر پدرم اون روزنامه‌ی مزخرفیه.

درحالی‌که پیاز نوشیدنی‌اش را می‌مکید با چشم‌های درشت و برجسته‌اش که اندکی دیوانه‌وار بود به ریتا زل زد و ادامه داد:

- پدرم گزارش‌های مهمی رو چاپ می‌کنه که مردم باید ازشون مطلع بشن. اون به پول درآوردن اهمیتی نمی‌ده.

ریتا با حالت تحقیرآمیزی به لونا نگاه کرد و گفت:

- حتماً بابات یکی از اون خبرنگارهای احمقانه‌ی دهکده‌هارو چاپ می‌کنه. «بیست و پنج روش برای گرم‌گرفتن با مشنگ‌ها» و تاریخ بازار «بخر و بپز» بعدی، نه؟

لونا پیازش را داخل نوشابه‌اش انداخت و گفت:

- نه، اون سردبیر «طفره‌زنه».

ریتا با صدای خرناس مانند بلندی ابراز ناخشنودی کرد طوری که افراد سر میز مجاور ترسیدند و به او نگاه کردند. سپس با حالت خجالت‌آوری گفت:

- داستان‌های مهمی منتشر می‌کنه که فکر می‌کنه مردم باید ازشون مطلع بشن؟ من با اون آشغالای می‌تونم باغچه‌مو حسابی کود بدم.

هرمیون با خشنودی گفت:

- خب، پس حالا فرصت داری که یه ذره سطحشو بالا بیاری. لونا می‌گه پدرش از چاپ مصاحبه‌ی هری خوش حال می‌شه. اون کسیه که این مصاحبه‌رو چاپ می‌کنه.

ریتا لحظه‌ای به آن‌دو خیره شد و سپس با صدای بلند غش‌غش خندید و گفت:

- طفره‌زن؟ فکر می‌کنی اگه توی مجله‌ی طفره‌زن چاپ بشه مردم حرفاشو جدی می‌گیرن؟

هرمیون با خونسردی گفت:

- ممکنه بعضی‌ها جدی‌نگیرند. ولی چون توضیح پیام/مروز درباره‌ی فرار

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۶۹

از آرزوهای نکتته‌های مبهم زیادی داشت فکر می‌کنم خیلی از مردم دنبال توضیح بهتری برای این حوادث می‌گردند و اگر به توضیح دیگری حاضر باشه و توی یک مجله‌ی...

هرمیون زیرچشمی به لونا نگاهی انداخت و ادامه داد:

- توی یه مجله‌ی غیرعادی منتشر بشه، به نظر من مردم با علاقه اونو می‌خونن.

ریتا مدتی ساکت ماند اما موزیانه به هرمیون نگاه کرد. سرش اندکی به یک سو خم شده بود. سپس به‌طور ناگهانی گفت:

- باشه، حالا فرض کنین من این کارو می‌کنم. چه جور دستمزدی قراره بگیرم؟

لونا با قیافه‌ای رویایی گفت:

- من فکر نمی‌کنم پدرم به کسانی که برای مجله‌ش گزارش می‌نویسند پول بده. اونا افتخاری این کارو می‌کنن و البته برای این که اسمشونو توی مجله ببینند.

دوباره قیافه‌ی ریتا طوری شد که انگار طعم گند شیریه‌ی غلیظی را می‌چشید. بعد به سرعت رو به هرمیون کرد و گفت:

- باید این کارو مفت و مجانی انجام بدم؟

هرمیون جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و در کمال آرامش گفت:

- خب آره، وگرنه خودت خوب می‌دونی که من به مقام‌های مسؤل می‌گم که تو یه جانور نمای ثبت نشده هستی. البته ممکنه پیام/مروز به جای محکومیت به حبس ابد در آرزوهای، کلی پول برای این کار بهت بده...

ریتا قیافه‌ای به خود گرفته بود گویی بیش از هر چیز دلش می‌خواست چتر کاغذی تزئینی درون نوشابه‌ی هرمیون را از داخل لیوانش بردارد و در دماغ او فرو کند. در حالی که صدایش کمی می‌لرزید گفت:

- انگار چاره‌ی دیگری ندارم، نه؟

یک بار دیگر در کیف پوست سوسماری‌اش را باز کرد و از داخل آن

۳۷۰ □ فصل ۲۵ / سوسک در مخمصه

یک تکه کاغذ پوستی درآورد و قلم پرتند نویسش را به دست گرفت.

لونا با شوق و ذوق گفت:

- بابا خیلی خوش حال می شه.

عضله‌ی آرواره‌ی ریتا کمی منقبض شد. هر میون به هری رو کرد و گفت:

- خب، هری؟ برای گفتن حقایق به مردم آماده‌ای؟

هری به ریتا نگاهی انداخت که قلم پرتند نویسش را آماده روی کاغذ

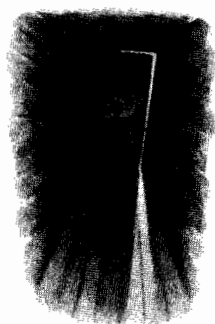
پوستی نگه داشته بود و گفت:

- آره، آماده‌ام.

هر میون یک دانه گیلان از ته لیوانش درآورد و به آرامی گفت:

- پس ریتا، آتیش کن، بریم...

فصل ۲۶



دیده‌ها و نادیدنی‌ها

لونا به‌طور ابهام‌آمیزی گفت که نمی‌داند مصاحبه‌ی ریتا با هری چه وقت در «طفره‌زن» چاپ می‌شود زیرا پدرش خیال دارد درباره‌ی آخرین اسنورک‌های شاخ چروکیده‌ای که مشاهده شده‌اند مقاله‌ی طولانی و دلنشینی چاپ کند. او گفت:

- معلومه دیگه چون این موضوع خیلی مهمیه، ممکنه مصاحبه‌ی هری بمونه برای شماره‌ی بعد.

گفت‌وگو درباره‌ی شب بازگشت ولدمورت برای هری کار چندان ساده‌ای نبود. ریتا او را تحت فشار گذاشته بود تا کوچک‌ترین جزئیات را بگوید و او هرچه به یاد می‌آورد به او گفته بود زیرا می‌دانست این بزرگ‌ترین فرصت او برای بازگوکردن حقایق برای جهانیان است. هری نمی‌دانست مردم نسبت به این مطالب چه واکنشی از خود نشان می‌دهند. اما حدس می‌زد بسیاری از مردمی که گمان می‌کردند او دیوانه شده در

این مورد اطمینان پیدا کنند و یکی از دلایلش نیز چاپ شدن مصاحبه‌اش در کنار مزخرفاتی بود که درباره‌ی اسنورکک شاخ چروکیده چاپ می‌شد. با این همه فرار بلاتریکس لسترنج و مرگ خواران دیگر باعث شده بود هری با اشتیاق شدیدی بخواهد هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام بدهد، چه مؤثر واقع می‌شد چه نمی‌شد...

دوشنبه شب، سر میز شام، دین با حیرت و شگفتی گفت:

- دلم می‌خواد هرچه زودتر ببینم نظر آمبریج درباره‌ی مصاحبه‌ی تو چیه. سیموس که آن طرف دین نشسته بود داشت مقدار زیادی از پیراشکی گوشت و مرغش را در دهانش می‌گذاشت اما هری می‌دانست که گوشش را تیز کرده‌است. نویل که رویه‌روی هری نشسته بود گفت:

- کار درستی کردی، هری.

نویل که چهره‌اش رنگ پریده بود با صدای آهسته‌ای گفت:

- حتماً... حرف زدن درباره‌ش... برات خیلی سخت بوده... نه؟

هری زیر لب گفت:

- آره، ولی مردم باید بفهمن ولد مورت می‌تونه چه کارهایی بکنه.

نویل با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد و گفت:

- درسته. مرگ خوارانش هم همین‌طورند... مردم باید بدونن...

نویل بقیه‌ی جمله‌اش را رها کرد و به سراغ سیب‌زمینی تنوری‌اش رفت. سیموس سرش را بلند کرد اما همین‌که چشمش به چشم هری افتاد دوباره سرش را پایین انداخت و به بشقابش نگاه کرد. پس از مدتی دین و سیموس و نویل به سالن عمومی رفتند و هری و هرمیون را که منتظر رون بودند سر میز تنها گذاشتند. رون برای تمرین کوییدیچ هنوز شام نخورده بود.

چوچانگ با دوستش ماریه تا وارد سرسرا شد. شکم هری پیچ ناخوشایندی خورد اما او حتی به میز گریفتدور هم نگاه نکرد و پشت به هری، سر میز ریونکلا نشست. هرمیون نگاهی به میز ریونکلا انداخت و

باخوشرویی گفت:

- اوه، راستی یادم رفت ازت بپرسم. وقتی با چو به گردش رفته بودی چه اتفاقی افتاد؟ چی شد که این قدر زود اومدی؟

هری بشقابی پر از ریواس خردشده را جلو کشید و فوراً مقداری از آن برای خود ریخت و گفت:

- خب، راستش... حالا که یادم انداختی باید بگم واقعاً مایه‌ی آبروریزی بود.

هری برای هرمیون تعریف کرد که در تریای خانم پادیفوت چه اتفاقی افتاده بود. چند دقیقه بعد آخرین تکه‌ی ریواس را در دهانش گذاشت و گفت:

- خلاصه یه هو از جاش پرید و گفت: «بعد می‌بینمت، هری.» بعد هم رفت بیرون!

هری چنگالش را در بشقاب گذاشت و به هرمیون نگاه کرد و گفت:

- من نمی‌دونم این کارها برای چی بود؟ قضیه چی بود؟

هرمیون به پشت سر چو نگاه‌ی انداخت و آهی کشید و با حالت غم‌انگیزی گفت:

- اوه، هری. باید متو ببخشی ولی تو یه ذره بی‌ملاحظگی کردی.

هری اعتراض کرد و گفت:

- من؟ من بی‌ملاحظگی کردم؟ همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا این‌که یه دفعه گفت راجردیویس دعوتش کرده بوده. بعد هم گفت که با سدربیک اومده بوده به اون تریای مسخره... توقع داشتی من چه حالی پیدا کنم؟

هرمیون با صبر و بردباری کسی که به یک بچه‌ی نوپای پرجنب‌وجوش می‌گوید که یک به علاوه یک، دو می‌شود گفت:

- می‌دونی چیه، هری، تو نباید وسط حرف‌هاتون بهش می‌گفتی می‌خوای بیای پیش من.

هری با لکنت گفت:

- ولی... ولی... آخه تو... به من گفتی ساعت دوازده پیام اون‌جا و اونم با خودم پیام. اگه بهش نمی‌گفتم که نمی‌تونستم پیام.

هرمیون هنوز با همان شکیبایی دیوانه‌کننده گفت:

- باید یه جور دیگه بهش می‌گفتی. باید می‌گفتی خیلی ناراحتی ولی من به زور از تو قول گرفتم که به رستوران سه دسته جارو بیای. ولی تو واقعاً دلت نمی‌خواد بری. ترجیح می‌دی تمام روز پیش اون باشی اما فکر می‌کنی باید منو در سه دسته جارو ببینی، پس حالا می‌شه اون لطف کنه، محبت کنه و با تو بیاد که بتونی زودتر از شرّ من خلاص بشی. اینم فکر بدی نبود که آخر سر بهش بگی به نظرت من چه قدر زشت و بی‌ریختم. هرمیون جمله‌ی آخر را فی‌البداهه اضافه کرد. هری که گیج شده بود گفت:

- ولی به نظر من تو زشت و بی‌ریخت نیستی.

هرمیون خندید و گفت:

- تو که از رون بدتری... ولی خوب، نه، بدتر از رون نیستی.

هرمیون آه عمیقی کشید زیرا در همان لحظه رون با چهره‌ای عبوس درحالی‌که پاهایش را گرم‌گرمپ به زمین می‌کوبید و گل‌های کفشش را کف سرسرا می‌پاشید از دور به سمت آن‌ها آمد. هرمیون ادامه داد:

- ببین هری، وقتی تو به چوگفتی می‌خواهی به دیدن من بیای ازت رنجیده و خواسته حسادت تورو تحریک کنه. با این روش می‌خواسته بفهمه چه قدر دوستش داری.

وقتی رون روی نیمکت روبه‌روی آن‌ها نشست و هر بشقاب غذایی که

به دستش می‌رسید به سمت خود کشید هری گفت:

- پس می‌خواست این کارو بکنه؟ خوب، بهتر نبود اگه رک‌وراست از خودم

می‌پرسید اون‌رو بیش‌تر دوست دارم یا تورو؟

هرمیون گفت:

- دخترها معمولاً از این سؤال‌ها نمی‌کنن.

هری با قاطعیت گفت:

- ولی باید پرسند! اون وقت بهش می‌گفتم که ازش خوشم می‌یاد و دیگه لازم نبود دوباره قضیه‌ی مرگ سدریک رو پیش بکشه!

جینی نیز که مثل رون سراپا خیس و گل‌آلود بود و همان قدر دلخور به نظر می‌رسید به آن‌ها پیوست و هرمیون ادامه داد:

- من نمی‌گم حرف اون عاقلانه بوده، فقط دارم سعی می‌کنم به تو بفهمونم که در اون لحظه چه احساسی داشته.

رون همان‌طور که سرگرم خرد کردن سیب‌زمینی‌هایش بود گفت:

- هرمیون، تو باید به کتاب بنویسی و کارهای دیوونه‌وار دخترهارو تفسیر کنی بلکه پسرها بتونن اونارو درک کنن.

هری نگاهی به میز ریونکلا انداخت و از ته دل گفت:

- آره.

همان لحظه چو از جایش بلند شد. باز هم به هری نگاه نکرد و از سرسرای بزرگ خارج شد. هری که دلسرد و ناامید شده بود نگاهش را به

رون و جینی انداخت و گفت:

- خب، تمرین چه‌طور بود؟

رون با اطمینان خاطر گفت:

- کابوس بود.

هرمیون به جینی نگاه کرد و گفت:

- بس کن دیگه... فکر نمی‌کنم اون قدرها هم...

جینی گفت:

- راست می‌گه. افتضاح بود. آخرش نزدیک بود آنجلینا گریه‌ش بگیره.

رون و جینی بعد از شام به حمام رفتند. هری و هرمیون به سالن عمومی شلوغ‌گریفندور برگشتند و به سراغ توده‌ی تکالیف همیشگی‌شان رفتند. پس از آن‌که هری نیم‌ساعت با نمودار یک ستاره‌ی جدید برای

کلاس نجوم کلنجر رفت فرد و جرج به سراغشان آمدند.
فرد یک صندلی برای خود آورد و نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:
- رون و جینی این جا نیستند؟
و وقتی هری با حرکت سرش جواب منفی داد فرد گفت:
- بهتر! ما داشتیم تمرینشونو می دیدیم. سوراخ سوراخ می شن. بدون ما
کارشون تمومه.

جرج کنار فرد نشست و با حالتی منصفانه گفت:
- نه بابا، جینی زیاد بد نیست. در واقع من نمی دونم اون چه طوری بازیش
این قدر خوب شده، آخه ما هیچ وقت نمی گذاشتیم باهامون بازی کنه...
هرمیون از پشت انبوه کتاب‌های طلسم‌های مرموز باستانی‌اش که بر
روی هم تلوتلو می خوردند گفت:
- از وقتی شش ساله بوده جاروهای شمارو یواشکی از انبار به باغ می برده.
هر کی حواسش نبوده جاروی همونو می برده.
جرج که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:
- اوه، پس بگو، حالا معلوم شد.

هرمیون از پشت کتاب خطوط رمزی و نماد نگاره‌های سحرآمیز با
دقت به جرج نگاه کرد و پرسید:
- بالاخره رون تونست یه گل رو بگیره یا نه؟
فرد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اگه فکر کنه کسی بهش نگاه نمی کنه می تونه بگیره... بنابراین تنها کاری
که باید بکنیم اینه که شنبه از جمعیت خواهش کنیم هر بار سرخگون به
طرف رون رفت روشونو برگردونن.

فرد از جایش برخاست و با بی قراری به پنجره نزدیک شد و به
محوطه‌ی تاریک مدرسه چشم دوخت. سپس گفت:
- می دونین، کویدیچ تنها چیزی بود که باعث می شد این جا ارزش
موندن رو داشته باشه.

هرمیون با اخم به او نگاه کرد و گفت:

- هنوز امتحاناتونو ندادین!

فرد گفت:

- گفته بودم که، ما نگران امتحانات سطوح عالی نیستیم. قوطی خوراکی هامون آماده‌ی بسته‌بندی شده. بالاخره فهمیدیم چه جوری از شرّ اون جوش‌ها خلاص بشیم، یکی دو قطره عصاره‌ی مرتلپ همه چی رو روبه‌راه می‌کنه. لی به فکرمون انداخت...

جرج خمیازه‌ای طولانی کشید و با قیافه‌ای اندوهگین به آسمان ابری

شبانه نگاه کرد و گفت:

- اصلاً دلم نمی‌خواد این مسابقه‌رو بینم. اگه زاخاریاس اسمیت از مون بیره ممکنه مجبور بشم بکشمش.

فرد قاطعانه گفت:

- بهتره اونو بکشی.

هرمیون که دوباره به ترجمه‌ی طلسم‌های باستانی‌اش نگاه می‌کرد با

حواس‌پرتی گفت:

- اشکال کوییدیچ همینه دیگه. باعث می‌شه بین گروه‌ها این همه ناراحتی و درگیری به وجود بیاد.

هرمیون سرش را بلند کرد که کتاب هجانبندی اسپلمن را پیدا کند و در

همان وقت چشمش به فرد و جرج و هری افتاد که با حالتی آمیخته به

نفرت و ناباوری به او چشم دوخته بودند. هرمیون با بی‌قراری گفت:

- همین‌طوره دیگه! مسابقه فقط یه بازیه دیگه، مگه نیست؟

هری به نشانه‌ی مخالفت سرش را تکان داد و گفت:

- هرمیون، تو در زمینه‌ی احساسات و این جور چیزها خیلی چیزها

می‌دونی. ولی از کوییدیچ چیزی نمی‌دونی.

هرمیون دوباره به سراغ ترجمه‌اش رفت و با لحن جدّی گفت:

- آره، شاید. ولی دست کم خوشبختی من وابسته به توانایی رون در

دروازه‌بانی نیست.

با این‌که هری ترجیح می‌داد از بالای برج نجوم پایین بپرد ولی به او اقرار نکنند که درست گفته است، پس از تماشای مسابقه‌ی شنبه‌ی هفته‌ی بعد حاضر بود هر مقدار گالیون که لازم بود بدهد ولی دیگر کوییدیچ برایش مهم نباشد.

بهترین حسنی که این مسابقه داشت کوتاه بودنش بود. تماشاگران گریفندوری ناچار شدند فقط بیست‌دو دقیقه مصیبت را تحمل کنند. نام بردن بدترین جنبه‌ی مسابقه، کار دشوارتری بود. از نظر هری سه بخش از مسابقه در این زمینه در رقابت تنگاتنگ قرار می‌گرفتند: یکی چهاردهمین گلی بود که رون خورد؛ یکی اسلوپر بود که به جای ضربه‌زدن به بازدارنده با چماقش به دهان آنجلینا کویید؛ و دیگری وقتی بود که زاخاریاس اسمیت سرخگون به دست به سمت کرک می‌آمد و باعث شد کرک جیغ بزند و از پشت جارویش به زمین بیفتد. معجزه‌ی این بازی در این نکته بود که گریفندور با اختلاف ده امتیاز باخت. جینی موفق شد گوی زرین را در درست جلوی چشم سامربای، جستجوگر تیم هافلپاف به چنگ آورد و بازی را با نتیجه‌ی دویست و چهل به دویست و سی خاتمه بدهد.

وقتی به سالن عمومی برگشتند فضای آن‌جا بیش‌تر به فضای غم‌انگیز مراسم سوگواری شباهت داشت. هری به جینی گفت:

- خوب گوی زرین رو گرفتی.

جینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- شانس آوردم. خیلی هم زود نگرفتم ولی در واقع سامربای که سرماخورده بود عطسه کرد و در بدترین لحظه چشم‌هاش بسته شد. حالا وقتی تو به تیم برگردی...

- جینی، من تا آخر عمر محروم.

جینی حرف او را اصلاح کرد و گفت:

- تو تا وقتی محرومی که آمبریج توی مدرسه باشه. این دوتا خیلی باهم فرق می‌کنه. خلاصه این‌که وقتی تو برگردی من شانسمو برای مهاجم شدن امتحان می‌کنم. آخه آنجلینا و آلیشیا سال دیگه می‌رن و من گل زدن رو به گرفتن گوی زرین ترجیح می‌دم.

هری به رون نگاهی انداخت که در گوشه‌ای کز کرده بود و درحالی که یک بطری نوشیدنی کمره‌ای را محکم در دست نگه داشته بود به زانوهایش زل زده بود. جینی که گویی فکر هری را خوانده بود گفت:
- آنجلینا نمی‌گذاره اون استعفا بده. می‌گه مطمئنه که رون استعدادشو داره.

هری از این‌که آنجلینا به رون اعتماد نشان می‌داد بسیار خوش حال بود اما به نظرش می‌رسید که اگر آنجلینا بگذارد رون از تیم خارج شود بیش‌تر به او لطف کرده‌است. وقتی رون از زمین بیرون می‌آمد اسلیترینی‌ها که بیش از همه شانس بردن جام کوییدیچ را داشتند با شور و حرارت آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» را بدرقه‌ی راه رون کردند.
فرد و جرج پرسه‌زنان به سویشان آمدند. فرد به قیافه‌ی وارفته‌ی رون نگاهی انداخت و گفت:

- حتی دلم نمی‌یاد مسخره‌ش کنم. وقتی گل چهاردهم رو خورد...
فرد با حرکات وحشیانه دست‌هایش را تکان می‌داد گویی ایستاده شنای سگی می‌کرد.

- بهتره اینو واسه جشنی چیزی نگه دارم، نه؟

اندکی پس از آن رون با قدم‌های سنگین رفت که بخوابد. هری برای حرمت نهادن به احساسات او، پیش از رفتن به خوابگاه اندکی صبر کرد تا رون بتواند خود را به خواب بزند. وقتی هری به خوابگاه رفت اطمینان داشت که صدای خرخررون کمی بلندتر از حدّ عادی است.

هری به رختخواب رفت و به مسابقه فکر کرد. تماشای مسابقه از بیرون زمین بی‌نهایت عذاب‌آور بود. او کاملاً تحت تأثیر بازی جینی قرار

گرفته بود ولی احساس می‌کرد اگر خودش بازی کرده بود زودتر می‌توانست گوی زرین را بگیرد... گوی زرین لحظه‌ای کنار قوزک پای کرک پر و بال زده بود و اگر جینی بیش از اندازه درنگ نکرده بود می‌توانست باعث پیروزی تیم گریفندور شود...

آمبریج دو سه ردیف پایین‌تر از رون و هرمیون نشسته بود. یکی دو بار سرش را کاملاً برگردانده بود تا هری را ببیند و او لبخند غرور آمیزش را بر دهان گشاد وزغ‌مانندش دیده بود. هنگامی که در رختخوابش خوابیده بود از به یاد آوردن آن صحنه خونش به جوش آمد. اما پس از چند دقیقه به یاد آورد که قرار است او پیش از خواب با استفاده از روشی که اسنیپ در پایان هر درس چفت‌شدگی به او می‌آموخت ذهنش را از هرگونه احساسی تخلیه کند.

هری یکی دو دقیقه سعی کرد این کار را بکند ولی با به یاد آوردن اسنیپ پس از آمبریج، تنها نفرت دردناکش تشدید می‌شد و هنگامی به خود آمد که تمام حواسش به این نکته بود که چه قدر از هردوی آنها متنفر است. کم‌کم صدای خرویف رون به خاموشی گرایید و صدای نفس‌های آرام و عمیق جای آن را گرفت. هری خیلی دیرتر به خواب رفت. بدنش خسته بود اما ذهنش خیلی دیر به خواب رفت.

در خواب نویل و پروفیسور اسپراوت را می‌دید که در اتاق ضروریات با هم والس می‌رقصیدند و پروفیسور مک‌گونگال برایشان نی‌انبان می‌نواخت. مدتی با شادمانی آنها را تماشا کرد و بعد تصمیم گرفت به جست‌وجوی سایر اعضای الف دال پردازد...

اما وقتی از اتاق بیرون رفت در مقابل فرشینه‌ی بارناباس بی‌عقل نبود. در عوض مشعلی را در برابرش دید که بر روی یک دیوار سنگی شعله‌ور بود. آهسته سرش را به سمت چپ برگرداند. آن‌جا در انتهای راهروی بی‌پنجره یک در ساده‌ی سیاه‌رنگ قرار داشت.

با شور و هیجانی فزاینده به سمت آن رفت. به‌طور عجیبی احساس

می‌کرد که این بار بالاخره موفق می‌شود و راه بازکردن آن را می‌یابد... او یک قدم با آن فاصله داشت و با احساس شور و هیجان در قلبش متوجه شد که از سمت راست آن باریکه‌ای از نور ضعیف آبی رنگی نمایان است... در نیمه باز بود... دستش را دراز کرد تا آن را باز کند و...

رون این بار واقعاً خرناس بلند و گوشخراشی کشیده بود و هری وقتی از خواب پرید متوجه شد که در تاریکی دست راستش را در مقابلش دراز کرده است تا دری را باز کند که صدها کیلومتر از او دور بود. او با احساس ناامیدی آمیخته با عذاب وجدان دستش را انداخت. می‌دانست که نباید آن در را می‌دیده است اما چنان کنج‌کاو شده بود که بفهمد پشت آن در چیست که نمی‌توانست از احساس آزرده‌گی نسبت به رون خودداری کند... اگر فقط یک دقیقه دیرتر خرناس کشیده بود...

صبح روز دوشنبه، آن‌ها درست در هنگام تحویل مرسولات پستی برای صرف صبحانه به سرسرای بزرگ رسیدند. هر میون تنها کسی نبود که مشتاقانه انتظار پیام/مروزش را می‌کشید. در واقع همه مشتاق شنیدن خبرهای بیش‌تری درباره‌ی فرار مرگ‌خواران بودند که به رغم گزارش‌های متعددی درباره‌ی مشاهده‌ی آن‌ها، هنوز دستگیر نشده بودند. هر میون به جغد نامهرسان یک نات داد و مشتاقانه تای روزنامه را باز کرد. هری سرگرم خوردن آب پرتقال بود. او که از اوّل سال تا آن روز فقط یک یادداشت دریافت کرده بود وقتی اوّلین جغد تالابی جلوی او فرود آمد اطمینان داشت که پرنده مرتکب اشتباه شده است.

با بی‌حالی آب پرتقالش را از زیر منقار جغد کنار کشید و پرسید:

- دنبال کی می‌گردی؟

سپس کمی به جلو خم شد تا نام و نشانی گیرنده را بخواند:

مدرسه‌ی هاگوارتز سرسرای بزرگ هری پاتر

ابروهایش را درهم کشید و خواست نامه را از جغد بگیرد اما پیش از آن سه، چهار، پنج جغد دیگر پروبال‌زنان به کنار اولین جغد آمدند و کوشیدند جایی برای خود دست‌وپا کنند. آن‌ها پایشان را روی کره گذاشتند، نمک را ریختند و هریک در تکاپو بودند که نامه‌شان را اول به دست هری بدهند.

رون با حیرت پرسید:

- این‌جا چه خبره؟

همه‌ی دانش‌آموزان گریفندور خم شده بودند تا بتوانند جغدها را نگاه کنند و در همان وقت هفت جغد دیگر در میان اولین گروه جغدها فرود آمدند که جیغ می‌زدند، هوهو می‌کردند و پروبال می‌زدند.

- هری!

هرمیون که نفسش بند آمده بود دستش را میان توده‌ی جغدها فرو کرد و یک جغد آمریکایی را بیرون کشید که یک بسته‌ی استوانه‌ای شکل بلند داشت و گفت:

- فکر می‌کنم بدونم این چیه... اول اینو باز کن!

هری بسته‌ی قهوه‌ای را پاره کرد. از درون آن یک نسخه‌ی لوله‌شده‌ی مجله‌ی طفره‌زن را درآورد که در ماه مارس منتشر شده بود. لوله‌ی آن را باز کرد و عکس خودش را دید که با حالت خجالت‌زده‌ای بر روی جلد مجله می‌خندید. بر روی عکس با حروف قرمز رنگی نوشته شده بود:

هری پاتر به حرف آمد

حقایق مربوط به کسی که نباید اسمش را گفت

و شبی که پاتر شاهد بازگشت او بود

- خوبه، نه؟

این صدای لونا بود که به سرعت خود را به میز گریفندور رسانده بود و اکنون سعی می‌کرد بر روی نیمکت، میان فرد و رون بنشیند. او ادامه داد:
- دیروز دراومد. به بابام گفته بودم یه نسخه‌شو مجانی برای تو بفرسته. فکر می‌کنم همه‌ی اینا...

لونا با دستش به دسته‌ی جفدهایی اشاره کرد که روی میز جلوی هری تقلاً می‌کردند و ادامه داد:

... نامه‌ی خوانندگان مجله باشه.

هرمیون مشتاقانه گفت:

- منم حدس می‌زدم. هری اشکال نداره ما...

هری که کمی گیج شده بود گفت:

- بفرمایین...

رون و هرمیون شروع به پاره کردن پاکت نامه‌ها کردند. رون به نامه‌ای که در دستش بود نگاهی کرد و گفت:

- این یارو که این نامه رو فرستاده فکر می‌کنه عقل از سرت پریده...

- این خانم بهت توصیه کرده که در سنت مانگو تحت یک دوره‌ی کامل جادوی شوک قرار بگیری.

هرمیون این را گفت و با ناامیدی دوّمین نامه را مچاله کرد.

هری که نامه‌ی طولانی ساحره‌ای از پیزلی را می‌خواند آهسته گفت:

- ولی این یکی خوبه... نوشته حرفمو باور می‌کنه!

فرد که با شوق و ذوق شروع به بازکردن نامه‌ها کرده بود گفت:

- این یکی دودله، نوشته به نظر نمی‌یاد تو دیوونه باشی ولی واقعاً دلش نمی‌خواد باور کنه که اسمشونبر برگشته. برای همین نمی‌دونه که باید چه فکری بکنه... واه‌واه فقط کاغذ پوستی رو حروم کرده...

هرمیون هیجان زده شد و گفت:

- این یکی دیگه از کسانی که متقاعدشون کردی، هری... «با خواندن

داستان از زبان تو به این نتیجه رسیدم که پیام/مروز در حقیقت خیلی بی‌انصافی کرده... با این که دلم نمی‌خواد باور کنم کسی که نباید اسمش را برد برگشته اما مجبورم قبول کنم که تو راست می‌گویی... «وای، این فوق‌العاده‌ست.

رون نامه‌ی مجاله شده‌ی دیگری را از بالای شانسه‌اش به عقب پرتاب کرد و گفت:

- اینم یکی دیگه که به نظرش تو واق‌واق می‌کنی... ولی این یکی نوشته‌تو باعث شدی نظرش عوض بشه و حالا فکر می‌کنه تو یه قهرمانی... یه عکس هم توی نامه‌ش گذاشته... وای...

صدای دخترانه‌ای با ملایمت ساختگی به گوش رسید که گفت:

- این جا چه خبره؟

هری با دست‌های پر از نامه به او نگاه کرد. پروفیسور آمبریج پشت سر فرد و لونا ایستاده بود. با چشم‌های ورقلمبیده‌ی وزغ‌مانندش توده‌ی نامه‌ها و جغدهای روی میز را از نظر گذرانند. هری پشت سر او دانش‌آموزان بسیاری را دید که با شور و شوق به آن‌ها نگاه می‌کردند.

آمبریج آهسته پرسید:

- برای چی این همه نامه برات اومده، آقای پاتر؟

فرد با صدای بلندی گفت:

- اینم جرمه؟ نامه گرفتن هم جرمه؟

- مراقب باش، آقای ویزلی، وگرنه مجبور می‌شم مجازاتت کنم... خب نگفتی، آقای پاتر؟

هری مردّد ماند اما چه‌طور ممکن بود بتواند کاری را که انجام داده بود مخفی نگه دارد. بی‌تردید دیر یا زود نسخه‌ای از مجله‌ی طفره‌زن توجه آمبریج را به خود جلب می‌کرد. هری گفت:

- چون با من مصاحبه کرده‌ن، مردم برام نامه نوشته‌ن. درباره‌ی اتفاقی که در ژوئن گذشته برام افتاد مصاحبه کردم.

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۸۵

هری هنگامی که این حرف را می‌زد به میز اساتید نگاهی انداخت. احساس عجیبی داشت و فکر می‌کرد دامبلدور تا لحظه‌ای پیش به او نگاه می‌کرده ولی همین که او سرش را بلند کرده دامبلدور خود را سرگرم صحبت با پروفیسور فلیت و یک نشان داده‌است.

آمبریج که صدایش بلندتر و نازک‌تر از همیشه شده بود گفت:
- مصاحبه؟ منظورت چیه؟

هری گفت:

- یعنی این که یه خبرنگار از من سؤال کرد و من جواب دادم.

هری مجله‌ی طفره‌زن را به طرفش انداخت. او آن را گرفت و نگاهی به روی جلد آن انداخت. صورت رنگ پریده خمیرمانندش به زشتی گرایید و لکه‌های سرخ‌رنگ بر آن پدیدار شد. درحالی که صدایش کمی می‌لرزید گفت:

- کی با تو مصاحبه کرده‌ن؟

هری گفت:

- در آخرین گردش هاگز مید.

آمبریج به او نگاه کرد و از شدت خشم برافروخته شد. مجله در میان انگشت‌های چاق و کوتاهش می‌لرزید. آهسته گفت:

- آقای پاتر، تو دیگه برای گردش به هاگز مید نمی‌ری. چه طور جرأت کردی... چه طور تونستی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من بارها و بارها سعی کردم به تو یاد بدم که دروغ نگی. ولی از قرار معلوم این پیام، خوب فرو نرفته. پنجاه امتیاز از گرفندور کم می‌کنم و یک هفته دیگه مجازات می‌شی.

او درحالی که مجله‌ی طفره‌زن را به سینه‌اش چسبانده بود با حالتی مغرورانه و قهرآمیز از آن‌ها دور شد. همه‌ی دانش‌آموزان با نگاهشان او را دنبال کردند.

پیش از ظهر، اعلامیه‌های بزرگی در تمام مدرسه نصب شد که نه تنها بر روی تابلوی اعلانات گروه‌ها بلکه در تمام کلاس‌ها و راهروها نیز به چشم می‌خورد.

— به فرمان —

بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز

هر دانش‌آموزی که مجله‌ی طفره‌زن را داشته باشد اخراج می‌شود.
فرمان فوق براساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وهفت صادر شده‌است.

امضا

دلورس جین آمبریج
بازرس عالی رتبه



هرمیون به دلیل خاصی، هربار نگاهش به یکی از آن اعلامیه‌ها می‌افتاد لبخند می‌زد. هری از او پرسید:
- می‌شه بگی برای چی این قدر خوش حالی؟
هرمیون آهسته و زیر لب گفت:
- وای هری، متوجه نشدی؟ آمبریج با ممنوع کردن خوندن این مجله در واقع کاری کرد که تک تک دانش‌آموزان این مدرسه بی‌بروبرگرد مصاحبه‌ی تورو بخونن.

از قرار معلوم هرمیون کاملاً درست گفته بود. آن روز با این‌که هری حتی گوشه‌ای از یک مجله‌ی طفره‌زن را نیز در هیچ جای مدرسه ندیده بود، تمام بچه‌های مدرسه از صبح تا شب، مصاحبه‌ی هری را برای هم تعریف می‌کنند. هری در صف بیرون کلاس‌ها صدای پیچ‌پیچ بچه‌ها را می‌شنید که درباره‌ی آن حرف می‌زدند. هنگام صرف ناهار و در آخر

کلاس‌ها صدای گفت‌وگوهایشان در این باره به گوشش می‌خورد. هر میون نیز خبر داد که وقتی پیش از درس طلسم‌های باستانی به دستشویی دخترها رفته است در تک‌تک توالت‌ها همه درباره‌ی این موضوع حرف می‌زده‌اند.

هر میون که چشم‌هایش برق می‌زد به هری گفت:

- بعدش او‌نا منو دیدن و ظاهراً می‌دونستن که تورو می‌شناسم برای همین منو سؤال پیچ کردن. هری، به نظر من او‌نا حرفتو باور کرده‌ن. باور کن که راست می‌گم. بالاخره تونستی متقاعدشون کنی!

در این میان پروفیسور آمبریج در مدرسه با غرور و تکبر راه می‌افتاد و جلوی بعضی از دانش‌آموزان را می‌گرفت. به آن‌ها می‌گفت کتاب‌های درون کیفشان و محتویات جیبشان را به او نشان بدهند. هری می‌دانست که او به دنبال مجله‌ی طنزهن می‌گردد اما دانش‌آموزان از او چند قدم جلوتر بودند. آن‌ها صفحات مصاحبه‌ی هری را جادو کرده بودند تا اگر کسی غیر از خودشان قصد خواندن آن‌ها را داشت به شکل صفحاتی از کتاب درسی به نظر برسد یا این‌که به‌طور سحرآمیزی سفید شود و تا زمانی که خودشان نمی‌خواستند به خواندن آن ادامه بدهند همان‌طور باقی می‌ماند.

بدیهی است که استادها نیز طبق حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وشش حق نداشتند درباره‌ی مصاحبه حرفی بزنند اما آن‌ها نیز راه‌هایی برای ابراز احساسات پیدا کرده بودند. پروفیسور اسپراوت برای این‌که هری آب‌پاش را به او داده‌بود بیست امتیاز به‌گرفندور داد. پروفیسور فلیت‌ویک در پایان کلاس وردهای جادویی درحالی‌که لبخند می‌زد یک جعبه پر از موش شکری جیرجیرو به او داد و گفت: «هیس!» سپس شتابان از او دور شد. پروفیسور تریلانی نیز در کلاس پیشگویی درحالی‌که بی‌اختیار حق‌حق می‌کرد در برابر دانش‌آموزان حاج‌وواج کلاس و آمبریج ناراضی اعلام کرد که هری دیگر هیچ مرگ نابهنگامی در پیش نخواهد

داشت و تا دوران سالخوردگی اش زنده خواهدماند، وزیر سحر و جادو و صاحب دوازده فرزند خواهدشد.

اما آنچه بیش از همه هری را خوش حال کرد این بود که فردای آن روز وقتی با عجله به سمت کلاس تغییر شکل می‌رفت چو با عجله خود را به او رساند. پیش از آن که هری بفهمد چه اتفاقی افتاده است دست او را گرفته بود و درگوشش می‌گفت:

- من خیلی خیلی متأسفم. مصاحبت واقعاً شجاعانه بود... اشک منو درآورد.

هری از این که شنید او باز هم اشک ریخته است ناراحت شد اما از این که دوباره می‌توانستند با هم حرف بزنند خوش حال بود؛ و در کمال ناباوری همین که به پشت در کلاس تغییر شکل رسید اتفاق خوب دیگری افتاد. سیموس از صف دانش‌آموزان بیرون آمد و جلوی او ایستاد. درحالی که زیرچشمی به زانوی چپ هری نگاه می‌کرد جویده‌جویده گفت:

- فقط می‌خواستم بهت بگم که حرفتو باور کردم. یه نسخه از اون مجله رو برای مامانم هم فرستادم.

اگر قرار بود یک چیز دیگر سعادت هری را کامل کند آن یک چیز مشاهده‌ی واکنش مالفوی، کراب و گویل بود. آن روز بعد از ظهر در کتابخانه آن‌ها را دید که سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند. پسر لاغر مردنی دیگری نیز با آن‌ها بود که هر میون آهسته گفت نامش تئودور نات است. وقتی هری در قفسه‌ای کتاب‌ها را زیرورو می‌کرد و به دنبال کتابی درباره‌ی «ناپدید شدن جزیی» می‌گشت گویل با حالتی تهدیدآمیز بندهای انگشت‌هایش را فشار داد تا صدای آن دربیاید و مالفوی آهسته به کراب حرفی زد که بی‌تردید شرارت‌آمیز بود. هری به خوبی می‌دانست که چرا آن‌ها چنین رفتار می‌کنند. او نام پدرهای آن‌ها را در فهرست مرگ‌خواران قرار داده بود.

وقتی از کتابخانه بیرون می آمدند هر میون با شور و شعف گفت:
- از همه جالب تر اینکه او نا نمی تونن با تو مخالفت کنن چون در این
صورت اقرار کرده ن که مجله رو خونده ن!

بالتر از همه این بود که آن شب سر میز شام لونا به آن ها گفت که حتی
یک نسخه از مجله ی طفره زن باقی نمانده است. در حالی که چشم هایش از
حداقل بیرون زده بود به هری گفت:

- بابام داره تجدید چاپ می کنه! باورش نمی شه. می گه این مصاحبه حتی
از استورکک شاخ چروکیده هم پیش تر توجه مردم رو جلب کرده!

آن شب هری در سالن عمومی گرفتند و یک قهرمان بود. فرد و جرج
دل و جرأت به خرج داده بودند و صفحه ی اول مجله ی طفره زن را با
افسون بزرگ کننده جادو کرده و آن را به دیوار نصب کرده بودند. تصویر
غول آسای سر هری از آن بالا همه جا را می دید و گاه بی گاه جملاتی نظیر
«مأمورین وزارت سحر و جادو کله پو کنند!» یا «آمبریج، تاپاله بخور!» را با
صدای رسا بر زبان می آورد. هر میون از این کار آن ها چندان خوشش
نیامد. می گفت صدای آن تمرکزش را برهم می زند و در نهایت آزرده شد
و خیلی زود رفت که بخوابد. هری نیز پس از یکی دو ساعت اقرار می کرد
که آن پوستر چندان خنده دار نیست به ویژه برای این که وقتی جادوی
سخنگوی آن از بین می رفت با صدایی که هر بار بلندتر می شد کلمات
نایبسته ای مانند «آمبریج» و «تاپاله» را در فواصل زمانی طولانی تر فریاد
می زد. در واقع صدای آن باعث شده بود سر هری درد بگیرد و جای
زخمش دوباره شروع به زقزق آزار دهنده ای بکند. هری به کسانی که
دورش حلقه زده بودند و از او می خواستند که برای صدمین بار
مصاحبه اش را برایشان بازگو کند، اعلام کرد که می خواهد زود بخوابد و با
آه و ناله ی تأسف بار آن ها روبه رو شد.

وقتی به خوابگاه رفت هیچ کس آن جا نبود. لحظه ای پیشانی اش را به
شیشه ی خنک پنجره ی کنار تختش تکیه داد. جای زخمش کمی آرام

گرفت. سپس لباسش را درآورد و به رختخواب رفت. خدا خدا می‌کرد سردردش خوب شود. کمی حالت تهوع داشت. غلٹی زد و روی یک پهلو دراز کشید. آن‌گاه چشم‌هایش را بست و بلافاصله به خواب رفت...

او در تاریکی ایستاده بود. پرده‌های اتاق تاریک کشیده بود و تنها یک رشته شمع آن‌جا را روشن می‌کرد. پستی یک صندلی را که جلویش قرار داشت محکم گرفته بود و فشار می‌داد. انگشت‌هایش کشیده و سفید بود گویی سال‌ها رنگ آفتاب را به خود ندیده بود و در برابر مخمل تیره‌ی پستی صندلی همچون دو عنکبوت بزرگ سفیدرنگ به نظر می‌رسید.

در آن سوی صندلی، در زیر هاله‌ی نوری که از شمع‌ها به زمین می‌افتاد، مردی با ردای سیاه زانو زده بود.

هری با صدای زیر و بی‌روحو که به خشم آمیخته بود گفت:

- از قرار معلوم، به من درست نگفته‌بودن.

مردی که روی زمین زانو زده بود با صدای دورگه گفت:

- تمناً می‌کنم متو ببخشید، ارباب...

پشت سرش زیر نور شمع می‌درخشید. به نظر می‌رسید که می‌لرزد. هری با همان صدای سرد و بی‌رحم گفت:

- تورو سرزنش نمی‌کنم، روکوود.

او پستی صندلی را رها کرد و از کنار آن گذشت. به مرد ترسانی که روی زمین کز کرده بود نزدیک‌تر شد تا این‌که سرانجام درست در فضای تاریک بالای سرش قرار گرفت و از فاصله‌ای بالاتر از حد معمول به او نگاه کرد.

هری پرسید:

- مطمئنی که حرف‌ها حقیقت داره، روکوود؟

- بله، ارباب، بله... آخه من قبلاً... قبلاً... توی وزارتخونه کار می‌کردم...

- آوری گفت که بود می‌تونه اونو بر داره.

- بود نمی‌تونست اونو برداره، ارباب... مطمئناً برای همین با اون جدیت در

مقابل طلسم فرمان مالقوی مقاومت کرد...

هری زمزمه کرد:

- پاشو وایسا، روکوود.

مردی که به زانو افتاده بود. به دلیل شتاب زدگی اش در اطاعت از دستور او به زمین افتاد. صورتش ناصاف بود. در زیر نور شمع جای زخم‌های روی صورتش آرام و رها شد. وقتی از زمین برمی‌خاست لحظه‌ای خمیده ماند، گویی در حال تعظیم کردن بود و نگاه‌های وحشت زده‌ای به چهره‌ی هری انداخت. هری گفت:

- کار خوبی کردی که اینو به من گفتی. بسیار خب... انگار من چند ماه وقتمو برای نقشه‌های بی نتیجه تلف کردم... اما مهّم نیست... دوباره شروع می‌کنیم، از همین حالا. لرد ولدمورت از تو سپاسگزاره، روکوود...

روکوود که نفسش بند آمده بود نفس راحتی کشید و با صدای دو رگه گفت:

- بله، ارباب... بله.

- من به کمک تو احتیاج دارم. به اطلاعاتی که برای من می‌آری احتیاج دارم.

- البتّه، ارباب، البتّه... هر امری که داشته باشین...

- بسیار خب... می‌تونم بری. آوری رو بفرست این جا.

روکوود عقب عقب رفت، تعظیمی کرد و از دری خارج شد.

هری در اتاق تاریک تنها شد و به سمت دیوار رفت. یک آینه‌ی ترک خورده‌ی کهنه و پر از لکه بر روی دیوار تاریک آویزان بود. هری به سمت آن رفت. در تاریکی اتاق تصویرش در آینه بزرگ‌تر و واضح‌تر می‌شد... صورتی رنگ پریده‌تر از جمجمه... چشم‌های سرخ‌رنگی که مردمکش مثل خط بود...

- نه!

یک نفر از فاصله‌ی نزدیک نعره زد:

- چی شده؟

هری دیوانه‌وار تکان می‌خورد و لای پرده‌های تخت گیر کرده بود. از روی تختش پایین افتاد. چند لحظه اصلاً نمی‌دانست در کجاست. خیال می‌کرد هر لحظه ممکن است آن صورت رنگ پریده‌ی اسکلت‌مانند در تاریکی در برابرش پدیدار شود. آنگاه صدای رون را از فاصله‌ای بسیار نزدیک شنید که گفت:

- می‌شه دیگه مثل روانی‌ها رفتار نکنی تا بتونم از لای پرده‌ها آزادت کنم؟
رون پرده‌ها را کنار زد و هری درحالی‌که به پشت افتاده بود و جای زخمش به شدت می‌سوخت در نور مهتاب به چهره‌ی رون خیره شد. از قیافه‌ی رون معلوم بود که تازه می‌خواسته برای خوابیدن آماده شود زیرا فقط یک دستش را از آستین ردایش درآورده بود.

رون درحالی‌که با خشونت او را بلند می‌کرد پرسید:

- دوباره به کسی حمله کرده‌ن؟ بابام که نبود؟ اون ماره که نبود؟

هری که دوباره حس می‌کرد جای زخمش آتش گرفته است به نفس نفس افتاد و گفت:

- نه، همه حالتون خوبه... به جز اوری... اون توی دردسر افتاده... به اون اطلاعات غلط داده... اون خیلی عصبانیّه...

هری آه و ناله‌ای کرد و با بدنی لرزان خود را بر روی تخت انداخت و شروع به مالیدن جای زخمش کرد. آنگاه گفت:

- ... اما حالا روکوود می‌خواد بهش کمک کنه... اون دوباره داره درست عمل می‌کنه...

رون که ترسیده بود گفت:

- چی داری می‌گی؟ منظورت اینه که... اسمشونبرو دیدی؟

- من خود اسمشونبرو بودم.

هری در تاریکی دست‌هایش را دراز کرد و جلوی صورتش گرفت تا مطمئن شود دیگر انگشتانش لاغر و دراز و مثل مرده‌ها سفید نیست.

سپس ادامه داد:

- اون با روکوود بود. روکوود یکی از مرگ خوارهاییه که از آژکابان فرار کرده، روکوود بهش گفت که بود نمی تونسته این کارو بکنه...

- چه کاری رو؟

- یه چیزی رو برداره... گفت که «بود» می دونسته که نمی تونه اونو برداره... «بود» تحت تأثیر طلسم فرمان بوده... فکر می کنم گفت که پدر مالفوی اونو جادو کرده بوده...

رون گفت:

- «بود» رو جادو کرده بودن که یه چیزی رو برداره؟ ولی هری... اون چیز باید همون...

هری جمله‌ی او را کامل کرد و گفت:

- اسلحه باشه. آره، می دونم.

در خوابگاه باز شد. دین و سیموس وارد شدند. هری پاهایش را بلند کرد و روی تختش گذاشت. چون سیموس تازه از فکر دیوانه بودن هری بیرون آمده بود نمی خواست وضعیتش طوری باشد که آنها فکر کنند اتفاق عجیبی افتاده است.

رون خم شد و وانمود کرد می خواهد از روی میز کنار تختش پارچ را بردارد و برای خودش در لیوان آب بریزد و در همین حال سرش را به سر هری نزدیک کرد و آهسته زیر لب گفت:

- گفتی که تو اسمشونبر بودی؟

هری به آرامی گفت:

- آره.

رون بی آنکه تشنه باشد یک جرعه‌ی بزرگ از آب لیوان نوشید. هری متوجه شد که آب بر روی چانه‌اش سرازیر شده و روی سینه‌اش می ریزد. دین و سیموس با سروصدا این طرف و آن طرف می رفتند و سرگرم در آوردن رده‌هایشان بودند. رون به هری گفت:

- هری، باید به یکی بگی...

هری به اختصار گفت:

- من به هیچ‌کس نباید چیزی بگم. آگه می‌تونستم چفت شدگی رو انجام بدم دیگه این چیزهارو نمی‌دیدم. قرار بود من تا حالا این کارو یاد گرفته باشم. اونا از من چنین انتظاری دارند.

منظورش از «آنها»، دامبلدور بود. او به روی رختخوابش برگشت و پشتش را به رون کرد و به پهلو خوابید. پس از مدتی صدای کشیده شدن پرده‌های تخت رون را شنید. جای زخمش شروع به سوزش کرد. او بالشش را محکم گاز می‌گرفت تا صدایش در نیاید. او می‌دانست که اوری در جای نامعلومی در حال معجزات است.

صبح روز بعد، هری و رون صبر کردند و وقتی زنگ تفریح خورد ماجرا را برای هرمیون تعریف کردند. می‌خواستند کاملاً مطمئن شوند که کسی حرف‌هایشان را نمی‌شنود. در حیاط سرد، در گوشه‌ی بادگیر همیشگی ایستادند و هری خوابش را با تمام جزئیاتی که به یاد داشت برای هرمیون بازگو کرد. وقتی حرفش تمام شد هرمیون تا چند لحظه پس از آن چیزی نگفت و فقط با قیافه‌ی هیجان‌زده و دردناکی به فرد و جرج خیره شد که هیچ‌یک سر نداشتند و در آن سوی حیاط کلاه‌هایی را که در زیر شنل‌هایشان پنهان کرده بودند به دانش‌آموزان می‌فروختند.

سرانجام هرمیون نگاهش را از فرد و جرج برداشت و به آرامی گفت: - پس برای همین اونو کشتن. وقتی «بود» می‌خواستی اون اسلحه‌رو بدزده اتفاق مسخره‌ای برایش افتاده. من فکر می‌کنم خود اسلحه یا اطرافشو با طلسم‌های دفاعی جادو کرده‌ن تا کسی نتونه بهش دست بزنه. برای همین «بود» توی بیمارستان سنت‌مانگو بود. مغزش آشفته شده بود و نمی‌تونست حرف بزنه. ولی یادتونه شفا دهند بهمون چی گفت؟ «بود» داشت خوب می‌شد. نمی‌تونستن بگذارن حالش بهتر بشه و اونارو به

هری پاترو محفل ققنوس □ ۳۹۵

خطر بندازه، درسته؟ حتماً ضربه‌ای که در اثر تماس با اسلحه بهش وارد شده باعث شده طلسم فرمان از بین بره. همین‌که قدرت تکلمشو به دست می‌آورد، توضیح می‌داد که مشغول چی کاری بوده، درسته؟ حتماً فهمیده بوده که برای دزدیدن اسلحه فرستاده بودنش. البته جادو کردن اون برای لوسیوس مالفوی خیلی راحت بوده چون اون همیشه توی وزارتخونه‌ست.

هری گفت:

- حتی همون روزی که جلسه‌ی دادرسی من تشکیل شد هم اون‌جا بود، توی... صبر کنین... اون روز توی راهروی سازمان اسرار بود! پدرت می‌گفت احتمالاً می‌خواد دزدکی بره پایین و بفهمه توی جلسه‌ی دادرسی من چه خبره. ولی اگه...

هرمیون با قیافه‌ای حیرت‌زده نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- استرجس.

رون که مات و مبهوت مانده بود گفت:

- چی گفتی؟

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

- استرجس پادمور برای این دستگیر شد که می‌خواست از دری وارد بشه. لوسیوس مالفوی اونم طلسم کرده بوده. شرط می‌بندم همون روزی که اون‌جا دیدیش این کارو کرده، هری. استرجس شنل نامریی مودی‌رو پوشیده بوده، درسته؟ احتمالاً وقتی نامریی شده بوده و پشت در نگهبانی می‌داده، مالفوی صدای حرکتشو شنیده یا حدس زده یکی اون‌جاست یا این‌که اصلاً همین‌طور شانسی طلسمی‌رو فرستاده که اگه کسی نگهبانی می‌ده بهش بخوره. بنابراین دفعه‌ی بعد که استرجس فرصتی به دست آورده... احتمالاً وقتی دوباره نوبت کشیکش بوده... سعی کرده وارد سازمان بشه و اسلحه‌رو برای ولدمورت بدزده... رون آروم‌باش... ولی دستگیرش کرده‌ن و به آژکابان فرستادنش...

هرمیون به هری خیره شد و پرسید:

- یعنی حالا روکوود به ولد‌مورت گفته که چه طوری می‌شه اسلحه‌رو برداشت؟

هری گفت:

- من تمام حرف‌هاشونو نشنیدم. ولی به نظر می‌رسید که این‌طور باشه. روکوود قبلاً اون‌جا کار می‌کرده... شاید ولد‌مورت می‌خواد این دفعه روکوودرو بفرسته؟

هرمیون با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد اما همچنان در افکارش غوطه‌ور بود. بعد بی‌مقدمه گفت:

- ولی هری، تو اصلاً نباید این چیزهارو می‌دید.

هری جا خورد و گفت:

- چی؟

هرمیون ناگهان قیافه‌ی جدی به خود گرفت و گفت:

- قراره تو یاد بگیری که ذهنتو در برابر این چیزها ببندی.

هری گفت:

- آره، می‌دونم. ولی...

هرمیون قاطعانه گفت:

- خب، به نظر من ما باید سعی کنیم همه‌ی چیزهایی‌رو که دیدی فراموش کنیم. تو هم باید از این به بعد یه ذره بیشتر تلاش کنی تا بهتر چفت‌شدگی‌رو یاد بگیری.

هری چنان از حرف او خشمگین شد که تا پایان آن روز، که یکی دیگر از آن روزهای بد از آب درآمد، با هرمیون حرف نزد. آن روز در راهروها، هرگاه دانش‌آموزان دربارهی فرار مرگ‌خواران از آزکابان گفت‌وگو نمی‌کردند به بازی افتتاح تیم‌گرفندور در مسابقه‌شان با هافلپاف می‌خندیدند. اسلیترینی‌ها آواز «اونی که سرور و پادشاه‌مونه، ویزلیه» را چنان بلند و پشت سرهم می‌خواندند که هنگام غروب آن روز فیلیچ از

شدت آزرده‌گی خواندن آن را در راهروها ممنوع اعلام کرد. تا آخر آن هفته اوضاع چندان بهتر نشد. هری در درس معجون‌سازی دو «D» دیگر گرفت، هنوز دلشوره داشت که مبادا هاگ‌رید اخراج شود و از سوی دیگر نمی‌توانست از مرور خوابی که درباره‌ی ولد‌مورت دیده‌بود خودداری کند. البته درباره‌ی خوابش با رون و هرمیون صحبت نمی‌کرد زیرا نمی‌خواست دوباره مورد بازخواست هرمیون قرار گیرد. خیلی دوست داشت درباره‌ی خوابش با سیریوس صحبت کند اما چنین چیزی امکان‌پذیر نبود به همین دلیل آن را به پس‌ذهنش راند. بدبختانه پس‌ذهنش دیگر مثل گذشته جای امنی نبود.

- پاشو، پاتر.

یکی دو هفته بعد از خواب روکوود، هری بار دیگر کف دفتر اسنیپ زانو زده‌بود و می‌کوشید ذهنش را پاک کند. در آن لحظه به زور جریانی از خاطرات بسیار دور را مرور کرده‌بود که حتی خودش هم از وجود آن‌ها خبر نداشت. اکثر این خاطرات مربوط به تحقیرهای دادلی و دارودسته‌اش در دوران دبستان بود.

اسنیپ گفت:

- خاطره‌ی آخری چی بود؟

هری با ضعف و سستی از جایش برخاست و گفت:

- نمی‌دونم. منظورتون همون خاطره‌ایه که پسرخاله‌م مجبورم کرد توی توالت بایستم؟

تشخیص و جداکردن خاطرات جداگانه از تصاویر سریع و پرسروصدایی که اسنیپ از ذهنش بیرون می‌کشید برای هری روزبه‌روز دشوارتر می‌شد.

اسنیپ به نرمی گفت:

- نه، منظورم همون مردیه که وسط یه اتاق تاریک زانو زده‌بود...

هری گفت:

- چیزی نیست.

نگاه نافذ اسنیپ با آن چشم‌های سیاهش در چشمان هری رسوخ می‌کرد. هری به یاد حرف اسنیپ افتاد که گفته بود در کار ذهن جویی نگاه مستقیم اهمیت اساسی دارد. بنابراین پلک زد و رویش را برگرداند. اسنیپ گفت:

- اون مرد و اون اتاق چه طوری اومده توی کله‌ی تو، پاتر؟

هری که به هر جایی نگاه می‌کرد جز اسنیپ گفت:

- این... این فقط یه خواب بود.

اسنیپ تکرار کرد:

- یه خواب؟

مدتی سکوت برقرار شد و هری به قورباغه‌ی مرده‌ی بزرگی چشم دوخت که در شیشه‌ای پر از معجون ارغوانی‌رنگ شناور بود.

اسنیپ با صدای آهسته و ترسناکی گفت:

- پاتر، تو می‌دونی ما برای چی اومدیم این‌جا؟ هیچ می‌دونی که من برای

چی دارم شب‌هامو با این کار خسته‌کننده حروم می‌کنم؟

هری با لحن خشکی گفت:

- بله.

- پس به من یادآوری کن که چرا اومدیم این‌جا، پاتر.

هری که اکنون با خشم به یک مارماهی مرده نگاه می‌کرد گفت:

- برای این‌که من چفت‌شدگی رو یاد بگیرم.

- درسته، پاتر، و با این‌که ممکنه تو خنگ باشی...

هری با نفرت به اسنیپ نگاه کرد و او ادامه داد:

- فکر می‌کردم بعد از دو ماه تدریس یه پیشرفتی می‌کنی. چند تا خواب

دیگه درباره‌ی لرد سیاه دیدی؟

هری به دروغ گفت:

- همون یکی بود.

اسنیپ که چشم‌های سیاه و بی‌روحش را کمی تنگ کرده بود گفت:

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۳۹۹

- نکنه... نکنه تو از دیدن این خواب‌ها و غیب‌بینی‌ها لذت می‌بری، پاتر؟
 نکنه این خواب‌ها باعث می‌شن فکر کنی استثنایی و مهم هستی؟
 هری که آرواره‌هایش منقبض شده و دستش به دور چوبدستی‌اش
 فشرده شده بود گفت:
 - نه، این طور نیست.

اسنیپ با لحن سردی گفت:

- باید هم این طور باشه، پاتر. برای این‌که تو نه استثنایی هستی نه مهم. و به
 تو هیچ مربوط نیست که بفهمی لرد سیاه به مرگ خوارانش چی می‌گه.
 هری با حالتی تهاجمی به او گفت:
 - نه... این کار شماست، درسته؟

هری نمی‌خواست این را بگوید. در اثر خشم از دهانش پریده بود.
 مدتی طولانی آن دو به هم خیره نگریستند و هری قبول داشت که پا را از
 گلیمش فراتر گذاشته‌است. اما هنگامی که اسنیپ پاسخ داد حالتی عجیب
 و نسبتاً رضایتمندانه در چهره‌اش نمایان بود. در حالی که چشم‌هایش برق
 می‌زد گفت:

- بله، پاتر. این کار منه. حالا اگر حاضری، دوباره کارمونو شروع کنیم...
 او چوبدستی‌اش را بالا آورد و گفت:

- یک... دو... سه... له‌جی‌لی‌منس!

یکصد دیوانه‌ساز در کنار دریاچه محوطه‌ی مدرسه از هر سو به
 طرفش می‌آمدند... صورتش را درهم کشید تا ذهنش را متمرکز کند...
 آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند... می‌توانست حفره‌های تیره‌ی زیر کلاهشان را
 ببیند... اما اسنیپ را نیز می‌دید که در مقابلش ایستاده و نگاهش را به هری
 دوخته بود و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد... به دلیل نامشخصی، قیافه‌ی
 اسنیپ واضح و واضح‌تر می‌شد؛ و دیوانه‌سازها محو و نامشخص
 می‌شدند...

هری چوبدستی‌اش را بالا آورد و گفت: «پروتگول!»

اسنیپ تلوتلو خورد. چوبدستی‌اش بالا پرید و از هری دور شد... و ناگهان ذهن هری لبریز از خاطراتی شد که به خودش تعلق نداشت... مردی با بینی عقابی بر سر زنی که قوز کرده بود فریاد می‌کشید؛ و در گوشه‌ای پسری با موهای مشکی گریه می‌کرد... پسر نوجوانی با موهای روغن زده در اتاق خواب تاریکی ایستاده و چوبدستی‌اش را به سمت سقف گرفته بود و مگس‌ها را نشانه می‌گرفت... پسری لاغر و استخوانی می‌کوشید سوار جارویی شود که رم کرده بود و دختری به او می‌خندید...
-کافیه!

هری احساس کرد کسی محکم به سینه‌اش فشار آورد. تلوتلو خورد و چند قدم عقب رفت، به قفسه‌ی دیواری اسنیپ خورد و صدای شکستن چیزی را شنید. اسنیپ می‌لرزید و صورتش مثل گچ شده بود.
پشت ردای هری خیس شده بود. وقتی به قفسه خورد بود یکی از شیشه‌ها شکسته بود. چیز لزجی که درون شیشه بود در معجونی که سرازیر می‌شد پیچ‌وتاب می‌خورد.
اسنیپ آهسته گفت:

-ریپارو!

شیشه به حالت اولش برگشت. اسنیپ گفت:

-خب، پاتر، این پیشرفت خوبی بود...

اسنیپ درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد قده اندیشه را صاف کرد. او این بار نیز پیش از شروع درس بخشی از افکارش را در قده اندیشه ریخته بود و اکنون طوری آن‌ها را نگاه می‌کرد گویی می‌خواست مطمئن شود سر جایشان هستند. اسنیپ ادامه داد:

-یادم نمی‌یاد بهت گفته باشم از جادوی محافظت استفاده کنی، اما بدون شک جادوی مؤثری بود...

هری چیزی نگفت. احساس می‌کرد گفتن هر چیزی می‌تواند خطرناک باشد. اطمینان داشت که به خاطرات اسنیپ راه یافته و صحنه‌هایی از

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۰۱

دوران کودکی اش را دیده است. هری از این فکر وحشت زده شد که همان پسرک گریانی که شاهد دعوی پدر و مادرش بود اکنون با چشمانی لبریز از نفرت در برابرش ایستاده است...

اسنیپ گفت:

- حاضری که دوباره شروع کنیم؟

تمام وجود هری آکنده از هراس و وحشت شد. او باید تاوان اتفاقی را که افتاده بود می پرداخت، در این باره تردیدی نداشت. آن دو سر جایشان برگشتند و دوباره میز بین آنها قرار گرفت. هری حس می کرد این بار خالی کردن ذهنش سخت تر از قبل است...

اسنیپ دوباره چوبدستی اش را بالا برد و گفت:

- با شماره ی سه... یک... دو...

هری فرصتی نداشت که خود را جمع و جور کند و به خالی کردن ذهنش بپردازد زیرا اسنیپ پیش از آن گفته بود: «له جی لی منس!»

او با سرعت در راهروی سازمان اسرار می دوید. از دیوار سنگی خالی گذشت، از کنار مشعل ها عبور کرد... در سیاه ساده بزرگ تر می شد. چنان به سرعت می رفت که ممکن بود محکم به آن برخورد کند. اکنون یک قدم با آن فاصله داشت و باریکه ی نور آبی رنگ را دوباره در کنار آن می دید... در باز شده بود. سرانجام از آن در وارد اتاق دایره ای شکلی شده بود که دیوارها و کف آن سیاه بود و شمع هایی با شعله ی آبی رنگ در آن می سوخت. دورتادورش درهای دیگری وجود داشت... او باید به راهش ادامه می داد... اما از کدام در باید وارد می شد...؟

- پاتر!

هری چشم هایش را باز کرد. دوباره به پشت روی زمین افتاده بود و نمی دانست چه طور در آن جا افتاده است. چنان نفس نفس می زد که انگار واقعاً در راهروی سازمان اسرار دویده و واقعاً از در سیاه به آن اتاق دایره ای شکل رسیده بود...

اسنیپ که با قیافه‌ای خشمگین بالای سرش ایستاده بود گفت:

- توضیح بده.

هری از جایش برخاست و صادقانه گفت:

- من... نمی‌دونم چی شد.

در پشت سرش، همان جایی که هنگام افتادن با زمین برخورد کرده بود، برجستگی دردناکی ایجاد شده بود. هری ادامه داد:

- تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. بهتون گفته بودم که خواب یه دررو می‌بینم... اما اون در هیچ وقت باز نشده بود...

- تو به اندازه‌ی کافی سعی و تلاش نمی‌کنی!

معلوم نبود چرا اسنیپ حتی از دو دقیقه قبل، که هری خاطرات او را دیده بود نیز عصبانی‌تر شده بود. او گفت:

- تو تئبل و بی‌دقتی، پاتر. تعجبی نداره که لرد سیاه...

هری که دوباره جوش آورده بود گفت:

- می‌شه یه چیزی رو به من بگین، قربان؟ برای چی شما به ولدمورت می‌گین لرد سیاه. من فقط این اسمو از دهن مرگ‌خوارها شنیده‌م...

اسنیپ با خشم دهانش را باز کرد... و صدای جیغ زنی از بیرون اتاق به گوش رسید.

بلافاصله اسنیپ سرش را بالا کرد. او به سقف نگاه می‌کرد. زیر لب

گفت:

- چی...؟

هری صدای هیاهوی خفه‌ای را می‌شنید که احتمال می‌داد از سرسرای ورودی به گوش رسیده باشد. اسنیپ اخمی کرد و به او نگاهی انداخت و گفت:

- وقتی می‌اومدی این‌جا، سرراحت چیز غیرعادی و عجیبی ندیدی؟

هری با حرکت سرش جواب منفی داد. از طبقه‌ی بالای سرشان دوباره صدای جیغ زنی به گوش رسید. اسنیپ با گام‌های بلندی خود را به

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۰۳

در دفترش رساند و درحالی که چوبدستی‌اش را آماده نگه داشته بود بیرون رفت.

سروصدا از سرسرای ورودی به گوش می‌رسید. وقتی هری دوان‌دوان از پله‌های سنگی دخمه‌ها بالا می‌رفت صدای هیاهو بلند می‌شد. وقتی به بالای پله‌ها رسید متوجه شد که سرسرای ورودی شلوغ است. دانش‌آموزانی که در سرسرای بزرگ شام می‌خورند چون سیلی به آن‌جا سرازیر شده بودند تا ببینند چه خبر شده است. عده‌ای نیز بر روی پلکان مرمری جمع شده بودند. هری به زحمت از میان گروهی از دانش‌آموزان اسلیترین راهش را باز کرد و متوجه شد تماشاگران حلقه‌ی بزرگی تشکیل داده‌اند. برخی از آن‌ها حیرت زده و گروهی حتی وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند. پروفیسور مک‌گونگال درست روبه‌روی هری در آن سوی سرسرای ورودی ایستاده بود. قیافه‌اش طوری بود که انگار از صحنه‌ای که می‌بیند حالت تهوع پیدا کرده است.

پروفیسور تریلانی درحالی که با یک دست چوبدستی‌اش را نگه داشته و با دست دیگرش به یک بطری خالی چنگ زده بود وسط سرسرای ورودی با حالتی جنون‌آمیز ایستاده بود. موهایش سیخ‌سیخ و پریشان بود. عینکش طوری کج شده بود که یک چشمش بزرگ‌تر از چشم دیگر به نظر می‌رسید. شال‌های بی‌شمارش به صورت آشفته‌ای از گردن و شانه‌هایش آویخته بود و در بیننده این حس را القا می‌کرد که او از ناحیه درز شال‌ها می‌شکند و فرو می‌ریزد. دو چمدان بزرگ در کنارش قرار داشت که یکی از آن‌ها واژگون شده بود. درست مثل این بود که کسی آن را پشت سر او از بالای پله‌ها پایین انداخته باشد. پروفیسور تریلانی با چهره‌ای وحشت‌زده به چیزی خیره شده بود که هری نمی‌توانست آن را ببیند ولی ظاهراً در پایین پله‌ها قرار داشت. پروفیسور تریلانی جیغ زد و گفت:

- نه! نه! چنین چیزی نمی‌تواند اتفاق بیفته... نمی‌تونه... من چنین چیزی رو نمی‌پذیرم...

صدای زیر دخترانه‌ای که بی‌رحمانه و خوش‌حال به نظر می‌رسید گفت:

- نمی‌دونستی چنین چیزی داره پیش می‌یاد؟
هری کمی به سمت راست رفت و متوجه شد نگاه وحشت‌زده‌ی تریلانی به پروفیسور آمبریج خیره مانده‌است. آمبریج گفت:
- با این‌که تو حتی از پیشگویی حوادث یک روز بعد هم عاجزی، ولی با وجود تدریس ترخم‌انگیزت در طول بازرسی‌های من و برای نبودن ذره‌ای پیشرفت در کارت باید می‌فهمیدی که اخراجت حتمیه.
پروفیسور تریلانی که زار می‌زد و اشک از پشت شیشه‌های ته استکانی عینکش سرازیر شده بود فریاد زد:

- تو نمی‌تونی! نمی‌تونی منو اخراج کنی! من شانزده ساله که این جام!
هاگوارتز خونه‌ی منه!
پروفیسور آمبریج گفت:
- خونه‌ی تو بود.

پروفیسور تریلانی که بی‌اختیار زار می‌زد بر روی چمدانش خم شد و روی آن افتاد و هری از دیدن قیافه‌ی وزغ‌مانند آمبریج که از شادمانی مشاهده‌ی این صحنه از هم باز می‌شد حالت تهوع پیدا کرده بود. آمبریج گفت:

- تا همین یک ساعت پیش، قبل از این‌که وزیر سحر و جادو حکم اخراج تو رو امضا کنه، این جا خونه‌ی تو بود. حالا لطف کن و زودتر از این سرسرا برو بیرون. تو باعث خجالت همه‌ی ما هستی.

آمبریج همان‌جا ایستاده بود و با شادی غرورآمیزی پروفیسور تریلانی را نگاه می‌کرد که می‌لرزید و آه و ناله می‌کرد و از شدت اندوه روی چمدانش به جلو و عقب تاب می‌خورد. هری صدای ترکیدن بغض کسی را از سمت چپش شنید و رویش را به آن سمت برگرداند. لاوندر و پروتی آرام آرام گریه می‌کردند و یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. آن‌گاه صدای

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۰۵

گام‌هایی را شنید. پروفیسور مک‌گونگال از تماشاگران جدا شده و به طرف پروفیسور تریلانی رفته بود و درحالی‌که از داخل ردایش دستمال بزرگی را بیرون می‌آورد او را نوازش می‌کرد.

- سیبل، نه، آروم باش... با این بینی تو تمیز کن... اون قدرها که فکر می‌کنی بد نیست... تو مجبور نیستی از هاگوارتز بری...

آمبریج چند قدم جلو رفت و با صدای مرگباری گفت:

- اوه، جدی می‌گی، پروفیسور مک‌گونگال؟ شما روی چه حسابی این حرف‌روزدین؟

صدای بمی گفت:

- به حساب من!

درهای چوب بلوطی باز شده بود. دامبلدور در آستانه‌ی سرسرای ورودی ایستاده بود و دانش‌آموزان دوان‌دوان از جلوی راه او کنار می‌رفتند. هری نمی‌دانست او در محوطه‌ی مدرسه چه می‌کرده است اما پیکر باشکوه او در مقابل منظره‌ی مه‌آلود شبانه‌ی پشت سرش، در جلوی درهای چوب بلوطی، که همچون قابی او را احاطه کرده بودند، همه را تحت تأثیر قرار داد. بدون آن‌که درها را پشت سرش ببندد با گام‌های سنگین و موقر جلو رفت، از حلقه‌ی تماشاگران گذشت و به سوی نقطه‌ای رفت که پروفیسور تریلانی، لرزان و اشک‌آلود، بر روی چمدانش در کنار پروفیسور مک‌گونگال نشسته بود.

آمبریج خنده‌ی کوتاه و ناخوشایندی کرد و گفت:

- شما، پروفیسور دامبلدور؟ متأسفانه شما در جریان وضعیت نیستین. من این‌جا...

او از داخل ردایش طومار کاغذ پوستی را درآورد و ادامه داد:

... حکم اخراجی رو که هم خودم امضاش کرده‌م، هم وزیر سحر و جادو. براساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وسه، بازرسی عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز حق بازرسی، تعلیق و اخراج هر استادی رو داره که به تشخیص

اون... یعنی من... بر طبق معیارهای تعیین شده‌ی وزارت سحر و جادو تدریس نمی‌کنه. من به این نتیجه رسیده‌م که پروفیسور تریلانی باید از دور خارج بشه. من اخراجش کردم.

هری در کمال تعجب دید که دامبلدور همچنان لبخند می‌زند. او به پروفیسور تریلانی نگاه کرد که هنوز روی چمدانش گریه می‌کرد و نفس نفس می‌زد و گفت:

- البته شما کاملاً درست می‌فرمایین، پروفیسور آمبریج. شما در مقام بازرس عالی‌رتبه حق دارین استادهای منو اخراج کنین. اما متأسفانه این حق رو ندارین که اونارو از قلعه بیرون کنین.

او مؤذبانانه تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد:

- متأسفانه باید بگم که تنها کسی که اختیار چنین کاری رو داره مدیر مدرسه‌ست و من می‌خوام که پروفیسور تریلانی به زندگی در هاگوارتز ادامه بده.

پروفیسور تریلانی با شنیدن این جملات خنده‌ی کوتاه و خشنی کرد که با سسکه‌ای درهم آمیخت. سپس گفت:

- نه، نه، من می‌رم، دامبلدور! من از هاگوارتز می‌رم و در جای دیگه‌ای سرنوشتمو پیدا می‌کنم...

دامبلدور به تندگی گفت:

- نه. من از تو می‌خوام که بمونی، سیبل.

سپس به پروفیسور مک‌گونگال رو کرد و گفت:

- پروفیسور مک‌گونگال، می‌شه ازتون خواهش کنم تا طبقه‌ی بالا همراه سیبل برین؟

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- البته... بلند شو، سیبل.

پروفیسور اسپراوت با عجله از لابه‌لای جمعیت بیرون آمد و دست دیگر پروفیسور تریلانی را گرفت. دو نفری او را از جلوی آمبریج عبور

هری پاتر و محفل ققنوس □ ۴۰۷

داده، از پلکان مرمری بالا بردند. پروفیسور فلیت ویک دوان دوان به دنبال آن‌ها رفت. چوبدستی‌اش را آماده نگه داشت و گفت:

- لوکوموتور ترانکز!

باروندیل پروفیسور تریلانی از زمین بلند شد و به دنبال خودش از پله‌ها بالا رفت. پروفیسور فلیت ویک از پشت سر آن‌ها را همراهی می‌کرد.

پروفیسور آمبریج بی حرکت ایستاده بود و به دامبلدور خیره نگاه می‌کرد و دامبلدور همچنان با خوشرویی به او لبخند می‌زد. آمبریج با صدای نچواگونه‌ای که در تمام سرسرای ورودی پیچید گفت:

- وقتی که من استاد جدیدی برای درس پیشگویی تعیین کردم که نیاز به محل اقامت او داشت شما خیال دارین با اون چی کار کنین؟

دامبلدور با لحن دلنشینی گفت:

- در این مورد هیچ مشکلی به وجود نمی‌یاد. آخه می‌دونین من یک استاد پیشگویی جدید پیدا کرده‌م که ترجیح می‌ده در طبقه‌ی اول سکونت داشته باشه.

آمبریج با صدای جیغ ماندنی گفت:

- شما پیدا کردین؟ شما پیدا کردین؟ بهتره به شما یادآوری کنم، دامبلدور، که بر طبق حکم آموزشی شماره‌ی بیست و دو...

- ... وزارت سحر و جادو حق تعیین یک داوطلب مناسب رو داره، در صورتی که... فقط در صورتی که مدیر مدرسه قادر به یافتن استاد جدید نباشه... و من در نهایت خوش حالی در این موقعیت مناسب اعلام می‌کنم که من در این کار موفق بوده‌م. می‌تونم ایشون رو معرفی کنم؟

دامبلدور رویش را به سمت درهای چوب بلوطی برگرداند که هوای مه‌آلود شبانه از آن به داخل قلعه راه می‌یافت. هری صدای سم‌هایی را شنید. زمزمه‌ی شگفت‌زده‌ای در سرسرای ورودی پیچید و کسانی که به در نزدیک‌تر بودند شتابان عقب‌تر رفتند. عده‌ای هنگام حرکت شتاب‌زده‌ی خود برای بازکردن راه تازه‌وارد، پای دیگران را لگد کردند.

از میان هوای مه‌گرفته چهره‌ی کسی پدیدار شد که هری او را یک بار در شبی تاریک و خطرناک در جنگل ممنوع دیده بود. موی بور روشن و چشمان آبی خیره‌کننده‌ی او و سپس سرونیم تنه‌ی مردانه‌اش بر روی بدن یک اسب پالومینو^۱ نمایان شد.

دامبلدور با شادمانی به آمبریج بهت‌زده گفت:
- ایشون فایرنزه. فکر می‌کنم از نظر شما هم استاد مناسبی باشه.

۱ - اسبی به رنگ طلائی یا کریم با بال و دم سفید - م.